

گندمین

GANDOMIN

ویژه‌خاطر دخترا
افغانستان از مکتب

شماره نخست
سال نخست
خرداد/جوزای ۱۴۰۵



Faizabad, AFGHANISTAN
JOELROBINE / AFP



مجله گندمین

سال نخست، شماره نخست، خرداد/جوزای ۱۴۰۵

GANDOMIN MAGAZINE

Vol. 1, No. 1, June 2026

Published by:	صاحب امتیاز:
Gandomin Media	رسانه گندمین
Managing Director:	مدیر مسوول:
Behishta Khurram	بهشته خرم
Editor in Chief:	سردبیر و ویراستار:
Farahnaz Hamed	فرحناز حامد
Layout & Graphic Designer:	طراح گرافیک و صفحه آرا:
Nesar Arianfar	نثار آریانفر

ویژه خاطرات دختران افغانستان از مکتب

Special Issue: School Memories of the Girls of Afghanistan

مسئولیت محتوای مقالات بر عهده نویسندگان آنها است.
The views expressed in this magazine are those of the authors and do not necessarily reflect the position of the magazine.

www.gandomin.com

info@gandomin.com

[@TheGandomin](#)



در این شماره می‌خوانید:

زنگ نخست

بخش نخست

پیش‌گامان آموزش
از دهه ۱۳۳۰ تا ۱۳۴۰ خورشیدی

بخش دوم

سال‌های دگرگونی و بیم‌و امید
از دهه ۱۳۵۰ تا ۱۳۶۰ خورشیدی

بخش سوم

طالبان دور نخست و مهاجرت
از دهه ۱۳۷۰ خورشیدی

بخش چهارم

بازگشت به مکتب و روش نو
از دهه ۱۳۸۰ خورشیدی

بخش پنجم

نسل پرشور و پویا
از دهه ۱۳۹۰ خورشیدی

بخش ششم

آخرین نسل دانش‌آموزان حضوری و آموزش برخط (آنلاین)
از سال ۱۴۰۰ خورشیدی به بعد





زنگ نخست

پس از تسلط طالبان بر افغانستان در اگست ۲۰۲۱ میلادی، دختران بالاتر از صنف شش از رفتن به مکتب منع شدند و به گفته صندوق کودکان ملل متحد (یونیسف)، بیش از ۲.۲ میلیون دختر نوجوان در افغانستان از آموزش محروم شده اند.

فصل نامه گندمین در نخستین شماره خود، هفتاد خاطره از لحظه های مکتب دختران در افغانستان را ثبت کرده است؛ خاطراتی که نوشتن شان برای شماری اشک خوشحالی و برای برخی اشک ناراحتی به همراه داشت و یادآور ناتمام ماندن فصل رشد، بالنده گی و آگاهی بود.

این هفتاد خاطره متعلق به یک نسل، یک دوره و یا منطقه ای خاص نیست؛ بلکه این فصل نامه، پیوند نسل ها و جغرافیای افغانستان است؛ از نسل دهه های ۳۰ و ۴۰ که راه مکتب را باز کردند تا نسل امروزی که در سال ۱۴۰۴ خورشیدی، با ممانعت ها، مکتب را پشت صفحات کمپیوتر و دنیای مجازی تعقیب می کنند.

واژه های این خاطرات، خاک، حال و هوا و فرهنگ مناطق مختلف افغانستان را در خود دارند. شما با ورق زدن این فصل نامه، روایت هایی زنده از خاطرات دختران را با پوشش های متفاوت از نگاه رنگ و اندازه، نظام آموزشی همیشه در تغییر، رفتارهای استادان و مسوولین مکتب، نخستین دوستی های دخترانه،

دلتنگی‌ها و بازی‌گوشی‌های دخترانه می‌خوانید.

حمایت از قلم، صدا و خاطره‌های دختران و زنان، به نشر رسانده ایم.

ما با نشر این هفتاد خاطره، فراتر از تجربه زیستی زنان از محیط مکتب، می‌خواهیم یک حقیقت را در این فصل‌نامه بیان کنیم؛ این که زنان این سرزمین حتی در تاریک‌ترین روزهای خود خالی از تکاپوی آگاهی نبوده‌اند. این نوشته‌ها حتی در شادترین لحظات ثبت شده‌شان، وزن سنگین یک محرومیت را به دوش می‌کشند. این خاطرات گواهی زنده و مستند هستند بر این که انسداد مکتب چگونه نسلی را از طبیعی‌ترین حق زنده‌گی و از جهانی پُرشور و حقی بزرگ محروم کرده است.

ناگفته‌نماند که ما این خاطرات را بدون صنف‌بندی و درجه‌بندی از نگاه قوت قلم و پخته‌گی، و تنها به‌منظور

در این فصل‌نامه، خاطره‌ها بر بنیاد سال‌های مکتب، از دهه‌های ۳۰ و ۴۰ تا ۱۴۰۴ خورشیدی، ترتیب‌بندی شده‌اند. در این روایت‌ها، سال، ولایت و نام مکتب نیز ذکر شده و عکس‌های استفاده‌شده متعلق به خود نویسندگان است. با این کار خواستیم تا یک آرشیف زنانه از تجربه آموزش در افغانستان داشته باشیم.

سپاس از تمام زنانی که نوشتند، خاطره‌های‌شان را به ما سپردند و نگذاشتند این بخش از زنده‌گی زنان افغانستان ناگفته بماند. امروز شاید این‌ها خاطره باشند، اما روزی این‌ها سند ایستاده‌گی نسلی خواهند شد که حق آموختن را فراموش نکردند.





بخش نخست

پیشگامان آموزش

از دهه ۱۳۳۰ تا ۱۳۴۰ خورشیدی

با خاطره‌هایی از:

امیلیا اسپارتک

۱۳۳۷ - ۱۳۴۷ | لیسه رابعه بلخی

ثریا بها

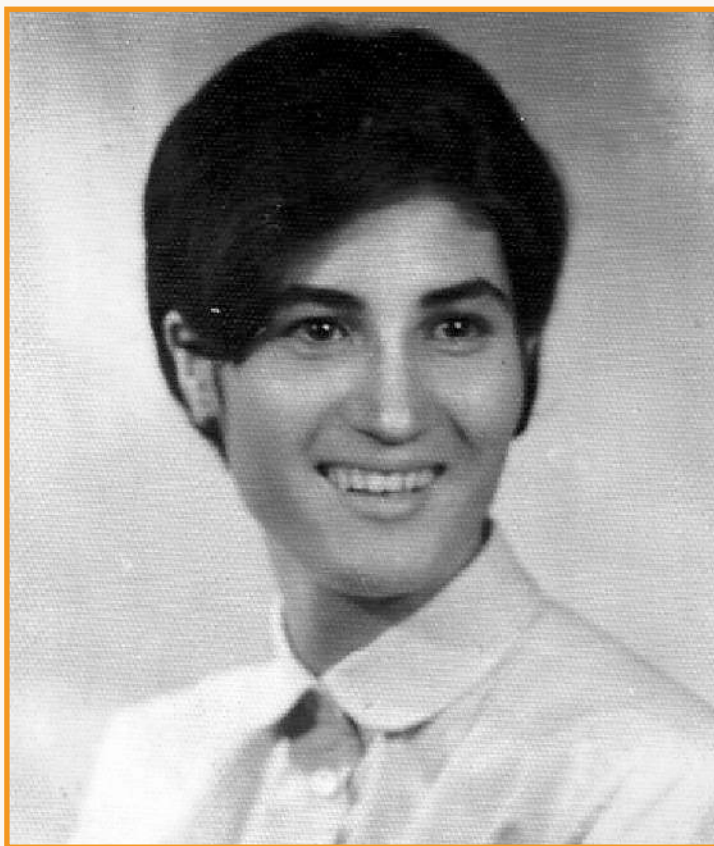
۱۳۴۸ | مکتب زرغونه، کابل

سیده حسینی

۱۳۵۰ | مکتب محبوبه هروی، کابل

سفری به جوانی و نوجوانی با شور و شوقش

پوهنمل امیلیا نجیمی اسپارتنک
لیسهٔ رابعهٔ بلخی
سال: ۱۳۳۶ خورشیدی



سال هاست که دور از زادگاه مان به سر می بریم. سالیان دراز یا کوتاهی است که از خانهٔ کودکی و کوچه‌هایی که در آن خاک بازی یا چربازی می کردیم، دور شده ایم. حالا یادآوری عطر گل روی حویلی ما، خانه‌های قدیمی خویشاوندان، آهنگ و آواز آشنای هنرمندان آن زمان، چهرهٔ غروب پشت کوه پغمان، حس کردن هوای سرد سحر در صبح گاهان، هیاهوی یک روز گرم آفتابی تابستان، سکوت بعد از ظهر یک روز پاییزی، نوشیدن یک پیاله چای با دوستان، همه و همه در ما حس خاصی را بیدار می کنند؛ حسی که بسیار فراتر از یادآوری یک خاطره است.

ما بارها خودمان را در لحظهٔ خاصی، غافلگیر می کنیم، لحظه‌ای که همراه با لبخندی که روی لب‌های مان به وجود می آید، در گذشتهٔ دور، ما را غرق خود می سازد. لبخندی



که ناگهان با آهی بلند و دردناک ناپدید می‌شود. این حس همان «نوستالژی» یا دل‌تنگی نسبت به گذشته است که در همه ما به شکلی خاص و در شرایط متفاوت، آشکار می‌شود. این نوستالژی دردی است لذیذ؛ لذتی است شیرین همراه با شوقی آزاردهنده، شوق یک بازگشت ناممکن و دردناک به گذشته.

نوستالژی یک انسان در مهاجرت، می‌تواند به گونه دیگر باشد. برای بسیاری از ما در مهاجرت، مفاهیمی چون زبان، زادگاه، خانه و وطن، دچار دگرگونی شده‌اند. عده‌ای از ما، به این باورند که جهان وطنی‌اند. ولی عده زیاد ما، در تب‌بازگشت به خانه و وطن می‌سوزند.

نوع نوستالژی انسان در مهاجرت بسیار متفاوت است. چون این خاطرات و تجربه‌ها تکرار ناپذیرند، برای تکیه نمودن به این گذشته، به بخش شیرین بازمانده‌های ذهنی‌ام که مبالغه آمیز نیست، می‌پردازم:

من امیلیا نجیمی «اسپارتک» به تاریخ هفت دلو ۱۳۳۰ خورشیدی، در نوآباد دهم‌زنگ شهر کابل، از مادر بسیار مهربان به نام «زینب نظری» و پدر ادیب و شاعر به نام «میراسماعیل مسرور نجیمی»، چشم به جهان گشوده و از خوبی‌ها و مزایای آن برخوردار گردیدم. در سن سه سالگی در کودکانستان «نازوانا» در

کسب نمودیم. اداره لیسه به مدیریت «حمیراجان نورزائی»، از ما قدردانی نموده و دعوت خیلی عالی برگزار نمودند.

در کنفرانس‌های مکتب اشتراک می‌نمودم، مخصوصاً به مناسبت روز معلم، روز حقوق بشر، روز هلال احمر یا سره میاشت و اشعار پدرم را که به این مناسبت‌ها سروده بودند، دکلمه می‌نمودم. بعداً، خودم در صنف دوازدهم، رئیس کنفرانس شدم و خیلی خوش بودم؛ زیرا آرزو داشتم روزی در این سمت قرار بگیرم و بالای بیانیه‌ها و اشعار، تبصره نمایم.

یکی دیگر از خاطرات خوشم، در صنف هشتم، در روز معلم، آواز خوانی و اجرای پارچه تمثیلی ای دونفره با «شکیلاجان» بود که آهنگ «لیلی فدای تو گردم» را خوب اجرا نمودیم که بعداً چندین مرتبه به حیث یک پارچه تمثیلی، با موزیک اجرا شد، مخصوصاً در جمبوری‌های سارندوی در باغ بابر.

من از همان زمان به هنرهای مختلف علاقه داشتم و از آن جایی که در یک فامیل روشن فکر و بدون تعصب بزرگ شده بودم، کدام ممانعت در مورد شرکت من در آواز خوانی یا تمثیل پارچه تیاتر وجود نداشت. زیرا خود پدرم بهترین سناریوهای درام نوشته و چندین جایزه مطبوعات آن زمان را اخذ نموده و بهترین همکار با گروپ تیاتر «آقای محمدعلی رونق» بودند و بهترین نمایش‌نامه‌های «مولیر» را در آن زمان به روی صحنه آوردند.

کارتۀ چهار، مدت سه سال - که در رشد بعدی من اثر گذاشت - شامل گردیده، بهترین دوران طفلیتم را سپری نمودم. هنوز هم خاطرات این دوران در ذهنم حک است. مدیرۀ ما زنده یاد «حبیبه جان منصوری» و معلم یا به اصطلاح جدید، تربیه‌دهندۀ ما «نفس جان تاج» بودند. شیرین‌ترین دوران زنده‌گی، دور از غوغا و مسوولیت، بازی نمودن، ترانه خواندن و رقص کردن و اتن انداختن، به سرپرستی استاد محترم «غلام حسین خان» بود. افسوس که این دوره کوتاه بود.

در سال ۱۳۳۶ خورشیدی، در صنف اول «لیسه رابعۀ بلخی» شامل شدم. در صنف اول، معلم یا نگران صنف ما «محتـرمه جان» بود. همین قدر به یاد دارم که پهلوفیلیم «فوزیه جان» نام داشت. در آن زمان، در یک سال تعلیمی، سه مرتبه امتحان داشتیم که امتحان اول ما به نام امتحان «سه ماهه» یاد می‌شد. من در این امتحان اول نمره شدم و تا آخر در مکتب، همین‌طور ادامه یافت. اما ناگفته نماند که دو مرتبه درجه دوم نمره‌گی را هم کسب نمودم که واقعاً بدترین خاطره زنده‌گی ام است. نه تنها خودم جگر خون بودم، بلکه تمام خانواده را نارام ساخته بودم.

در جریان درس در لیسه رابعۀ بلخی، من خودم هر پدیدۀ جدید که در آن زمان برای رشد دوشیزه‌گان مهیا می‌شد، تجربه می‌نمودم و بسیار فعال بودم. از جمله اشتراک در سارندوی، در سپورت، در تیم باسکتبال که سرمربی باسکتبال بودم و چندین مرتبه در تورنمنت‌ها، درجه دوم را اخذ نمودیم. اما در صنف دوازدهم، لیسه ما جای اول را گرفته و «جام قهرمانی» خیلی مقبول را

در آن زمان، ما از این درام‌ها دیدن می‌کردیم و «سهیلا»، خواهرم، در چندین درام، به حیث دختر کوچک، نقش خویش را مقبول اجرا نمود. از آن جایی که در زمان کودکی از تیاتر «پوهنی‌نداری» و از این نوع درام‌ها دیدن می‌نمودم، گرچه این نمایش‌نامه‌ها در آن زمان خیلی سیاسی هم بودند و من آن قدرها این موضوعات را درک نمی‌کردم، اما ذهنیت خوب در مورد هنر تیاتر بر اینم ایجاد گردید و در ذهنم قسمی رسوب کرد و دانستم که از بهترین هنرها است.

در دوران مکتب زیاد شوخ نبودم، اما با صنفی‌های شوخ هم صنفی بودم. اگرچه در شوخی یا آزار دادن معلمان مرد، مخصوصاً معلم‌های زبان پشتو، دینیات و بعداً تفسیر شریف، با دیگران سهم نمی‌گرفتم، اما از سببی که گفتان یا اول نمره صنف بودم، در ضمن این که دیگران در اثر شوخی از طرف محترم حمیراجان، مدیره صاحب جزا می‌دیدند، من زیاده‌تر از دیگران توبیخ می‌شدم. فلهذا، پسان‌ها من هم با دیگران در شوخی سهیم شدم.

روزی «کبیر خان»، معلم تفسیر که تازه از فاکولته فارغ شده بود، به مکتب ما معرفی شد و از صنف دهم تا دوازدهم، معلم تفسیر ما بود. اول‌ها، بیچاره استاد، خیلی می‌ترسید؛ بعدها با جرأت شد و بعضی مواقع، شوخ‌های صنف را با کتاب می‌زد. روزی در صنف دوازده، «سیما یوسفی» از او سؤال نمود: «آیا انسان از شادی به وجود آمده است؟ و لطفاً نظریه داروین را بگویید.»

هنوز معلم، دهن برای رد نمودن این سؤال باز ننموده بود که صنفی دیگر ما، «عفیفه سروری» سؤال نمود: «استاد، تشریح نمایید که آیا ماده مقدم بر روح است یا بر عکس؟»

کبیر خان بیچاره رنگش سفید پدید. بدون این که جواب بدهد، شروع کرد با کتاب تفسیر به زدن عفیفه و سیما. در این موقع، همه صنف، دست جمعی تصمیم گرفتیم از صنف برآمده، به طرف اداره روان شدیم و با یک صدا شعار می‌دادیم که استاد کبیر خان بالای ما دست‌اندازی نموده. مدیره صاحب، کبیر خان را خواست؛ نمی‌دانم جزا داد یا نه. ما خود را برای چند روز از شر کبیر خان نجات دادیم و ساعت‌های بیکاری، شما می‌دانید که چه روزی بود.

بهترین خاطرات از دوران شاگردی دارم و معلم‌های خیلی لایق و مدرن داشتیم. همیشه آن‌ها برای من الگوی زنده‌گی‌ام بودند. آرزو می‌نمودم اگر روزی تدریس نمایم، مانند آن‌ها از یاد، سخنرانی نمایم و با صلابت و جرأت، بدون کدام ترس از شاگردان، درس را تشریح نمایم.

در صنف دوازده «الف»، چهار اول نمره یکجا شدند: من «امیلیا نجیمی»، و «جمیله کبیر» مخدوم‌رهین"، «نجیبه شیر محمد» و «عفیفه سروری» که از «لیسه سوریا» آمدند؛ خیلی رقابت درسی جدی بود. با وجود آن، خیلی صمیمی و با اتفاق و مبارز و مظاهره‌کننده بودیم. دیگر صنفی‌های ما، «آمنه»، دختر «مشاور صاحب»، «محبوبه منصور»، «هاجره»، «ماری»،

اسپارتک» است که هر دو دارای درجات بلند علمی از کشور انگلستان اند.

ناگفته نباید گذاشت که تعداد زیادی از دختران این مکتب اعضای سازمان دموکراتیک زنان بودند. سازمان دموکراتیک زنان در هشت مارچ سال ۱۹۶۶ میلادی، به رهبری داکتر «اناهیتاراتب‌زاد»، اساس‌گذاری گردید که از جمله هفت نفر اساس‌گذار، «حمیده شیرزی»، شاگرد رابعه بلخی بود.

از جمله هفت نفری که در مرحله دوم به این سازمان پیوستند، پنج نفر آن از دختران رابعه بلخی بودند؛ از جمله: «جمیله کاکر»، «نپتون نجیمی» از «دوازده دال»، «سارا سروری» از «دوازده الف»، «انیسه انصاف» و «نجیبه اچکزی» از «دوازده ب». دو نفر دیگر، «جمیله پلوشه» و «نفیسه شیردل» از مکتب «زرغونه» بودند.

اگرچه خودم در آن زمان صنف هشتم بودم، اما در مسئله زنان از همان وقت علاقه‌مند بودم و همراه با خواهرم، نپتون، بسیار وقت به انجمن می‌رفتم و از شنیدن اخبار و مسایلی دیگر در مورد زنان استفاده می‌کردم.

این سازمان در آن زمان یک سازمان خودجوش زنان بود و تمام کارها توسط خود زنان تنظیم می‌شد، نه مانند دیگر سازمان‌هایی که از بالا ساخته شوند. به سبب علاقه‌مندی‌ای که به این مبارزه داشتیم، تا حال با اندوخته‌ها، تجارب و مطالعه، در راه جنبش زنان به فعالیت خود ادامه می‌دهم.

«مستوره»، «حلیمه»، «نجیبه هوتکی»، «سهیلا نجیمی»، «مونسه»، «ظرافت»، «محفوظه»...

بعد از ختم مکتب، در کانکور نمره دوم را به دست آوردم و در دانشکده انجینیری، نظر به انتخابم، شامل شدم. از آن جایی که شاگردان ممتاز مستحق بورسیه بودند، من نیز برای بورس تحصیلی به اتحاد جماهیر شوروی سابق کاندید شدم؛ اما وزارت خارجه به مدت یک سال از دادن پاسپورت برایم خودداری کرد، زیرا در تظاهرات ضد دولتی اشتراک کرده بودم و عکس‌هایم را نشان می‌دادند. من هم به ادامه تحصیل در دانشکده انجینیری، در رشته مهندسی، پرداختم؛ جایی که تمام درس‌ها توسط استادان امریکایی، به زبان انگلیسی تدریس می‌شد.

در سمستر سوم، برایم اجازه سفر داده شد و من پس از شش‌ونیم سال تحصیل، رشته مهندسی و دوره ماستری را در شهر «کی‌یف» به پایان رساندم و به وطن بازگشتم. به دلیل نمرات بلند، در کادر دانشگاه کابل، به حیث استاد در دانشکده مهندسی انستیتوت کابل - دوران جمهوری داودخان - به حیث استاد مقرر شدم و به تدریس تاریخ مهندسی جهانی، تاریخ هنر و کاروی پروژه‌های مختلف با محصلین پرداختم و تارتبه «پوهنمل» ارتقا یافتم. سپس بار دیگر برای ادامه کار دوکتورا به شهر کی‌یف رفتم.

در جریان درس صنف دوم دانشکده مهندسی، با داکتر علوم، «سالم اسپارتک» با عشق بزرگ از دواج نمودم و حاصل زنده‌گی ما دو پسر، «باکتاش اسپارتک» و «کاوه



رستاخیز در مکتب

ثریا بها

مکتب زرغونه، کابل
سال: ۱۳۴۸ خورشیدی



«زندگی آن چه زیسته‌ایم نیست، بلکه همان چیزی است که به خاطرمان مانده تا روایتش کنیم.»

صنف دهم «مکتب زرغونه» بودم که «حفیظه حسان»، معلم پارس‌سی، مرا به دبیری جریدهٔ مکتب برگزید. به خاطر این که نام کتاب «رستاخیز» از «تولستوی» تازه وارد ذهنم شده بود، نام جریدهٔ مکتب را «رستاخیز» برگزیدم. می‌پنداشتم با نشر زنده‌گی نامهٔ «ژاندارک»، «کلار ازاتکین»، «جمیله الجزایری»، «جمیله بوپاشا» و «لیلا خالد»، رستاخیزی در مکتب برپا خواهم کرد.

در روز بزرگداشت سازمان ملل متحد، رئیس کنفرانس انتخاب شدم. آن روز، «سفیر امریکا»، «شهزاده احمدشاه»، «شاهدخت بلقیس»، «شاهدخت مریم» و «خاتول» نیز دعوت شده بودند. درون مایهٔ سخنرانی من، نقش کمیسیون‌های خلع سلاح و حمایت کودک و مادر بود. من نقش سازمان ملل را در جنگ ویتنام، که هزاران کودک ویتنامی در زیر رگبار آتش امریکایی‌ها جان می‌سپردند، زیر پرسش بردم.

در پایان کنفرانس، از شهزاده خانم‌ها خواهش کردم که یکی از آن‌ها پشت میز سخنرانی بیاید و بیانیه‌ای ایراد کند. سکوتی شبیه آرامش پیش از طوفان، فضای مکتب را در هم پیچید. هزار دانش‌آموز، با دو هزار چشم نگران، منتظر ماندند؛ اما شش‌هزاره‌ها، چون مجسمه‌های سنگی، ساکت و صامت از جا تکان نمی‌خوردند. ناگزیر اعلام کردم که: «متأسفانه والا حضرت‌ها سخنی برای گفتن ندارند، کنفرانس پایان یافت.»

تازه دریافتم که این روش ماجراجویانه‌ام خشم اشراف را برانگیخته است. هنوز سگورا ترک نکرده بودم که چشمم به «حبیبه صمدی»، مدیرهٔ مکتب افتاد؛ دست به زنج خود برد و با انگشتش، تهدیدآمیز به سویم اشاره کرد که گویا بعداً با من می‌فهمد. نمی‌دانستم با ضمیر بیدار و پرشورم چه کنم.

حضار همه پراکنده شدند. مدیره با تملق، دوروبر سفیر امریکا و شهزاده‌های بی‌سواد و بی‌احساس می‌پلکید و خوش‌زبانی و خوش‌خدمتی می‌کرد؛ شاید هم از جسارت و گستاخی من پوزش می‌طلبید.

«عالیه»، سر معلم مکتب، به من نزدیک شد و گفت: «مدیره صاحب امر کردند که در اداره منتظرشان باشید!»
گفتم: «منتظر می‌مانم.»

شماری از هم‌صنفانم، با اضطراب معصومانهٔ دوران جوانی و تعهد در برابر رفیق، با گام‌های استوار، با من به سوی اداره راه افتادند. دروازهٔ مدیریت قفل بود. دقایقی چند، مدیره با جمعی از معلم‌ها آمد و در باز شد. همه داخل شدند. مدیره، لحظه‌ای ایستاد و خشمگین و عصبانی به هم‌صنفانم گفت: «شما اجازهٔ ورود به داخل مجلس ندارید. بروید گم شوید. "ثریا" برو داخل، حالا با تویی تربیت می‌فهمم که چه کنم!»

من هم بی‌هراس و بی‌تردید، با غرور یک انقلابی، داخل شدم. به اشارهٔ مدیره، روی یکی از چوکی‌ها نشستم. مدیره رو به مبصرهٔ مکتب - که مشهور به "تیزاب گوگرد"

گفتم: «من در مجله "زن روز" می خواندم که "فرح دیبا"، ملکه ایران، هر کجا برای ملتش بیانیه می دهد. فکر کردم شهزاده خانم های ما هم سواد سخنرانی دارند.»

مدیره گفت: «خفه شو، بدبخت.»

سپس خطاب به معلم ها گفت: «این دختر بی ادب، اول نمره صنف، مدیر جریده مکتب و رئیس کنفرانس است. دخترهای دیگر از او چه یاد می گیرند؟ شما بگویید با وی چه کنیم؟»

«شایسته ملکیار»، یکی از معلم های کم سواد که به وسیله شهزاده ها در این لیسه معلم شده بود، گفت: «مدیره صاحب، این دختر زنده گی زنان انقلابی را در جریده مکتب نشر می کند! این دختر میکروب ساری است. از مکتب اخراجش کنید.»

«گل مکی سراج» گفت: «مدیره صاحب! پیش از اخراج، نخست باید خوب چوب کاری شود تا دخترهای دیگر پند بگیرند.»

مدیره رو به مبصره تیزاب گوگرد کرد و گفت: «مبصره صاحب! چوب ها را بدهید.»
چشمان مبصره چون دو مهره غوره ای رنگ درخشیدن گرفت، نگاه تیزی به سویم افکند و چوب ها را روی میز مدیره گذاشت.

مدیره یکی از چوب ها را گرفت، از پشت میزش بیرون شد و برایم گفت: «بیا این جا.»

بود- کرد و گفت: «مبصره صاحب! شما بروید چند دانه چوب بادامی بیاورید تا دیگر معلم صاحب ها جمع شوند.»

با خروج مبصره، از پشت در صدای هم صنفانم را شنیدم که فریاد می زدند: «تیزاب گوگرد، کجا می روی؟ چه می کنی؟»

معلم های اشرفی و چپی آمدند و در جاهای خود نشستند. مبصره نیز با دو چوب بادامی برگشت که شلاق خوردن پدرم در ذهنم جان گرفت. مدیره، که خشم بزرگی در چشم هایش موج می زد و صدایش می لرزید، گفت: «معلم صاحب ها! شما دیدید که این دختر گستاخ و بی تربیت چگونه در برابر سفیر امریکا از ویتنام دفاع کرد و باز شهزاده ها را توهین کرد.»

از من پرسید: «تو دختر کی هستی که دختران شاه را برای سخنرانی می طلبی؟»
گفتم: «دختر یک انقلابی مشروطه خواه که هژده سال از عمر خود را در زندان های سلطنتی، به جرم آزادی خواهی سپری کرد.»

مدیره گفت: «پس انتقام پدرت را گرفتی؟»
گفتم: «دعوت شهزاده ها برای سخنرانی، انتقام پدرم است؟»

مدیره گفت: «بلی، هست.»
گفتم: «شما که مرا به حیث سخنران برگزیدید، انتقام چه کسی را می گیرید؟»

مدیره گفت: «بی شعور! خودت را با دختران شاه مقایسه می کنی؟»

«قلندر»، جوان دیگری که معلم کیمیای ما بود، گفت: «دختر شریفی است. هیچ کس او را از مکتب اخراج کرده نمی‌تواند.»

بعد «گلالی عثمان»، خواهر «اکرم عثمان» که معلم جغرافیای ما بود، گفت: «معلم صاحب‌ها، اگر غرور جوانی این دختر را بشکنید، چون اکرم برادرم، یاغی می‌شود.»

مدیره گفت: «حالا برو خانه‌ات. ورق کنفرانس تو را به وزارت معارف می‌فرستم، تارئیس تدریسات فیصله و ارزیابی کند.»

از دفتر مدیره بیرون شدم. دیدم هم‌صنفی‌هایم با چشم‌های نگران و منتظر به سویم دویدند. مرا در آغوش کشیدند و با تعهد گفتند: «اگر تو را از مکتب اخراج کنند، ما هم مکتب را ترک خواهیم کرد.»

با غم و اندوهی بی‌پایان به خانه برگشتم. جریان را برای مادر و برادرم روایت کردم. مادر، که اشک در چشم‌هایش پدیدار گشته بود، گفت: «دخترم، زبان سرخ، سر سبز می‌دهد بر باد؛ اما تو هیچ‌گاهی از بربادی پدیرت نیاموختی.» بعد رفت دستمال قرآن را گره زد، تا گره مشکل مرا بگشاید.

برادرم گفت: «می‌دانی؟ "میر محمود آقا"، رفیق پدرم، رئیس استخدام وزارت است. فردا نزدش می‌روم و نمی‌گذارم تو را کسی از مکتب اخراج کند.»

من هم ساکت پیش رویش ایستادم. گفت: «دست راستت را بگیر!»

من هم دست راستم را گرفتم. مدیره چوب را بلند کرد و به حجم برافروخته‌گی اش در کف دستم زد. احساس کردم بذر مقاومت در من جوانه زد.

گفت: «دست چپت را بگیر!»

دست چپ خود را گرفتم. باز هم خشمش را با چوب، بر کف دست چپم گذاشت و همان لحظه احساس کردم چون پدرم چپی شده‌ام. با خون سردی لبخند زدم. لبخندم به جنونش افزود و گفت: «دست دیگری را بگیر!»

باز دست راستم را گرفتم. چوب را بلند کرد. دیدم «انور نیر»، که معلم تاریخ ما بود، با خشونت چوب را از دست مدیره ربود و برافروخته گفت: «مدیره صاحب! حق ندارید که این دختر را بزیند، ما در تاریخ مکتب، چنین دختر آگاه و سیاسی‌ای نداشتیم. اول نمره صنف و دختر لایقی است. شما خود، وی را رئیس کنفرانس برگزیدید. چه گناه کرده؟ تنها می‌خواست یکی از شهزاده‌ها سخنرانی کند.»

مدیره خشمش را فرو بلعید و بارنگ پریده در جایش نشست و گفت: «معلم صاحب‌ها، شما بگوئید چه کنم؟»

انور نیر، که جوان پرشوری بود و عضویت انجمن تاریخ را داشت، گفت: «شما هیچ بدی‌ای کرده نمی‌توانید.»

معلم‌های اشرافی گفتند: «از مکتب اخراجش کنید.»

منجی دختران ماجراجویی شدم که سیاسی می‌اندیشیدند. مدیرهٔ مکتب دیگر اجازهٔ نشر بیوگرافی زنان مبارز جهان را نمی‌داد و من، داستان‌های کوتاه خود را به نشر می‌سپردم.

تمام شب با دلهرهٔ سرسام‌آوری خوابیدم. فردا، برادرم با خوشی وصف‌ناپذیری به خانه برگشت و گفت: «میر محمود آقا برای مدیرهٔ تلفون زد و باعث شد که مسئله فروکش کند.»

من پیروزمندانه دوباره به مکتب برگشتم و این بار،



یادی از مادر

سیده حسینی

مکتب محبوبه هروی، کابل
سال: ۱۳۵۰ خورشیدی



شروع خزان بر ایتم قصه‌ها دارد؛ نه، هر فصل خاطره‌ای به یادماندنی دارد که گاه‌گاهی در لابه‌لای دیدنی‌های زنده‌گی کمرنگ می‌شوند، اما ناپدید نه، و هرگز هم نخواهند شد. ابرهای سفید و آسمان در بهار و خزان شبیه هم‌اند؛ فرق ندارد در کدام مکان یا در چه زمان، تو مادرم هستی و در کنار منی.

تورا چنین به یاد می‌آورم: کنار ارسی ایستاده بودی و من، غنیمتِ وقت، از پشت‌ت، دستان لاغرم را حلقه‌گردنت می‌کردم. با خنده‌ای دل‌نواز گازم می‌دادی و بعد با تکانی مرا پیش رویت می‌کشیدی. خنده‌های ما فضای خانه را پر می‌کرد و سکوت را می‌شکست. پاهایت را از هم دور می‌کردم

کردی. چشمانت از گریه سرخ بود. وار خطا پرسیدم:
«اتفاق بدی افتاده؟»

بازوانت را گشودی و مرا در آغوش گرفتی؛ سخت به خود
فشردی. گفتی: «بیا عزیزم.»

پارچه کامیابی ام را گرفتی و بوسه‌ای بر رخسارم نشانیدی.
اما اشک‌هایت، آمیخته با لب‌خند مادرانه‌ات، ترسی
ناشناخته را در دلم راه داد.

هر دو کنار ارسی، پشت کلکین‌های بسته، به بیرون چشم
دوختیم. من هم باورم نمی‌شد. گفتی: «باید برویم. مادر
گلالی، زن آغا صاحب، تورا خواسته.»

گلالی... یادم آمد که دیروز درد شکم داشت. مادر به
زمین نشست و من پیش رویش زانو زدم. پاهایش را چارقد
کرد و من، مثل کودکی کوچک، روی زانوهایش جا گرفتم.
سرم بر سینه‌اش قرار گرفت. بوی خوشش مشامم را پر
کرد. دست راستش را زیر سرم گذاشت و با دست دیگر،
پاهایم را محکم گرفت. من آویز گردنش شده بودم.

آرام گفت: «گریه نکن عزیزم، زنده گی پایان دارد. من هم
با به دنیا آوردن هر کدام‌تان، هزار بار مردم وزنده شدم.
روزی تو هم این راه را خواهی رفت. گلالی کودک،
خواهر خوانده تو، زود پیر شد.»

آن روز، مادر فهمید چیزی در من شکست؛ و تا دیر زمانی
کوشید بارها پیوندش بزند. امروز سال هاست که تو گلالی
من شده‌ای؛ تو هم زود از من رفتی و پیر شدی.

دوستت دارم.
دخترت، سیده.

و سرم را به شکمت تکیه می‌دادم. از ارسی خانه نشیمن به
آسمان و ابرها چشم می‌دوختم. ابرها شکل‌هایی
داشتند؛ زنی آبستن، مردی شمشیر به دست یا سوار بر
اسب. با انگشت نشانت می‌دادم و تو، شاید از اشتیاق و
شاید فقط برای خوشی من، چنان وانمود می‌کردی که با
تمام جان به قصه‌هایم گوش می‌دهی. اما ابرها که
دگرگون می‌شدند، گفته‌های مرا هم به هم می‌ریختند.

سال تعلیمی ابتدایی به پایان رسیده بود. با پارچه
کامیابی در دست، تمام راه مکتب تا خانه را دویده بودم.
چرا؟ نمی‌دانم؛ شاید از روی عادت. خانه آرام‌گام بود و
تو، مادرم، پناه‌گام؛ کسی که در انتظارم بود. کوچه‌های
خاکی و تنگ، دالان‌های تاریک و سقف‌های پایین برایم
عادی و معمولی بودند. اما آن روز، کوچه خلوت‌تر از
همیشه بود؛ چنان که گویی خاک مرگ بر آن پاشیده
باشند. با این همه، من بی تفاوت از میانش گذشتم.

آرزوی من فقط رسیدن به خانه و دیدن لب‌خند تو بود؛
همان نگاه تحسین‌آمیزت و آن جمله شیرینت:
«مبارک باشد، نام خدا، دختر لایق و دانایم.»

شش‌نیدن این واژه‌ها چه لذتی در من بیدار می‌کرد.
سرمسست و شادمان می‌شدم و بعد، با شوخی‌های
کودکانه‌ام، انتظار برف و رخصتی زمستانی را
می‌کشیدم.

دروازه حویلی نیمه‌باز بود. آن را تپله دادم و به درون
پریدم. بلند صدازدم:
«مادر!»

تور و به روی ارسی ظاهر شدی. دویدم و از پله‌ها بالا رفتم.
هنوز به کفش کن نرسیده بودم که در را به استقبالم باز



بخش دوم

سال‌های دگرگونی و بیم‌و امید

از دهه ۱۳۵۰ تا ۱۳۶۰ خورشیدی

با خاطره‌هایی از:

عزیزه خوش‌نصیب
۱۳۵۰

فریبا سہبا

۱۳۵۹ | لیسهٔ نمبر اول جوزجان

زهره مایل

لیسهٔ ملالی، کابل

ناجیه فرهاد

۱۳۶۴ | لیسهٔ ملالی، کابل

شکیلا نادری

دهه ۸۰ میلادی / معادل ۱۳۶۰ خورشیدی
لیسهٔ مسلکی صنایع کابل (انستیتوت هنرهای زیبا و صنایع فعلی)

پرنیان صدیقیان

۱۳۶۹ | لیسهٔ زرغونه، کابل

تو روزی نقاش میشوی!

عزیزه خوش نصیب

سال: ۱۳۵۲ خورشیدی



هنوز پنج سال داشتم. خواهر یک سال بزرگ‌تر از من را مکتب شامل کردند و من هم می‌خواستم مکتب بروم. در آن سال‌ها تا هفت ساله نمی‌شدی و دندان نمی‌افتاد، مکتب قبول نمی‌کرد. خلاصه، مرا سیزده بار بردند و هر بار ناامید برمی‌گشتم. می‌گفتم: «یک دندانم را می‌شکنانم اما از مکتب شامل شدن نمی‌گذرم.» گریه می‌کردم.

حالا فکر می‌کنم روانشناسی دقیقاً سن مکتب را ساده تعیین نکرده. راستش حتی قلم در دستم درست جابه‌جا نمی‌شد و از خود توقع داشتم خوب بنویسم. مکتب گفت فخری (غیر رسمی) در صنف بنشیند. چند روز که گذشت، باز گریه کردم که چرا نام مرا نمی‌خواند.

خلاصه، سر معلم مکتب از خویشاوندان ما بود و مرا رسمی شامل مکتب کرد و تذکره من و خواهرم را کلان‌تر نوشتند تا ظاهراً قانون را نشکسته باشند.

کوچه‌های ما در زمستان خیلی گل می‌شد؛ گل هم از همان گل‌های ساجقک که موزه از پایت بیرون می‌شد اما از گل جدا نمی‌شد. یک روز به گل بند ماندم و توان خواهرم هم به کشیدن نرسید. خنک هم خوردم و حتی... چه بگویم دیگر، طفل شله.

در کوچه ما یک مکتب بود به نام «وزی — محمد اکبر خان»، البته مکتب پسرانه بود و برادرانم آن جا درس

می‌خواندند. اما مکتب ما دورترک بود و به پای من خیلی دور بود. باز گل ساجقک هم که بود، روزگارم را خراب می‌کرد. خلاصه، من گریه می‌کردم و خواهرم با تمام قوت خود گشتم می‌کرد. در این اثنا، یک استاد سرسفید - خداوند بیامرز دش - اسمش را هم فراموش کردم، مرا از گل کشید و تا دهن دروازه حویلی برد. او معلم «رسم» در مکتب کوچه ما بود. وقتی مرا به نزدیک دروازه از بغل پایین کرد، گفت: «تو هم روزی نقاش می‌شوی.»



چمدانِ صداها

خاطرهٔ دوم

عزیزه خوش نصیب

سال: ۱۳۵۲ خورشیدی

شب آخر بود؛ شبی که فردایش کابل را ترک می‌کردم. اما انگار پیش از ترک شهر، باید از چیزهای بیش‌تری دل می‌کندم: از کتاب‌هایم، از صنف موسیقی، از صدای شاگردانم، از دیوارهایی که سال‌ها میان‌شان درس داده بودم و از رؤیاهایی که تازه داشتند جوانه می‌زدند.

آخرین روز را خوب به یاد دارم. در نگاه شاگردانم-هنرمندان کوچک- ترس و حیرانی موج می‌زد. هیچ‌کس نمی‌دانست چه بگوید و به کجا خواهد رفت. شاگردان را همراهی کردیم تا به خانه‌های شان بروند. آن‌ها با نگاه‌های طولانی، با سازهای شان خدا حافظی می‌کردند و آهسته از یکدیگر می‌پرسیدند: «حالی ما چه...؟»

سردی، دلهره، ناامیدی و حیرانی بر فضا سایه انداخته بود. هیچ‌کس نمی‌فهمیدیم چه چیزهایی را با خود ببریم و چه چیزهایی را بگذاریم. با خود فکر می‌کردیم شاید این آخرین روز باشد؛ و چنان هم شد. آخرین روز بود.

ساختمانی که در آن زنده‌گی می‌کردم، نزدیک مکتب بود. شب‌ها در تاریکی، بی‌آن‌که چراغی روشن کنم، از گوشهٔ

موسیقی شمارا یک ریاضی‌دان کشف کرده است.»

نام «فیثاغورس» را برای شان می‌گفتم و توضیح می‌دادم که موسیقی و فزیک، بیش‌تر از آن‌چه فکر می‌کنند، با هم پیوند دارند. بعد می‌خندیدند؛ خنده‌هایی که شوق یاد گرفتن در آن پنهان بود. و در میان همه این‌ها، هنوز صدایی در گوشم می‌پیچید: «استاد... حالی ما چه؟»

همه این صداها را در چمدان سفرم گذاشتم و فردای آن شب، راه افتادم. در فرودگاه کابل، تمام حواسم درگیر بود؛ کابلی زخمی و دردمند، و آدم‌هایی که می‌ماندند و روزهای سخت را لحظه‌شماری می‌کردند.

چمدانم را محکم بستم

تا این صداها نریزند

تا کسی بر آن‌ها شلیک نکند

می‌ترسیدم نتوانم این امانت را به شما برسانم

صداهایی که از تارهای رباب «فرخنده»، از دف «محمد»، از کلیدهای پیانوی «مرام»، از سیم‌های چیلوی عاشقانه «مینه» و از تارهای ویولن «سونچ» برمی‌خاستند.

این صدا نه سیاه را می‌شناخت و نه سپید را

این صدا، انسانیت را می‌نواخت

رهایی را

و شکوهش از گلوی آرامش، از حنجره بی‌گناه هزاران انسان این سرزمین برمی‌خاست.

کابل / نومبر ۲۰۲۱

پرده، بیرون را تماشا می‌کردم. صدای شکستن سازهای موسیقی را می‌شنیدم؛ صدای سوختن کتاب‌ها و سازها را. چه می‌توانستم بکنم؟ ازدهایی دهان باز کرده بود و زیبایی‌ها را می‌بلعید. خانه‌های سـاختمان چنان خاموش بودند که گویی هیچ زنده‌جانی در آن‌ها نفس نمی‌کشید.

در آن شب‌ها، هوای کابل سردتر شده بود. گلدان‌های گل را به دهل‌یز آورده بودم و برای شان موسیقی گذاشته بودم؛ موسیقی آرامی که گویی فقط گل‌ها می‌توانستند بشنوند. من نیز با آن‌ها می‌خواندم، می‌رقصیدم و می‌گریستم.

شاگردانم را به یاد می‌آوردم. بیشترشان از خانواده‌های فقیر بودند. بسیاری به من اعتماد داشتند و از دردهای زنده‌گی‌شان می‌گفتند؛ از بیماری پدر و مادر، از بی‌خانه‌گی و خانه‌های کرایه‌ای، از آرزوی داشتن کتاب، قلم و لباس.

آن شب تمام آن روزها از برابر چشم‌مانم می‌گذشت. صدای شاگردانم از ذهنم بیرون نمی‌رفت؛ دخترانی که رویاهای شان را در شعر، موسیقی و رنگ‌های نقاشی پنهان می‌کردند. هنوز چهره‌های شان را می‌دیدم؛ همان لحظه‌هایی که پشت ساز می‌نشستند، می‌خندیدند، اشـتـباه می‌کردند و دوباره از نو آغاز می‌کردند.

آن‌هایی را به یاد می‌آوردم که از ریاضی خوش‌شان نمی‌آمد و من بارها برای شان می‌گفتم: «نت‌های

توروزی نقاش می‌شوی

و

چمدانِ صداها

دو خاطره‌ای که یکی آغازِ راه است؛ دیگری ترکِ راه
یکی کودک عاشقِ مکتب؛ دیگری معلمی که صداها
شاگردانش را در چمدان می‌گذارد
کنار هم که بگذاری‌شان، انگار با هم حرف می‌زنند.





از الفبای نام تا جادوی کلام: «روایتی از تولد یک نویسنده»

فربیا سہبا

لیسہ نمبر اول جوزجان
سال: ۱۳۵۹ خورشیدی

خاطرات مکتب برای من، هرگز در چهار دیواری صنف‌های گلی، بوی تند تباشیر یا صدای خشک خط‌کش‌های چوبی خلاصه نشد. برای من، مکتب محرابی بود که در آن، «من» واقعی‌ام را در میان سیاهی جوهر و سپیدی کاغذ کشف کردم. این کشف شگفت‌انگیز، در صنف دوم ابتدایی رخ داد؛ روزی که گویی فرشتگان کلام، دست‌ها را گرفتند و به تماشای تقدیرم بردند.

آن روزها ما در منزل اول و تهکوی-زیرزمین-یک خانہ کرایه‌ای درس می‌خواندیم؛ جایی تاریک و مرطوب در اعماق زمین که هیچ صندلی و نیمکتی نداشت. هر روز صبح، ما

بودند، ورق می‌زد. تصویرها از مقابل چشمانم عبور می‌کردند: انارستان‌ها، کودکان خندان و الفبایی که کم‌کم داشتند با من سخن می‌گفتند. اما ناگهان، در میانه یک صفحه، زمان از حرکت ایستاد. قلبم چنان تپشی گرفت که گویی می‌خواست سینه‌ام را بشکافد و روی کلمات بنشیند. چشمانم بر روی سطری میخکوب شد که جادویی‌ترین ترکیب واژه‌گان عمرم را در خود داشت.

میان سطرهای یک شعر، نام خود را یافتم. نامی که تا آن روز فکر می‌کردم تنها متعلق به من و خانواده‌ام است، اکنون همچون گلی نادر در گلستان یک کتاب رسمی رویده بود:

«رفتم به باغ گل‌ها، دیدم گل فریبا...»

«گفتم گلی قشنگی، زیبا و دلفریبی...»

در آن لحظه ناب، تمام هیاهوی صنف در گوشم ساکت شد. دیگر صدای همهمه هم‌صنفی‌ها و تق‌تق قدم‌های معلم‌رانی‌شنیدم. من بودم و کتابی که نام مرا فریاد می‌زد. باورم نمی‌شد نام من، که تا آن روز فقط در فضای گرم خانه یا میان بازی‌های کودکانه صدا زده می‌شد، اکنون اعتبار یک کتاب شده است. این تنها یک «نام» نبود؛ اعتباری بود که جهان ادبیات به من می‌بخشید. حس می‌کردم تمام دنیا مرا به رسمیت شناخته است. نوعی وجد و غرور وصف‌ناپذیر تمام وجودم را لبریز کرد. صنف، با تمام وسعتش، برای روح پروازم کوچک شده بود. سقف مکتب گویی کنار رفت و من آسمان را زیر پایم حس کردم.

شاگردان باید توشکچه یا کمپلکی را از خانه با خود به مکتب می‌بردیم تا روی خاک و زمین سرد تهکوی پهن کنیم و بر سر آن بنشینیم. در آن فضای خفه، سقف چوبی صنف ما، کف خانه صاحب‌خانه‌ای بود که در منزل بالا زنده گی می‌کرد. روزگار سختی بود؛ هر وقت که صاحب‌خانه در منزل بالاتر می‌کرد، انگار آسمان دنیای کوچک ما به زمین می‌آمد. دود غلیظ، تند و بی‌رحم هیزم از درزهای سقف و هواکش‌ها به پایین سرازیر می‌شد، فضای زیرزمین را پر می‌کرد و چشمان کوچک ما از سوزش آن دود کور می‌شد. در میان سرفه‌های پی‌درپی هم‌صنفی‌ها و اشک‌هایی که بی‌اختیار بر روی توشکچه‌های مان می‌چکید، درس خواندن شبیه به یک مبارزه بود؛ اما درست در یکی از همین روزها، معجزه‌ای رخ داد که سیاهی آن تهکوی را برای همیشه در نظر محو کرد.

آن روز، خورشید طور دیگری از پنجره‌های بلند صنف به درون می‌تابید. بوی باران دیشب با خاک حیاط مکتب آمیخته بود که معلم با دسته‌ای از کتاب‌های نووارد شد. کتاب «دری» با آن جلد رنگی و عطر مست‌کننده کاغذ و چاپ، که هنوز در مشام زنده است. وقتی کتاب را به دستم دادند، زبری خوشایند جلدش زیر انگشتانم حس می‌شد؛ گویی جامی لبریز از رازی مگورا در بغل گرفته بودم. کتاب را باز کردم؛ بوی تازه‌گی‌ای دانش، همچون نسیمی از میان ورق‌ها وزید و مرا به دنیایی پرتاب کرد که پیش از آن، تنها در رویاهایم لمسش کرده بودم.

با انگشتان کوچکم که هنوز به گرفتن قلم عادت نکرده

زنگ رخصتی که نواخته شد، من دیگر آن دخترک ساده صبح نبودم. من کسی بودم که نامش در کتاب‌ها چاپ شده است. فاصله مکتب تا خانه رانه با پاهای لرزان، که با بال‌های خیال طی کردم. راهی را که همیشه با جست‌وخیزهای کودکانه می‌پیمودم، این بار رقص کنان و سرشار از شور زنده گی دویدم. کیف مکتبم بر پشتم می‌کوبید و با هر ضربه، ضرب‌آهنگ پیروزی را در گوشم می‌نواخت. می‌دویدم تا مژده بدهم؛ تا به مادر، به پدر و به در و دیوار خانه بگویم که نام من در دل کتاب‌ها جاودانه شده است. آن روز حس می‌کردم میان من و آن گل «فریبا» که در شعر آمده بود، عهدی ازلی بسته شده است.

آن زمان، در ساده گی کودکانه‌ام، نمی‌دانستم که این اولین دیدار جدی من با «ادبیات»، یک اتفاق تصادفی نیست. نمی‌دانستم که این لرزش دل در صنف دوم و در میان آن همه دود و روی همان توشکچه‌های فرش شده بر زمین سرد، در واقع امضای تقدیری است که خداوند در مسیرم قرار داده بود. آن شعر، فراخوانی بود از سوی کلمات تا مرا به جرگه خدمت گزاران زبان و ادب در آورند.

امروز که سال‌ها از آن رقص معصومانه در کوچه‌پس‌کوچه‌های خاطره می‌گذرد، وقتی به کتابخانه‌ام می‌نگرم، وقتی قلم به دست می‌گیرم و سپیدی کاغذ را با سیاهی دوات می‌آرایم، به حکمت آن

مژده قدیمی پی می‌برم. حالا دیگر نام من تنها در صفحه دوم یک کتاب درسی نیست؛ حالا نام و خاطرات و دردهایم، خود سوژه نوشتار شده‌اند. آن دخترک صنف دوم، نامش را از روی کتاب «خواند» و با آن بزرگ شد، اما زن امروز، با همان نام، جهان پیرامونش را «می‌نویسد».

این استمرار سبز، این پیوند ناگسستنی با واژه، هدیه‌ای است که با یک شعر در باغ گل‌ها آغاز شد. ادبیات برای من دیگر یک پیشه یا یک ذوق ساده نیست؛ ادبیات تنفسی است که از همان هفت‌ساله گی آغاز شده و تا امروز در جان من جریان دارد. هر بار که کتابی می‌نویسم یا شعری می‌سرایم، دوباره همان دخترک صنف دوم می‌شوم که با دیدن نامش روی کاغذ، در میان تمام سختی‌ها، دودها و سردی خاک آن تهکوی، بال در می‌آورد.

حقیقت این است که ما نام‌های مان را نمی‌سازیم، بلکه این کلمات هستند که به ما هویت می‌دهند. من خوش‌بختم که در کودکی، کلام مرا برگزید و امروز در میان سالی، من کلام را برگزیده‌ام تا روایت‌گر عشقی باشم که از یک صفحه معطر شروع شد و تا ابدیت ادامه خواهد یافت. این است جادوی کلام؛ که از یک نام کوچک، زنی می‌سازد که با قلمش، دنیایی را به تماشا فرامی‌خواند.



فاتح ردیف اول: «روایت من»

خاطره دوم

فربیا سہبا

لیسہ نمبر اول جوزجان
سال: ۱۳۵۹ خورشیدی

بوی چسب و کاغذ نو کہ بلند می شد، انگار دنیا مال من بود. با چه وسواسی رول های کاغذ سرخ و سفید را دور کتاب هایم می پیچیدم. دلم می خواست همه چیز بی نقص باشد؛ کتاب هایی که با سلیقه پوش شده بودند، باید روی همان «چوکی اول» خودنمایی می کردند. من شاگرد لایق صنف بودم، همیشه درس خوان و آماده، و در ذهنم چوکی اول صنف، حق مسلم من بود.

اما روز اول مکتب، وقتی با آن همه اشتیاق روی اولین چوکی نشستیم، نگاه معلم روی من سنگینی کرد؛ نگاهی که نه به پاکی نظافت بود و نه به کتاب های سرخ و سفیدم؛ او فقط قد مرا می دید. با لحنی که هیچ اعتراضی را بر نمی تافت، گفت: «تو قدت بلند است، بروردیف آخر بنشین تا کوچک ترها بتوانند تخته را ببینند.»

آن روز، تمام دنیای کوچکم روی سرم خراب شد. من به انتهای صنف تبعید شدم، جایی که پشت سر بقیه، تخته را به سختی می دیدم. وقتی به خانه رسیدم، بغضم ترکید. با حق هق و فریاد، گریه می کردم و یقہ پدر و مادر مرا می گرفتم که: «چرا قد مرا بلند ساختید؟ تقصیر شماست که من

نمی‌توانم ردیف اول بنشینم!»

در آن سال‌ها، در خلوت خودم، دست از آموختن برنداشتم. صبر پیشه کردم، اما تسلیم نشدم. جنگیدم؛ نه با فریاد، بلکه با استواری و متانت. تا این‌که بالاخره پس از چهار سال، در آن حصار باز شد و من به آرزوی دیرینه‌ام رسیدم: من «آموزگار» شدم.

اولین روزی که به‌عنوان معلم رسمی قدم به صنف گذاشتم، لبخندی زدم. به شاگردانم نگاه کردم؛ به آن‌هایی که ردیف اول نشسته بودند و به آن‌هایی که مثل کودکانی من، در ردیف‌های آخر بودند. فهمیدم که خداوند قدم را بلندتر ساخته بود تا بتوانم از روی دیوارهای بلند انتظار عبور کنم.

حالا وقتی گچ را در دست می‌گیرم، می‌دانم که آن چهار سال خانه‌نشینی و آن سال‌های ردیف آخر صنف، مرا ساخته بودند. حالا دیگر برای نشستن در ردیف اول گریه نمی‌کنم؛ من ایستاده‌ام، بلندتر از تمام دیوارهایی که روزی سدراهم بودند، تا به شاگردانم بیاموزم که هیچ قامتی برای رسیدن به رویاها بلند نیست و هیچ صبوری بی‌پاداش نمی‌ماند.

فکر می‌کردم قد بلندم، بزرگ‌ترین مانع زنده‌گی‌ام است. زمان گذشت و من به صنف‌های بالاتر رسیدم. کم‌کم ورق برگشت. هر وقت معلمی به صنف نمی‌آمد، همه نگاه‌ها به من بود. من از لحاظ قد و هیبت، حکم معلم صنف را داشتم. آن‌جا بود که فهمیدم همان قامتی که روزی باعث گریه‌هایم شده بود، حالا به من ابهت و اعتبار می‌دهد. در همان ساعت‌های جایگزینی، وقتی پشت میز معلم می‌ایستادم و صنف را اداره می‌کردم، بذر آرزوی آموزگاری در دلم کاشته شد. من دیگر نمی‌خواستم شاگرد ردیف اول باشم؛ من می‌خواستم کسی باشم که روبه‌روی همه صنف می‌ایستد.

دانشگاه را با هزار امید به پایان رساندم، اما تقدیم روزگار، صنف درس نبود؛ ازدواج بود و ورود به خانه‌ای که قوانینش با رویاهای من فرق داشت. خانواده همسرم اجازه نمی‌دادند پام را از چهار دیواری خانه بیرون بگذارم. چهار سال تمام، من بودم و دیوارهایی که انگار روز به روز تنگ‌تر می‌شدند. چهار سال، تمام آن دانش و اشتیاق را در صندوقچه دل‌م حبس کردم. اما مگر می‌شد روحی که برای آموختن ساخته شده را زندانی کرد؟



روزگار دختران مکتبی

زهرة مايل

ليسه ملالی، کابل



من در سن شش ساله گی شامل مکتب «رخشانه» شدم؛ البته در مکتبی که خاله ام در آن معلم بود. مشکل من این بود که معلمانم دوستان خاله ام بودند. چون اکثریت شان را در خانه دیده بودم، فضای صنف و مکتب را نمی توانستم جدی بگیرم. زمان زیادی کار داشتم تا معلمم را از «خاله جان» گفتن، «معلم صاحب» خطاب کنم.

بعد از صنف سوم، مرا به مکتب «بی بی صاحبه» تبدیل کردند. آن جا از خاله جان ها خبری نبود و باید نظم مکتب را رعایت می کردم. دوره ابتداییه گذشت و باید شامل لیسه می شدم. آن جا هم به اساس تشویق زنده یاد «روح افزا جان شایان» تصمیم گرفته شد که شامل «لیسه زرغونه» شوم.

جالب ترین خاطره ام برای شامل شدن در لیسه، که هرگز آن را فراموش کرده نمی توانم، خرید بکس مکتب بود. وقتی مکتب ابتداییه را تمام کردم، فکر می کردم قله ها را تسخیر کرده ام و باید آماده یک مرحله بزرگ شوم. با مادر و پدرم برای خریدن بکس رفتیم. کلان ترین بکس را که آن زمان

داکترها می‌گرفتند و از خودم بسیار بزرگ‌تر بود، با داخل سبزه‌رنگ و بیرون براق، انتخاب کردم. توضیحات مادر و پدرم بالا‌یم تأثیر نداشت. من به صنف هفتم می‌رفتم و می‌خواستم همان بکس بزرگ را بخرم و بکس خریده شد.

لیسه زرغونه یکی از لیسه‌های مطرح در کابل بود. با نظم و انضباطی که با نام مدیره ما، زنده‌یاد «حمیده جان»، گره می‌خورد. دوران لیسه، یک آغاز دیگر بود؛ در عنفوان نوجوانی. در مضامین اجتماعی بسیار خوب بودم و ادبیات فارسی، مضمون دلخواهم بود و در این راستا تشویق هم می‌شدم. در اکثریت کنفرانس‌های مکتب اشتراک می‌کردم. ضعف من در ریاضی و رسم بود؛ به همین سبب هیچ‌گاه نتوانستم مقام اول را از هم‌صنفی عزیزم، «ناجیه جان ارسالا»، بگیرم و تا ختم دوره مکتب، دوم‌نمره باقی ماندم.

در آن زمان هم دخترانی بودند که نظم مکتب را رعایت نمی‌کردند؛ مثلاً در ساعات تفریح سگرت می‌کشیدند و یا یک گروپ در همان زمان به کشیدن چرس متهم بودند و یا شب‌ها به دیسکو و نایت کلب می‌رفتند؛ اما تعدادشان کم بود. هدف از تذکر این موضوع، فقط این بود که آزادی در سطوح مختلف وجود داشت.

یکی از خاطرات دوران مکتب که شاید هیچ‌گاه فراموش

نکنم، این است که من در پایان صنف یازدهم قرار داشتم. روزی سه خانم، که یکی شان مسن‌تر بود، خانه ما آمدند و از خلال گفتارشان معلوم شد که خواستگاری آمده‌اند.

پدرم شخص بسیار روشن‌فکر بود و از این خواستگاری بسیار عصبی شد؛ اما محترمانه از آن‌ها معذرت خواست و گفت: «زهره درس‌هایش را تمام نکرده است. هرگاه به سن قانونی رسید و درس‌هایش تمام شد، حق انتخاب را خودش دارد.» طبعاً برای من هم این خواستگاری در شانزده‌ساله‌گی بسیار بی‌مفهوم بود.

بالاخره یکی از بهترین دوره‌های زنده‌گی ام، یعنی دوران مکتب، به پایان رسید؛ البته در شرایطی که درس خواندن دختران یک عمل پذیرفته‌شده و در اکثر خانواده‌ها یک امر حتمی بود. زمانی که شرایط خود را با دختران هم‌میهنم مقایسه می‌کنم، بغض در گلو می‌گیرم.

امروز مکتب رفتن و در مجموع تحصیل، به آرزویی دور از دسترس و شبیه یک رویا تبدیل شده است. زندانی‌سازی پناهگاه فی‌صد جامعه در پستوی خانه، جنایت است. به امید روزی که مکتب رفتن دختران در سرزمین ما یک امر حتمی باشد نه آرزو و تخیل.



در کوچه‌های خاطره‌لیسه ملالی

ناجیه فرهاد

لیسه ملالی، کابل

سال: ۱۳۶۴ خورشیدی



از چندین روز به این طرف ذهنم درگیر خاطره نوشتن است؛ ولی دست به قلم بردن گاهی مشکل‌تر از دست بردن به هر کار دشوار فیزیکی است.

انسان در اوج توانایی، گاهی ناتوانی، بی‌حوصله‌گی و بی‌رمقی را تجربه می‌کند. اکنون که نزدیک به پله‌های شصت و شکست عمر خود رسیده‌ام، خاطرات مکتب را همچو صحنه‌های فیلمی بارها و بارها تماشا کرده‌ام، ولی باز هم از بعضی قسمت‌هایش با سرعت می‌گذرم و بعضی بخش‌های دیگرش را چندین بار به تکرار می‌گذارم و از سر می‌بینم؛

لحظه‌هایی که چون برق از برابر چشمانم عبور می‌کنند.

نمی‌دانم از کجا شروع کنم و کدام خاطره را این‌جا بنویسم، به قولی: «خاطره‌ها گاه و بی‌گاه می‌آیند، کنارم می‌نشینند، می‌خندند، گریه می‌کنند، اما پیر نمی‌شوند.»

نامه‌های پدر که هفته‌وار می‌رسید و مدیر مکتب این نامه‌ها را در مقابل فیل (صف) دختران، با خواندن نام من صدا می‌زد: «ناجیه عبدالفقیر، برایت خط و پارس‌سل آمده!» و تمام چشم‌ها به من دوخته می‌شد. احساسی میان خوشی، شرم و غرور برایم رخ می‌داد؛ در مکتبی که شاگردانش همه دختران وزیران، سرمایه‌داران و شخصیت‌های مطرح روزگار خود بودند، من دختر یک محصل نظامی هوایی بودم که فکر می‌کردم در مکان اشتباهی قرار دارم.

به قول سهراب سپهری:

«چترها را باید بست

زیر باران باید رفت

فکر را، خاطره را

زیر باران باید برد.»

هنوز هم تصویب آن دختران کوچک هم‌نام را فراموش نکرده‌ام؛ روزی که هر دو صنف خود را پیدا نمی‌کردیم و خود را در دل یک مکتب بزرگ، گم کرده بودیم. اشک در چشمان مان حلقه زده بود و میان گریه از هم می‌پرسیدیم: «نام تو چیست؟» و عجباً که پاسخ هر دوی ما یکی بود: «ناجیه!» آن روز گذشت، اما ما سال‌ها در یک صنف که پهلوقیل (پهلوبه‌پهلو) هم بودیم، بزرگ شدیم.

اندکی بعدتر، روزی در مکتب آوازه شد که ناجیه، معلم قرآن شریف «گل‌مکی» را لتوکوب کرده است؛ آوازه این ماجرا حتی بیرون از مکتب هم پیچیده بود. پس از آن، روزهای شعرخوانی‌های انقلابی ما فرارسید؛ شعرهایی بر ضد تجاوز شوروی که هر لحظه امکان اخراج ما را از مکتب در پی داشت. در کنار آن شور و هیجان، روزهای ورزش هم حال‌وهوای دیگری داشت. دانش‌جویان پولی‌تخنیک کابل به مکتب ما می‌آمدند و برای ما تمرین «بدمینتون» می‌دادند و تشویق‌مان می‌کردند تا در مسابقات مکاتب و ناحیه‌ها اشتراک کنیم.

از آن سو، هنوز خاطره ترافیک مشهور «لیسه ملالی» عبدالحی خان- در ذهنم زنده است؛ مردی که تا آخرین سال‌های مکتب، دست ما را می‌گرفت و از سرک عبور می‌داد، گویی پدر همه دختران مکتب بود.

شیطنت‌های کودکان ما هم جای خود را داشت؛ جلغوزه دزدی از کانتین مکتب، یکی فروشنده را سرگرم صحبت می‌کرد و دیگری، که دست درازتری داشت، مشت پُری از جلغوزه برمی‌داشت. راستش، خوشمزه‌ترین جلغوزه‌های دنیا گویی همان جلغوزه‌هایی بود که با ترس و خنده، دزدی کرده بودیم و پوست کرده می‌خوردیم.

اما مکتب تنها جای خنده و بازی نبود. هنوز آن روز را از یاد نبرده‌ام که مخزن آب مکتب را دشمنان زن و مکتب‌آلوده کرده بودند و بسیاری از شاگردان مسموم شده بودند؛ دخترانی که در دهلیزهای مکتب بی‌حال افتاده بودند و فضای مکتب را هراس و گریه فرا گرفته بود.

سرهایی که به گفتهٔ مردم ما «نَسَق» شده بود و از دور سفید می‌زد، و به موهای قشنگی که در دست مدیر بود، نگاه می‌کردیم. هیچ کس نمی‌دانست چگونه ابراز همدردی کند، به جز سکوت و اشک ریختن. واقعاً عذابی بود بسیار سخت؛ حتی برای آن‌هایی که موهای شان قیچی نشده بود و آرزو می‌کردیم ای کاش یا همه این جزا را تجربه می‌کردیم و یا هیچ کدام ما.

پایان قصه این که، برای فراغت از مکتب روز شماری می‌کردیم و همه می‌گفتیم در آخرین روز مکتب، دروازهٔ بزرگ چوبی آن را می‌بوسیم و برای همیشه می‌گوییم: «خدا حافظ، لیسهٔ ملالی جان، که ما دیگر بر نمی‌گردیم!»

ولی برعکس، امروز دلتنگ آن روزها هستیم و آرزوی یک بار دیگر تدریس یا شاگردی در آن مکتب را در سر می‌پرورانم و یاد و بوی آن گذشته‌ها را همچو گل گلاب در خاطره‌هایم تازه نگه داشته‌ام. و سخن آخر این که: آخر قصهٔ انسان، همین است که از او خاطره‌ای روشن به جا بماند.

در میان همهٔ این خاطره‌های تلخ و شیرین، چگونه می‌توانم از «حمیده جان» مشهور به «حمیده جان شیخ»، چیزی نگویم؟ مدیره‌ای سخت‌گیر، دیکتاتور و پای‌بند به اصول که نامش لرزه بر جان شاگردان می‌انداخت. در یکی از روزهای تابستانی، دختران مکتب ما را از شهرنو و کوچهٔ مرغ‌ها تعقیب کرده بود؛ دخترانی که چادرهای سفیدشان را به جای سر، بر شانه‌ها انداخته بودند و آن‌ها را تا داخل مکتب شناسایی کرده بود.

هنوز ساعت درسی آغاز نشده بود که سر معلم ما، «راضیه جان کلول»، و «حمیده جان» داخل صنف شدند و همه به پا برخاستیم. حمیده جان از راضیه جان قیچی طلب کرد و راضیه جان، با آماده‌گی قبلی، قیچی را به مدیره داد. مدیرهٔ ظالم -البته از نظر ما، نه از نظر دیگران؛ چون بعضی مکاتب، داشتن چنین مدیری را آرزو می‌کردند- با نظم و انضباط و کل‌کشته‌گی، قیچی را به دست گرفت و طرف صنفی‌ها رفت. غنچهٔ موی یکی را از فرق سر با یک دست بالا گرفت و با دست دیگر قیچی را در ریشهٔ مو برد و شق! مورا از سر جدا کرد و به سوی شاگرد دیگر رفت و ادامه داد...



از رخصتی‌های زمستانی تا دیدار دوباره و خاطره‌های روز اول

شکیلا نادر

لیسه مسلکی صنایع کابل
(انستیتوت هنرهای زیبا و صنایع فعلی)
سال: ۱۳۶۰ خورشیدی



صنف هشتم را تمام کرده بودم و رخصتی‌های زمستانی فرا رسیده بود. سه ماه رخصتی زمستانی برایم چندان خوش آیند نبود؛ چون مکتب —رای من فقط محل درس خواندن و آموزش نبود، بلکه مرکز روابط اجتماعی، فرهنگی و حتی عاطفی ما به‌شمار می‌رفت و تنها جایی بود که در آن دوستی‌ها شکل می‌گرفت و تجربه‌ها ساخته می‌شد. در آن زمان نه تلفن همراه وجود داشت و نه اینترنت؛ بنابراین، بیشتر دنیای ما در همان چهارچوب مکتب خلاصه می‌شد.

در جریان سال تعلیمی، با هم‌صنفی‌هایم زنده‌گی را تجربه می‌کردم. در زنگ‌های تفریح، در صحن مکتب و حتی

مکتب هم برایم ارزشمند شده بود.

زمستان گذشت و بالاخره روز آغاز مکاتب شهر کابل اعلام شد. وقتی این خبر را شنیدم، خوشحالی عجیبی تمام وجودم را فرا گرفت. آن شب از شدت شوق خوابم نمی‌برد. ذهنم پر بود از تصویر دوستان، صنف، صحن مکتب و لحظه دیدار دوباره.

صبح روز اول مکتب، با شور و هیجان آماده شدم و به سمت مکتب راه افتادم. با هر قدمی که برمی‌داشتم، احساس می‌کردم به چیزی نزدیک‌تر می‌شوم که مدت‌ها دلم برایش تنگ شده بود. وقتی به مکتب رسیدم، همان فضای آشنا، همان دیوارها و همان صحن، برایم بسیار دل‌انگیز و دوست‌داشتنی بود.

در همان لحظه نخست، هم‌صنفی‌ها و خواهرخوانده‌هایم را دیدم. دیدار دوباره ما پر از احساس بود. بدون هیچ فاصله‌ای یکدیگر را در آغوش گرفتیم و با شوق فراوان احوال‌پرسی کردیم. هر کدام ما در طول رخصتی‌ها تجربه‌های متفاوتی داشتیم و حالا فرصت یافته بودیم تا دوباره آن‌ها را با هم شریک بسازیم.

طبق معمول، آن زمان، در همان روز نخست مکتب، کار داوطلبانه اعلام شد. این کار شامل پاک‌کاری صنف‌ها، صحن مکتب، شستن شیشه‌ها و کلکین‌ها و هم‌چنان نهال‌شانی بود. شاید در ظاهر کاری ساده به نظر می‌رسید، اما برای ما ارزش زیادی داشت، چون با همکاری و همدلی انجام می‌شد.

داخل صنف، همیشه گفت‌وگوها و بحث‌هایی داشتیم. گاهی از درس صحبت می‌کردیم، گاهی از آینده و گاهی هم از موضوعات ساده و روزمره و دغدغه‌های نوجوانی. همین گفت‌وگوها باعث می‌شدند که در میان ما یک نوع صمیمیت عمیق شکل بگیرد.

در جریان سال، برنامه‌های ادبی و فرهنگی برگزار می‌شد که برای من اهمیت خاصی داشت. در آن محافل، علاوه بر این که دانش و آگاهی ما بیشتر می‌شد، یاد می‌گرفتیم چگونه در برابر جمع صحبت کنیم، چگونه با دیگران هم‌کاری داشته باشیم و چگونه به کار گروهی احترام بگذاریم. تمرین‌ها، شور و هیجان و احساس مسوولیتی که هر کدام داشتیم؛ برای من خیلی آموزنده و خاطره‌انگیز بود. آن برنامه‌ها تنها فعالیت‌های تعلیمی مکتب نبودند، بلکه تجربه‌ای واقعی از زندگی اجتماعی به‌شمار می‌رفتند؛ تجربه‌ای که به من می‌آموخت هر فرد، هر چند کوچک، می‌تواند در یک جمع بزرگ نقش ارزشمند خود را داشته باشد.

مکتب خانه دوم ما بود؛ خانه‌ای که در آن با تجربه‌های گوناگون بزرگ می‌شدیم. همین بود که با آغاز رخصتی‌های زمستانی، کم‌کم جای خالی دوستان و فضای مکتب را احساس می‌کردم. خانه آرام بود، اما آن شور و هیاهویی که در مکتب وجود داشت، دیگر نبود. سه ماه برایم بسیار طولانی به نظر می‌رسید و بی‌صبرانه منتظر بودم تا دوباره مکتب آغاز شود.

در این مدت، گاهی به خاطرات مکتب فکر می‌کردم؛ به خنده‌ها، شوخی، گفت‌وگوها و لحظه‌هایی که با هم‌صنفی‌هایم داشتیم. حتی ساده‌ترین اتفاقات



آفتاب ماه حمل فضای مکتب را گرم و دلپذیر ساخته بود. صدای خنده‌ها، شوخی‌ها و هیاهوی ما در صحن مکتب پیچیده بود. همه با انرژی و انگیزه کار می‌کردیم. هیچ‌کدام ما احساس خسته‌گی نمی‌کردیم، چون در کنار هم بودیم. حتی کارهای ساده‌ای مثل شستن شیشه‌ها یا جمع‌آوری خاک، برای ما به لحظه‌هایی شاد و خاطره‌انگیز تبدیل شده بود.

در صنف، همه با یک‌دیگر دوست بودیم، اما در میان هشت دختر، رابطه بسیار نزدیک و صمیمانه‌ای داشتیم و به اصطلاح، خواهر خوانده بودیم. بین ما وجه مشترک و درک متقابل عمیقی وجود داشت و همین باعث شده بود که پیوندی محکم و دوستانه میان ما شکل بگیرد. هیچ چیزی بین ما پنهان نبود و از زنده‌گی شخصی،

می‌کردیم. هیچ‌کس ساکت نبود، چون همه از بودن در کنار هم لذت می‌بردیم.

وقتی به منزل مقصود رسیدیم، فضای آن جا آرام بود. لحظه‌ای سکوت و تأمل میان ما حاکم شد. هر کدام در دل خود احساس خاصی داشتیم. آن لحظه برایم بسیار متفاوت بود، چون ترکیبی از شادی، آرامش و خاطره را هم‌زمان تجربه می‌کردم.

آن روز یکی از خاطره‌انگیزترین روزهای زنده‌گی مکتبی من بود؛ روزی که نشان داد دوستی‌های مکتب تا چه اندازه می‌توانند واقعی، عمیق و ماندگار باشند و زیباترین خاطرات زنده‌گی را بسازند. هنوز هم هر گاه به آن روز فکر می‌کنم، همان حس شادی و صمیمیت در ذهنم زنده می‌شود.

احساسات و رازهای یکدیگر باخبر بودیم.

در جریان کار، از خاطرات گذشته، رخصتی‌ها و حتی آرزوهای آینده صحبت می‌کردیم. لحظه‌های ما سرشار از خنده و شوخی بود؛ لحظه‌هایی که بعدها به خاطره تبدیل شدند.

بعد از پایان کار داوطلبانه، همه احساس رضایت و خوشحالی داشتیم. گروه هشت نفره ما تصمیم گرفت باقی روز را نیز در کنار هم سپری کنیم. پس از کمی برنامه‌ریزی، تصمیم بر این شد که به زیارت مقبره هنرمند محبوبمان، زنده‌یاد «احمد ظاهر» برویم. او برای ما تنها یک هنرمند نبود، بلکه صدای احساسات و خاطرات مشترکمان محسوب می‌شد.

برای رفتن به آن جا، یک مینی‌بس از کارته چهار تا شهدای صالحین، کرایه کردیم. مسیر راه پر از شور و هیجان بود. داخل موتر، همه با هم صحبت می‌کردیم، می‌خندیدیم و از روزی که گذرانده بودیم، تعریف

چوری‌های طلا

پرنیان صدیقیان

لیسه زرغونه، کابل

سال: ۱۳۶۹ خورشیدی



از جمله شاگردانی بودم که هیچ غیرحاضری نمی‌کردم و مکتب را بسیار دوست داشتم؛ حتی روزهای جمعه به نظرم اضافی می‌آمد که در خانه باشم. در «لیسه زرغونه» درس می‌خواندم و صنف دوازدهم بودم. صبح‌ها قبل از شروع درس، همه ما به صحن حویلی می‌رفتیم و به

شد.» همه بیرون شدیم که خواهر خوانده و پهلوفیلیم، آهسته گفت: «کسی در بکس‌های ما نمانده باشد؟»

باشنیدن این جمله، کم مانده بود زهره ترک شوم؛ ناخورده و نابرده، در تهمت ناحق قرار می‌گرفتیم. چگونه ثابت کنیم که ما نبودیم. واقعاً آن کسی که چوری‌ها را گرفته بود، می‌توانست آن را در بکس یکی از ما بگذارد تا تهمت از خودش برداشته شود.

خوشبختانه از بکس‌های ما، چوری‌ها پیدا نشد و خبر به صنف‌های دیگر هم رسید و تلاشی‌ها از یک صنف به صنف دیگر آغاز شد، اما بی نتیجه. از درس خبری نبود و زنگ رخصتی زده شد. در دهن دروازهٔ مکتب، مدیره و معلمین و مبصره ایستاده بودند و تلاشی نهایی به صورت جدی‌تر جریان داشت.

همهٔ ما یکی یکی به نزدیک دروازهٔ مکتب می‌رفتیم تا بعد از تلاشی بدنی و بکس، از درب مکتب خارج شویم. یادم است که بکس مکتبم را زیر بغلم محکم گرفته بودم که مبادا دستی، دانه‌ای از چوری‌های طالارا در بکسم بیندازد؛ اما چوری‌ها قطرهٔ آب شدند و در زمین فرو رفتند.

اصطلاح «فیل» می‌شدیم. تعدادی دختران ترانه‌خوان، سرود ملی را می‌خواندند و بقیه، خاموشانه گوش می‌دادیم و بعد، با صدای زنگ به صنف‌های خود می‌رفتیم.

در یکی از همان صبح‌ها، وقتی از سر فیل به صنف رفتیم، با گریهٔ شدید یکی از هم‌صنفی‌های ما که در چوکی‌های آخر می‌نشست، برخوردیم. هاج و واج ماندیم وقتی شنیدیم که شش دانه چوری طالایش را کسی از بکسش دزدیده است. من یک گوشوارهٔ طلا نداشتم، چه رسد به شش دانه چوری طلا. حالا چرا آن را پوشیده بود؟

این که چرا چوری‌هایش را کشیده بود، همه می‌فهمیدیم؛ چون سر فیل از طرف معلمین کنترل می‌شدیم و آن‌ها، نظافت ما را از نظر می‌گذشتاندند؛ که شامل صورت پاک و بی‌آرایش، ناخن‌های کوتاه، نداشتن جواهرات، لباس و چادر مرتب بود.

او، هی می‌گریست و همه دورش جمع شده بودیم که معلمین و سر معلمین سر رسیدند و عاجل همهٔ ما را از صنف بیرون کردند و گفتند: «بکس‌ها تلاشی خواهد



بخش سوم

طالبانِ دورِ نخست و مهاجرت

از دهه ۱۳۷۰ خورشیدی

با خاطره‌هایی از:

نیلوفر نیک‌سیر

۱۳۷۰ | مکتب متوسطه سپین ادی، کابل

وحیده

۱۹۹۴ میلادی / معادل ۱۳۷۳ خورشیدی | لیسه نسوان توتیا، کابل

مبینه ساعی

۱۳۷۵ | لیسه هاشم برات، مزارشریف، بلخ

ریحانه رابع

۱۳۷۷ - ۱۳۸۶ | مکتب کارته نورخدا، مزارشریف - بلخ

خجسته الهام

۱۳۷۸ | مکتب نمبر یک بدخشان (بی‌بی حلیمه سعدیه فعلی)

یادی از گذشته‌های دور

نیلوفر نیک‌سیر

مکتب متوسطه سپین ادی، کابل
سال: ۱۳۷۰ خورشیدی



کوچه خالی شده و تک‌درخت اکاسی گوشه کوچه، خشک و خالیست. حالا حتی با بهار هم سبز نمی‌شود و گل نمی‌دهد. یادت می‌آید که این درخت در بهار، گل‌های سفیدی می‌داد که دستت نمی‌رسید از شاخه جدای‌شان کنی. قدبلندک می‌کردی، یک شاخه‌را جدا می‌کردی و این شاخه، چندین ردیف گل داشت. هر گل، نماد زیبایی و آرامش بود.

شب‌ها وقتی کلکین باز بود، این بوی عزیز، فضای خانه‌را معطر می‌کرد. از کلکین آهسته‌آهسته به درون می‌خزید. فصل بهار، جوش زیبایی این درخت بود. بویش همراه با خنکای اول صبح، به خانه می‌آمد و زیر کمپل نازکم، نوازشم می‌داد. با بوی گل‌های درخت اکاسی، حس می‌کردم که زنده‌گی جریان دارد؛ هنوز جنگ به شهر ما نرسیده بود. دست سیاه جنگ، هنوز این درخت و بوی و حسش را نبلعیده بود. جنگ هنوز همه‌را پَر نداده بود.

مکتب تا خانه، ما را از دغدغه‌های مان دور نگه می‌داشت.

مکتب متوسطه «سپین ادی» در کابل، مکتب ما بود؛ محیطی که دروازه نداشت و کلکین نیز. به جایش خالی‌گاه‌های کج و معوجی، فضا را پر کرده بودند.

بسا از خاطرات آن مکتب را وقتی حالا به یاد می‌آورم، حس غریبی دارم. خاطرات کودکی با تمام جزئیاتش در ذهنم نقش می‌بندند. یاد می‌آید که مادر معلم بود و چون در آن آوان، دسترسی به کودکان بهر احتی نبود، ما در چهار ساله‌گی به دنبال خود کشید و به مکتب برد. کودکی که هر دم از معلم اجازه می‌گرفت تا برود دم دروازه اداره معلمین و ببیند که آیا مادرش آن جاست یا نه.

به هر رو، روزگار می‌گذشت و ما به همان مکتب نیمه‌جان نیز دل خوش بودیم. دست مادر در دستم بود و با گرمای آن، زنده‌گی زیباتر می‌نمود. کتاب‌های درسی سیاه و سفید بودند، اما مفاهیم انسانی را کماکان به کودکان یاد می‌دادند. در همان تصاویر سیاه و سفید، روزها غرق می‌شدم و برایم جالب بود: «بشیر آشپز است، بشیر شور با پخت، شور با شور است.»

برای آموزش حرف «شین»، شوربای شور بشیر، برای من بسیار جالب بود؛ با تصویری از بشیر که آشپز بود و کلاه آشپزی بر سر داشت. هنوز کسی به این پی نبرده بود که تصاویر تا چه اندازه می‌توانند روی روان کودک موثر باشند. من حالا که فکر می‌کنم، حسرتی در دلم بر می‌خیزد که کاش همان مفاهیم جریان می‌یافت و کودکی ما را زیباتر می‌ساخت، اما...

این آرامش نسبی هم دیری نپایید و زمانی آغاز شد که زیر

روزها، کوچه سرشار از هیاهو بود و سرگرم بازی با کودکان هم‌سن و سال خود بودیم و کوچه رنگین می‌شد از سروصدا و خنده‌های ما. اما صدای مهیب جنگ از پشت دروازه‌های کابل کم‌کم به گوش می‌رسید، اما ما کودکان جنگ را نمی‌شناختیم. زنده‌گی در لابه‌لای موهای طلایی عروسکان ما بود، در لابلای نسیمی که بر گلبرگ‌های درخت اکاسی می‌وزید. زنده‌گی در عیدهایی بود که با لباس نوبه کوچه بیرون می‌شدیم و قبل از نماز عید، عید را تجلیل می‌کردیم. زنده‌گی در بوی حنایی بود که شب‌های عید، بر دستان ما رنگ می‌بست. زنده‌گی در لابه‌لای کوچه‌هایی که به مکتب ما ختم می‌شد، جاری بود.

هر چند مکتب چوکی نداشت و از چوکی‌ها تنها چهار چوبش باقی مانده بود که ما آن را اسکلیت می‌گفتیم. برای به‌دست آوردن همان چوکی‌های اسکلیتی که هیچی نداشت، مدام جنگ می‌کردیم تا بتوانیم ساعت درسی را رویش آرام بگیریم. تمام صنف‌های مکتب ما با تریپال‌های کمکی «یونیسف» فرش شده بود و مادران ما برای ما نالینچه‌های کوچکی را دوخته بودند که روی تریپال بگذاریم تا راحت‌تر بتوانیم بنشینیم.

مکتب، صنف‌های محقری داشت که زمین خاکی اش را هر روز آب‌پاشی می‌کردند. با تکه‌نان خشکی که در کنج بکس‌های مکتب‌مان می‌گذاشتیم، خوشحال بودیم و زنده‌گی رنگ‌قش‌نگی داشت. زنده‌گی در لابه‌لای کتاب‌های درسی‌ای که چاپ پاکستان بود و «جیم» مانند «جهاد» و «میم» مانند «مرمی»، جریان داشت. هر چند کلمات سایه جنگ را بر سر داشتند، اما همان‌ها را تکرار می‌کردیم و می‌خواندیم. کتاب‌هایی که تهی از رنگ و تصویر بودند؛ سیاه و سفید. اما خواندن جریان داشت و راه

کابوس‌های همیشه‌گی بود.

شب و روز فرقی با هم نداشت، برق شهر کابل قطع شده بود. زور برق به آن همه سیاهی نمی‌کشید. باید برق تمام دنیارابه کابل جریان می‌دادند که ذره‌ای از آن سیاهی کم می‌شد. همسایه‌ها راه پاکستان را در پیش گرفتند و تمام کوله‌بارشان را پشت کراچی اسپیی بستند و از کوچه بیرون شدند.

راکت‌باران در اوج خود بود که کوچه را شش فرا گرفت. شب‌ها، تنها پاسبان کوچک، ما بودیم. از ترس نمی‌شد که پشت کلکین رفت. انگار دستی از بین سیاهی بیرون می‌شد و حلق ما را می‌فشرد. شام‌ها سراسر آسمان کابل را دودی سیاه، توأم با سرخی، فرامی‌گرفت؛ انگار کسی را در گوشه‌ای این آسمان دلتنگ کشته بودند و خونش بر آسمان پاشیده بود.

همسایه، آن‌گاهی که از کوچه بیرون شد، کلید تهاکوی (زیرزمینی) خود را به پدر داد و گفت: «هر وقت راکت‌باران خیلی شدید شد، بروید و سرتان را پناه کنید.»

راکت‌باران همیشه شدید بود، اما گاهی به فغان که می‌آمدیم، آن کلید به درد می‌خورد. از زینه‌های شکسته و ریخته زیرزمینی، به پایین می‌خزیدیم. تاریکی مطلق در آن مکان حکم‌فرما بود. در آن جا بود که صدای راکت به گوش نمی‌رسید و این پدیده بسیار نو و جالبی بود که گوش‌های ما آرام می‌گرفت.

در روزهایی که وقفه بین راکت‌باران کم‌تر می‌شد، سری به کوچه و بازار که می‌زدیم، خانه‌های خالی‌ای را می‌دیدیم

سایه‌راکت‌ها به مکتب می‌رفتیم؛ زیر سایه مرمی‌ها. اما زنده‌گی حتی در زیر سایه مرمی‌ها و راکت‌ها نیز جریان داشت. هراسی نبود؛ تا آن جایی که سایه‌راکت‌ها تمام فضای شهر کابل را پوشش داد، ابری سیاه و بزرگ از این سر آسمایی تا آن سر آسمایی قد کشید و بزرگ شد و بزرگ‌تر، تا تمام فضای کابل را فرا گرفت.

صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شدیم، حس می‌کردیم این آسمان سیاه با فرق سرمان تماس دارد. دست خود را که بلند می‌کردیم، به سیاهی‌ها می‌خورد و حتی دست ما نیز سیاه می‌شد. از زیر این سیاهی، خیلی‌ها فرار کردند، اما ما ماندیم؛ ماندیم تا سیاهی بیشتر شود. شب‌ها ستاره نبود، ستاره‌ها نیز فرار کرده بودند. سیاهی مجال چشم‌زدن را از آن‌ها گرفته بود.

درخت اکاسی کوچک، دچار کمبود هوا شده بود. شاخه‌هایش هر قدر که قدمی کشید، به سیاهی می‌خورد. تمام گل‌های سپید اکاسی، سیاه شده بودند. مکتب ما با تریال‌های آبی در این سیاهی گم‌شد. دیگر چوکی‌های اسکلتی را ندیدیم. کوچه کم‌کم از صدای پای عابران خالی شد. همه کوچ و بارشان را بستند و از کوچه فرار کردند. ما تنها ماندیم و از کلکین، این رفتن‌ها را تنها نگاه کردیم و سپس، کلکین را بستیم و به رخت‌خواب‌های مان خزیدیم.

برای ما، سال ۱۳۷۰ خورشیدی، سال نکبتی بود که همه چیز را با خود برد؛ حداقل‌ها را نیز گرفت. سالی که هفت‌ساله‌گی من و هم‌سن‌وسالان مرا نگذاشت تا از اولین دندان افتاده‌مان لذت ببریم و آن را زیر بالش مان، به امید هدیه، بگذاریم. بالش ما پر از صدای راکت و مرمی و

که صاحبان‌شان یا کشته شده بودند و یا فرار کرده بودند و وهم زیادی به ما می‌بخشیدند. دروازه‌های بسیاری از این خانه‌ها باز بود. اکثر خانه‌ها از هندو باورانی بود که سال‌های زیادی را در کابل زنده‌گی کرده بودند و صاحب‌خانه شده بودند. خانه‌های هندو باوران، راحت‌گصب شد و هیچ‌کس تا حال نیز نپرسیده است که این خانه‌ها از کی بود و صاحبان اصلی، با چه داغ دلی از این کشور — نفرین شده فرار کردند و خاطرۀ سیاهی به ذهن آن‌ها ماند و شرمی به درازای قرن‌ها در چشم‌های ما. آن نازنینان پاک‌دل، کابل را شهر خود دانسته و به این جا پناه آورده بودند، ولی با بی‌رحمی تمام، یا کشته شدند و یا مجبور به مهاجرت؛ در حالی که تنها برتن زنان‌شان ساری بود و دست‌کودکان‌شان را گرفته و کابل را ترک گفتند.

کابل شهر مهربانی ست. از نام کابل، زیبایی و مهر می‌ریزد، ولی هیچ‌گاه نتوانست پناه‌گاه امنی برای فرزندان‌ش شود. تا نتوانستند، شانه‌ها، بر و بازوانش را زخمی ساختند که نتواند فرزندان‌ش را در آغوش بگیرد. یکی یکی فرزندان‌ش از او فرار کردند و حسرتی بزرگ را بر دلش باقی گذاشتند.

باید جاده میوند هیچ‌گاه آباد نشود؛ هر چند امروز نیز حال و روز کابل خوب نیست. از درون غمگین است. اما جاده میوند، یادگار شوم جنگ همان سال‌هایی ست که کابل خالی شد؛ کابل کاملاً خالی شد. هر چند امروز هم کابل هر روز خالی‌تر میشود، امروز نیز، کابل خنده‌های شادی ندارد که بتواند به وسیلۀ این حس شادی، فرزندان‌ش را نگه دارد.

اما در آن سال‌ها، کابل چون نعشی نیمه‌جان افتاده بود و بر سر این نعش، جنگی بی‌پایان جریان داشت. از روی

این نعش، مردمانش به سوی نا کجا آباد می‌دویدند؛ از سرناچاری، بر پشت بایسکل و یا کراچی، زن و فرزند خود را نشانده و مهاجر می‌شدند. انگار بر تمام شهر خاکستر پاشیده بودند. دریای کابل از تک‌وپو افتاده بود. تمام درخت‌های کنار جاده‌ها را مردم قطع می‌کردند که از آن برای گرمی خانه‌های‌شان استفاده کنند.

کابل از شور و شوق افتاده بود و با چشمان نیمه‌باز می‌دید که عزیزانش همه در حال فرار اند و کسی نخواهد ماند که زخم بر و دوشش را التیام بخشد. کابل، روزهای خوشش را از یاد برده بود؛ انگار آن روزها اصلاً وجود نداشتند. انگار کسی آمده بود و آن خوشی‌ها را میان بقچه‌ای پیچیده و پشت کوه‌های آسمایی انداخته بود. گره آن بقچه را چنان محکم بسته بودند که هیچ‌کس نمی‌توانست آن را باز کند.

ما در سیاهی ته‌کاوی همسایه، به آینده سیاه‌مان می‌اندیشیدیم و لقمه‌نانی خشک را با آب می‌خوردیم. تنهایی در تمام کوچه داد می‌زد. این تنهایی، از طرف شب بیشتر می‌شد. کوچه به هیولایی تبدیل می‌شد که ما را در کام خود فرو می‌کشید. گاه، فکر می‌کردیم که شاید از لای این تاریکی و سیاهی غلیظ، بیرون نشویم. شاید اصلاً صبحی در کار نباشد. این تفکر، ما را خیلی می‌ترساند. فکر می‌کردیم که شاید کابل، دهان بزرگی شود برای بلعیدن ما؛ کابل شاید همین قدر بی‌رحم شود که ما را ببلعد.

اما بعد از آن کابوس طولانی، می‌دیدیم که صبحی بی‌رمق از پشت پنجره وارد ته‌کاوی می‌شود و کم‌کم از آن جا بیرون می‌شدیم و زنده‌گی توأم با صدای راکت و مرمی، شروع می‌شد. نوروز، رمضان، عید و... تمام مناسبت‌ها را با صدای راکت می‌گذراندیم. نمی‌دانستیم که عید است؛ از

داریم و به هفت ساله گی او دل می بندم و حس می کنم که خودم هستم که در کوچه های کابل می دوم و موی بافته ام بر دوشم می افتد و گاه به آن دختری که از صدای راکت ها می ترسید و مجله « د کمکیانو انیس » و « قصه های مصور » را در پای چراغ لامپا، در حالی می خواند که پدر به رادیو « بی بی سی »، به امید شنیدن خبر آتش بس، گوش می داد، دلم می سوزد و دلم تنگ می شود.

سخنانم را دوست دارم با پاره ای از بخش پایانی رمان « ناگازاکی » اثر « اریک فی »، به پایان برسانم: « می گویند برخی لاک پشت های دریایی برای مردن به همان ساحلی باز می گردند که در آن به دنیا آمده اند یا ماهی های آزاد دریا را ترک می کنند و به رودخانه ای می روند که در آن بزرگ شده اند تا در آن تخم گذاری کنند. چنین قراردادهایی بر زنده گی موجودات زنده حکم فرماست. به خود می گویم باید در تمام قانون های اساسی دنیا این حق غیر قابل مصادره نوشته شود که هر کس بتواند هر وقتی بخواهد به مکان های مقدس کودکی اش باز گردد. به او دسته کلیدی بدهند که در تمام آپارتمان ها، ویلاها و باغچه هایی را که کودکی اش در آن گذشته، به رویش باز کنند و به او اجازه دهند ساعت ها در قصرهای زمستانی خاطر آتش پر سه بزند. »

عید، تنها نامی مانده بود. در شهر کسی نبود که عید را گرمی بدارد.

مکتب و تمام خوشی های اندک و صنف های پر غبار و خالی از چوکی اش، کم کم از ذهنم رخت بر بست و تا سال های طولانی، نتوانستم این مکان گرم را ببینم و در سال های دوره نخست طالبان، در مکاتب خانه گی درس خواندم و تا این که روزگار برای چند روزی به ما مهلت بخشید و در شهر هرات، که زادگاه پدری من است، دوباره در سال ۱۳۸۰ خورشیدی و در مکتب « محجوبه هروی »، آغاز به درس کردم و از صنف هفتم در آن جا شروع به تحصیل کردم.

سالهای روشنی بود و آغازی دوباره، پس از شبی سیاه و طولانی، برای ما لذت بخش بود. درس های مکتب، در کنار خواندن رمان هایی از ادبیات جهان، برای من لذت بخش تر و پرمعناتر می شد و حس می کردم زنده گی، همین قدر راحت و زیبا، همیشه گی است. حالا که به خود می نگرم، و از این فراز عمرم به گذشته نگاه می کنم، می بینم که همه چیز چون خوابی گذشته و خاطرات مکتب، از بین همه خاطرات عمر من، پررنگ تر در ضمیرم باقی مانده و گاه با به یاد آوری شان، لبخندی و یا اشکی نصیبم می شود.

هفت ساله گی خودم را که به یاد می آورم و به هفت ساله گی دخترم نگاه می کنم، می بینم که یک دنیا فاصله و تفاوت



خاطرهٔ یکی از روزهایی که صنف هفتم مکتب ابتداییه بودم.

وحیده

لیسهٔ نسوان توتیا، کابل
۱۹۹۴ میلادی / ۱۳۷۳ خورشیدی

صنف هفتم مکتب ابتداییه و اول نمرهٔ صنف بودم. صنفی‌های ما همه دختران بودند. دو صنفی و دوست صمیمی داشتم که همراه‌شان یک جا و در یک چوکی سه نفره می‌نشستیم. نام‌های‌شان «ذکیه» و «سهیلا» بود. ما اکثر ساعت‌های تفریح را با هم می‌بودیم و قصه‌های یک‌دیگر را گوش می‌کردیم. با صنفی‌های دیگر هم رابطه‌مان خوب بود، ولی رقابت‌هایی در میان بود که گاه‌گاهی عقده‌کشی‌های آن رقابت‌ها در قالب جنگ و دعوا، تر ساختن با آب نل مکتب، چند مشست و لگد و تپله کردن‌ها و یا سوز دادن خوردنی‌ها در ساعت‌های تفریح شکل می‌گرفت.

هیچ کس نخندید و من به طرف بوت‌هایم خیره شدم... استاد به شگوفه و فروزان، سؤال‌های نسبتاً مشکل داد که حل کنند. هر دو مصروف شدند، ولی نمی‌توانستند به آخر برسانند و دزدانه به عقب سیل می‌کردند که اگر کسی نقل یا کمکی کند، اما از ترس استاد ریاضی، هیچ کس قادر به شور خوردن نبود. بعد از این که خوب مطمئن شدند که نمی‌توانند حل کنند، به استاد گفتند: «معلم صاحب، همقه‌شه تانستیم.»

استاد که شاید منتظر همین حرف بود، به سرعت به طرف‌شان رفت و با همان کتابی که بر سر من کوبیده بود، چندین ضربه پی‌درپی به فرق آن‌ها هم زد و گفت: «ازی کده هم کلان میشین؟ بشرمین!»

بعد، به طرف چوکی‌ای که من، سهیلا و ذکیه نشسته بودیم، دید و مرا به سر تخته صدا کرد: «وحیده، بیا گمشو حل کو هر دو سؤال ره.»

من یکی را حل کردم و در دیگری، کمی کمک استاد را نیاز داشتم. بعد از چند دعوا و دشنام دیگر، استاد به من کمک کرد و سپس، از پهلوی دستکولش چوبش را گرفت، برایم داد و گفت: «ده‌ده چوب بزن فروزان و شگوفه را که بشرمند.»

چوب را که چند خار و برآمده‌گی‌هایش را زیر دستم حس می‌کردم، گرفتم؛ اما توان نداشتم صنفی‌هایم را بزنم و وارخطا چهار طرف را سیل داشتم. معلم صاحب بالایم چیغ زد: «توره میگم وحیده خدازده! گفتم ده‌ده چوب هر دوی شه بزن!»

آن روز، صبح وقت بود و ساعت نخست، ریاضی داشتیم. همه‌گی تازه از خانه‌های مان آمده بودیم. استاد ریاضی ما آمد. حسب معمول آن وقت‌ها، استاد‌های ریاضی قهر و جدی می‌بودند. از یک طرف مضمون‌شان مشکل بود و از طرف دیگر، خودشان جدی؛ طوری که سنگینی این بار را روان ما خوب حس می‌کرد. همه ما با گفتن «ولار شی / سی» از جاهای خود بلند شدیم. استاد ریاضی با جدیت همیشه‌گی داخل صنف شد و با گذاشتن دستکول و چوبش، دفعتاً به طرف صنفی‌های ما که در قطار دوم و سوم نشسته بودند، دید و صدا کرد: «شگوفه» و «فروزان»! بیابین هر دوی تان سر تخته!»

ما حیران ماندیم که چرا دو نفر را هم زمان خواست. شگوفه و فروزان، با ترس ولرز از جا برخاستند و به طرف تخته رفتند. نفس‌های همه ما در سینه‌های مان حبس شده بود و سکوت عجیبی صنف را فرا گرفته بود. استاد، تخته سیاه را با کشیدن یک خط با تباشیر سفید، به دو قسمت مساوی تقسیم کرد و گفت: «به هر دوی تان سؤال می‌دهم حل کنید.»

من دفعتاً پرسیدم: «معلم صاحب - اکثرأ معلم صاحب می‌گفتیم - مسابقه است؟»

با کتابی که در دست داشت، به سرم زد و گفت: «خدا بزینت کت اول نمره‌گی ات و ای قسم سؤال کردنت! مسابقه ره اینالی گفته بودمت!»

که چوبش افکار نشده... بعد تباشیر را گرفت و درس جدید را شروع کرد. درس در سکوت مطلق ما شاگردان، بدون سؤال کردن، ختم شد.

ساعت ریاضی تمام شد و استاد، زیر زبان چیزهایی گفته و از صنف بیرون شد. در وقفه میان تبدیلی دو ساعت درسی، چند دقیقه‌ای همیشه وجود داشت که ما شاگردان دهن دروازه صنف می برآمدیم و یا با عجله آب خوردن می رفتیم تا قبل از آمدن استاد بعدی، به صنف برسیم.

در همین وقفه، چند دقیقه نگدشته بود که خواهر فرشته - که صنف هشت بود - دوان دوان به صنف ما داخل شد و راستاً به طرف من آمد، چادر سفید مکتبی مرا کش کرد و گفت: «چرا خواهر مه زدی؟!»

پیش از این که من چیزی بگویم، سهیلا و ذکیه برایش گفتند: «وی! خودش هم لت خورد و استاد گفتش بزنه خواهر ته! برو کت استاد ریاضی گپ بزن!»

اما فرشته بسیار قهر بود و انگار نمی شنید و مرا با قهر ملامت می کرد که چرا خواهرش را زده ام. وقتی می خواست از صنف بیرون شود، برایم چنین اخطار داد: «اگر دگه سر خواهرم دست بالا کنی و یا کسی دیگر خواهر مره بزند، باز مه کتش کار دارم.»

زمانی که از دوازه صنف بیرون می شد، به طرفم سیل کرد و با صدای بلند گفت: «تون دختر!»
تعداد کمی از صنفی های ما با صدایی مانند خواندن کورس، «Chorus» گفتند: «الله، الله... الله...»

آن‌ها دست‌های شان را به طرفم دراز کردند، طوری که کف دست‌شان به طرف بالا بود و آماده چوب خوردن از من بودند؛ ولی از نگاه‌های شان می دانستم چه حس‌های بدی دارند و از آن‌ها بدتر، حالت من بود.

چوب را کمی بالا کردم و ضربه آهسته‌ای به دست شگوفه زدم. استاد گفت: «محکم بزن!»
باز زدم، کمی محکم‌تر؛ اما باز هم استاد گفت: «نی، ای قسم زن! باش مه خودم بیایم و یادت بتم!»
استاد آمد و به من گفت: «بگی دست ته!»

کف دستم را پیش کردم، گفت: «نی! پشت دست ته دور بتی که بفهمانمت چی قسم بزنی!»
دو ضربه محکم به پشت دستم زد و چوب را دوباره برایم داد و گفت: «اینی قسم بزن!»

با دردی که در پشت دست‌هایم حس می کردم، چوب را گرفتم. شگوفه و فروزان، دست‌های شان را پیش کردند و اما باز هم آهسته زدم. استاد ریاضی اعصابش خراب شد و مانند یک شیر غر زده به طرفم آمد و گفت: «مره چوبه! خاک ده سرتان شوه، اینجه هم خواهر خوانده گی می کنین!»

چوب را گرفت و اول، پنج‌پنج چوب به پشت دست‌های من زد. بعد گفت: «برو بشین! دگه یادت باشه که خواهر خوانده بازی نکنی ده سر تخته!»

بعد، شگوفه و فروزان را ده ده چوب در پیش دست‌های شان زد و چوب را دوباره پهلوی دستکولش ماند. کمی مکث کرد، شاید می خواست مطمئن شود

با این حرفم، خنده استاد بیالوژی بیشتر شد و او هم با کتاب و یا شاید حاضری ای که در دست داشت، به سرم زد و گفت: «او خدا زده! نمی فهمی معنای نا دختره؟!»

گفتم: «معلم صاحب! یعنی مه بچه استم؟»
گفت: «نی!»

و رو به طرف سهیلا کرده، گفت: «برو تیز فرشته ره بخای از صنفش.»

چند لحظه نگذشته بود که سهیلا و فرشته از استاد اجازه خواستند و داخل صنف شدند. سهیلا به جایش، در پهلوی من نشست و استاد از فرشته پرسید: «پیش تر که به ای صنف آمدی، چه گفتی؟»

فرشته گفت: «استاد خواهر مره و حیده زده بود، ازو خاطر آمدم.»

همه صنفی های ما به یک صدا گفتند: «معلم صاحب، وحیده به دل خود نزد، بلکه استاد ریاضی وحیده ره گفت بزن، اگه نی خودته می زنم.»

استاد باز هم از فرشته پرسید: «به وحیده چه گفتی؟»
فرشته من من کنان گفت: «هیچ استاد، گفتم چرا شگوفه ره زد.»

استاد گفت: «نی، یک چیز دگه هم گفتی، بگو چه بود؟»

فرشته گفت: «استاد، دگه چیز نگفتم.»

و صداهای «الله، الله»، در صنف پیچید. من حیران بودم و پیش خود فکر می کردم: من که دختر استم و بچه نیستم چرا بر ایتم ای قسم گفت؟! و معنی «نا دختر» را نمی فهمیدم.

آن هایی که مانند من نمی فهمیدند نیز به طرف آن هایی که «الله، الله» می گفتند، دیده و پرسیدند: «الله، ای نا دختر چه معنا که شما ایقدر "الله، الله" می گین؟»

در همین لحظه استاد بیالوژی که ساعت بعدی ما بود، داخل صنف شد. در حالی که نصف صنف هنوز «الله، الله» می گفتند و از آمدن استاد خبر نبودند. استاد بیالوژی به صدای بلند گفت: «چی گپ است؟!»

صنف در سکوت رفت. نصف صنفی ها زیر لب خنده می کردند و یک تعداد هم مثل من حیران حیران سیل داشتند. سهیلا و ذکیه به عنوان دوست های صمیمی و مدافع روزهای بد من، وضعیت را به استاد گزارش دادند: «معلم صاحب، فرشته صنف "هشت ب"، خواهر شگوفه آمد و با وحیده جنگ کد که چرا خواهر مره در ساعت ریاضی زدی و وحیده ره نا دختر گفت و رفت.»

استاد و آن هایی که «الله، الله» می گفتند، خنده کردند و با دیدن چنین وضعیت مبهم، من دفعه تاً گریه کردم و به صدای بلند و پر از گریه و بغض گفتم: «معلم صاحب، مه دختر استم اگه دختر نمی بودم، مره ده صنف دخترها کی می ماندند?!»

استاد به صنفی‌های ما رو کرد و پرسید: «بگویی دختر، فرشته چه گفت به وحیده؟!» همان صنفی‌های ما که معنی «نادختر» را می‌فهمیدند و خنده کرده بودند، به صدای بلند به استاد گفتند: «"نادختر" گفته بودش!»

استاد به فرشته گفت: «"نادختر" چیست او بلا بزیت؟» و با کتاب، چند ضربه به سر فرشته زد و باز سؤالش را تکرار کرد. فرشته گریه کرد و گفت: «مچم استاد، نمی‌فهمم.»

استاد بیالوژی از این وضعیت خسته به نظر می‌رسید. یک ضربه دیگر هم با کتاب به سر فرشته زد و به صنف خودش روانش کرد و درس جدید را شروع کرد که در مورد «سنتز و فوتوسنتز» بود.

من کمتر چیزی از درس استاد را می‌توانستم بشنوم و همه‌اش در مورد این فکر می‌کردم که آخر من که دختر هستم، چرا فرشته مرا «نادختر» گفت و چرا صنفی‌ها و استاد بیالوژی خنده کردند و چرا فرشته را به خاطر آن واژه استاد توبیخ کرد؟! هیچ نمی‌توانستم این واکنش‌ها را ربط بدهم.

همان روز که به خانه رفتم، از خواهر بزرگ‌ترم پرسیدم: «مه دختر استم یا بچه؟»

او از این سؤال به خنده درآمد و گفت: «برو در آینه ببین.»

من بیشتر اذیت شدم و ابهام من دو چند شد و باز هم

گریه کردم. بالاخره، تمام قصه را به خواهرم گفتم و او در حالی که هنوز هم خنده بر لب داشت، کوشش کرد برایم توضیح بدهد که آن واژه در فرهنگ ما چه معنا دارد و چرا و چه وقت گفته می‌شود. بعد از شنیدن حرف‌هایش، از خواهرم پرسیدم: «بچه و نابچه هم است؟»

خواهرم بلندبلند خندید و گفت: «نی، او قسمی نیست و وجود ندارد.» و گفت: «برودگه که کار دارم...»

این خاطره هیچ وقت فراموشم نمی‌شود و مرا به چندین فکر می‌برد. این که آن فرشته کوچک چه می‌دانست از این واژه؟ آیا آگاهانه گفت یا ناآگاهانه؟ این که در کجا شنیده بود و کی برایش گفته بود؟ و این که چقدر من و هم‌سالانم ساده و بی‌خبر بودیم. حالا وقتی دخترهای صنف شش و هفت را می‌بینم، از یک طرف خوشحال می‌شوم که به سطح خوب و بلند آگاهی‌ای که نیاز سن‌شان است، رسیده‌اند، ولی از طرف دیگر به این فکر فرو می‌روم که آیا آن زمان، ساده‌گی و بی‌خبری زیبا نبود؟ زمانی که به جز خوردن، نوشیدن، خوابیدن، درس خواندن، خواهرخوانده‌بازی و تلاش برای پیشی گرفتن از رقیب‌ها و مورد تحسین قرار گرفتن استادان، دیگر دغدغه‌ای نداشتیم.

بعدها وقتی از مکتب ابتداییه فارغ شدیم و تازه به مکتب لیسه رفتیم، جنگ‌های داخلی شروع شد و هر کسی به هر طرفی پراکنده و مهاجر شدیم. ولی تا فکر می‌کنم، می‌بینم که این اصطلاحات «دختر» و «نادختر»، هنوز هم در فرهنگ ما نه تنها که وجود دارد،

بلکه خیلی جدی هم گرفته می‌شود. هنوز هم با خود، درست مانند همان روزی که از خواهرم پرسیده بودم، می‌گویم: کاش موازی و مساوی با «نادختر»، اصطلاح و مفهوم «نابچه» هم وجود می‌داشت.



آب؛ اولین واژه زنده‌گی من

مبینه خیراندیش

لیسه هاشم برات، مزارشریف، بلخ
سال: ۱۳۷۵ خورشیدی



به یاد دارم نخستین روزهای ماه حوت / اسفند بود؛ روزهایی که یادآوری هر لحظه‌اش هنوز هم در من شور و هیجان می‌آفریند. هفت سال داشتم و قرار بود شامل مکتب شوم. سال پیش نیز یک بار مرا به مکتب برده بودند، اما چون خیلی کوچک بودم و چند بار در راه رفت و آمد افتاده بودم، خانواده‌ام ترسیده بودند که گم شوم یا در راه تنها بمانم؛ همین شد که یک سال بعد، دوباره تصمیم گرفتند مرا شامل مکتب کنند. اما این بار فرق داشت؛ من یک سال بزرگ‌تر شده بودم و شوق رفتن به مکتب، تمام قلب کوچک مرا پُر کرده بود.

آن هیاهو، من بســــــــــــــــیاری از حرف‌های شان را نمی فهمیدم. شاید واژه‌ها بزرگ‌تر از سن هفت‌ساله من بودند؛ فقط می دانستم که باید دنبال معل خودم بروم.

من از کودکی، ناخود آگاه جذب آدم‌هایی می شدم که لبخند داشتند؛ مخصوصاً اگر آن لبخند، برای کودکان بود. معلم من زنی جوان و زیبا بود؛ قدی متوسط داشت، دامن و جمپیر گل دار پوشیده بود، موهای کوتاه حنایی داشت و لب‌هایش به رنگ گلابی بود. اما چیزی که بیشتر از همه در ذهنم مانده، تبسم آرام و مهربان اوست؛ تبسمی که ترس را از دل کودکان من دور می کرد. نامش «معظمه جان» بود. من همراه قطاری از شاگردان کوچک، پشت سر او راه افتادیم. وارد صنفی شدیم که برای من از تمام دنیا بزرگ‌تر به نظر می رسید؛ چوکی‌های زیاد، تخته سیاه بزرگ، تباشیر سفید و کاغذهایی که روی دیوار چسپانده بودند و من هنوز نمی دانستم روی آن‌ها چه نوشته شده است. همه، هر جا دل شان خواست، نشستند و من با چشم‌هایی پُر از کنجکاوی، همه چیز را نگاه می کردم. آن روز، معظمه جان با دستان ظریفش تباشیر را برداشت و روی تخته سیاه نوشت: «آ- آب»

شاید برای دیگران فقط نخستین درس الفبا بود، اما برای من آغاز جهان دیگری شد. من آن روز فقط واژه «آب» را یاد نگرفتم؛ انگار معنای زنده گی را شناختم. هنوز هم وقتی صدای جریان آب را می شنوم یا به آب روان نگاه می کنم، همان حس کودکانه در من زنده می شود. انگار آن واژه، در ذهن و روح من ریشه دوانده است.

قرار شد همراه خاله ام که خودش شاگرد صنف دوازدهم بود، برای ثبت نام برویم. شب قبل باران شدیدی باریده بود. صبح، همه جا بوی خاک نم خورده و باران می داد و کوچه‌ها پُر از گل بود. هنوز قسمتی از راه را نرفته بودیم که پایم در گل لغزید و روی زمین افتادم. بخشــــــــــــــــی از لباسم گل آلود شد. خاله ام گفت: «بیا برگردیم خانه تا لباست را عوض کنی.»

اما من، با ترسی کودکانه، فکر می کردم اگر برگردم شاید این بار هم شانس مکتب رفتن را از دست بدهم. با عجله گفتم: «نه، همین طوری می روم... هیچ مشکلی نیست.»

و من، با همان لباس گل آلود و قلبی پُر از هیجان، برای اولین بار وارد مکتب شدم. بعد از ثبت نام، به خانواده‌ها گفتند که شاگردان تازه شامل را در مکتب بگذارند و بعدتر دنبال شان بیایند. آن لحظه برای من آغاز دنیای ناشناخته بود؛ دنیای بزرگ‌تر از خانه، بزرگ‌تر از کوچه‌های کودکی ام.

حویلی بزرگ مکتب پُر از دخترکان و پسرکانی بود که بیشتر شان لباس‌های سیاه به تن داشتند. همه تقریباً هم سن و سال بودند. صدای همهمه، خنده، ترس و کنجکاوی در هوا پیچیده بود. آن روز، نخستین روز تنهایی من بود؛ نخستین روزی که بدون خانواده در جایی تازه ایستاده بودم، اما با وجود تمام ترس‌ها، مکتب برایم جایی گرم و صمیمی به نظر می رسید.

شاگردان را در صف‌های طولانی ایستاد کردند. معلمان و مدیر مکتب، در جای بلندتری ایستاده بودند و نام معلمان صنف‌های تازه را اعلام می کردند. راستش در

بعدها، کتاب‌ها وارد زنده‌گی ام شدند؛ قصه‌ها، نوشته‌ها و دنیا‌های ناشناخته‌ای که با خواندن، کشف‌شان می‌کردم. اما ریشه‌ی تمام آن عشق‌ها، همان روز بود؛ همان لحظه‌ای که معلم روی تخته نوشت: «آ-آب»

شاید معظمه‌جان هرگز نداند که با همان درس ساده، چگونه دنیای مرا تغییر داد. او فقط الفبا یاد نمی‌داد؛ او

شوق دانستن را در دل کودکی من بیدار کرد. امروز که به آن روز فکر می‌کنم، می‌بینم مکتب فقط جایی برای درس خواندن نبود. مکتب جایی بود که ما رو یاداشتن را یاد می‌گرفتیم. جایی بود که واژه‌ها، آرام‌آرام به ما هویت می‌بخشیدند. و برای من، همه‌چیز از همان «آب» آغاز شد؛ از نخستین واژه‌ای که بعدها در ذهنم به آب حیات زنده‌گی بدل شد.



قلم‌ابرویی که جای قلم را گرفت

ریحانه رابع

مکتب کارته نورخدا، مزارشریف، بلخ
سال: ۱۳۷۷ - ۱۳۸۶ خورشیدی



مادرم همیشه می‌گفت که وقتی من کودک بودم، استعداد خاصی در یادگیری ترانه‌ها و شعرها داشتم. هر چیزی را که می‌شنیدم، آن را فوراً بازخوانی می‌کردم. به همین دلیل، مادرم همیشه کوشش می‌کرد که من را جایی برای یادگیری و آموزش بفرستد. آن زمان که تحولات گوناگون در کشور به وجود آمده بود و مکان رسمی برای آموزش وجود نداشت؛ مکتبی از طرف کشور ایران، در مسجدها و جاهای دیگر، کتاب‌های آموزشی نشانی ایران را تدریس می‌کردند. اما یاد گرفتن آن کتاب‌ها برای من که پنج یا شش سال بیشتر نداشتم، خیلی دشوار بود. من نمی‌توانستم املانویشتن را یاد بگیرم و به همین دلیل، روزی

که امتحان املا می داشتیم، من همیشه لت می خوردم.

بعد از آن، طالبان افغانستان را گرفتند و ما مجبور شدیم که به قریه‌ای که باب‌جانم آن جا زنده گی می کرد، فرار کنیم. قضیه یادگیری و آموزش من برای مادرم یک دغدغه بزرگ بود، چون خودش هیچ وقت اجازه مکتب رفتن نداشت. برای همین، دوست داشت که فرزندانش هر طور که شده، باید با سواد شوند.

بعد از گذشت چند مدت، یک باره آوازه شد که در قریه دیگر، خانواده‌ای که از ایران باز گشته بودند و یکی از اعضای آن خانواده سواد خواندن و نوشتن داشت، برای دختران آن قریه، صنف‌های آموزشی برگزار می کرد. به محض این که این خبر به گوش مادرم رسید، به پدرم گفت که باید من را نیز شامل آن جا کند تا من هم بتوانم درس بخوانم.

پدرم من را به قریه‌ای برد که از خانه ما تا آن جا، حدود یک ساعت فاصله داشت. آن جا ثبت نام شدم و فردایش باید درس را شروع می کردم. دخترانی که آن جا درس می خواندند، اکثراً از من بزرگ تر بودند و فقط تعداد محدودی از شاگردان هم سن و سال من بودند. درس را از صنف اول شروع کردم؛ با همان کتاب‌های درسی ایرانی. من نمی دانم که آن همه کتاب درسی ایرانی را آن خانم از کجا کرده بود.

در صنف اول، دوباره همان مشکل قبلی را داشتم. در روخوانی خیلی خوب بودم، اما در بخش املا متاسفانه خیلی خوب بلد نبودم و طبق روال همیشه گی، نمره کمتر از بیست می گرفتم و گاهی حتی، در حدی نمره

کم می گرفتم که باید مجازات می شدم. معلم چوبی داشت که با آن، کسانی را که نمره قبولی نمی گرفتند، مجازات می کرد و هنوز هم سرخی کف دستان کوچک خود را به یاد دارم.

دختر همسایه ما هم با من آن جا می رفت و او همیشه در املا نمره خوب می گرفت و هر بار که من لت می خوردم، او تا خانه من را مسخره می کرد. تا این که یک سال گذشت و صنف دوم شدم. در صنف دوم، چون من به مدرسه یادگیری قرآن کریم هم می رفتم، استعدادم در یادگیری املا، یک باره رشد کرد و بعد از آن همیشه هژده یا بیست نمره می گرفتم و حس بسیار زیبایی بود.

اما بعد از آن، آزار و اذیت دختران شروع شد. هر روز من را اذیت می کردند و هر بار جایم را می گرفتند و می گفتند: «این جا، جای ما است.»

این وضعیت من را کلافه کرده بود و جرأت نداشتم که آن را با خانواده یا معلمم در میان بگذارم. تا این که یک روز تصمیم گرفتم دیگر به مکتب نروم. اما مادرم را چگونه قناعت می دادم؟ صبح، وقتی از خانه بیرون شدم، تصمیم گرفتم که به خانه همسایه ما بروم و تا زمان رخصتی، که معمولاً ساعت دوازده به خانه می آمدم، آن جا بمانم. اما آن روز، طولانی ترین روز زنده گی ام بود. به دختر همسایه گفتم لطفاً این موضوع را به مادرم نگویند که من امروز به خانه شما آمده‌ام. اما هر قدر به ساعت می دیدم، ساعت از نه نمی گذشت و هر لحظه برایم مثل یک قیامت بود.

تا ساعت ده ونیم ماندم و بیشتر از آن طاقت نیاوردم و به

معلم من را خواست و از صنف بیرون کرد و گفت: «باید پدر و مادرت را بیاوری تا برای ما درست توضیح بدهند که تو چرا این گونه دروغ گفتی.»

هم صنفی هایم به من می خندیدند و پشت سرم پیچ می کردند. اما من برای معلم توضیح دادم که به چه دلیل این کار را کرده بودم و معلم گفت: «آن دختر را معرفی کن!»

من گفتم: زینب من را هر روز اذیت می کرد و همیشه با وسیله نوک تیزی به من می زد و می گفت: «این جای من است که تو نشستی.»

بعد از آن، دیگر کسی من را اذیت نکرد. صنف دوم تمام شد و ما چند مدت تعطیل شدیم. یک روز احوال آمد که معلم از این قریه کوچ کرده و دیگر درسی وجود ندارد و مکتبی هم نمانده است.

بعد از گذشت روزها، پدرم به مزار شریف رفت و یک هفته آن جا بود. یک همسایه ما هم قصد داشت که مزار شریف برود. مادرم برایش گفت: «ما در خانه بعضی چیزها نیاز داریم و اگر رفتی، به پدر اولادها بگو که هنگام برگشت با خود بیاورد.»

مرد همسایه گفت: «من فراموش می کنم، باید به یک ورق تمام آن چیزها را بنویسی.» مادرم من را صدا زد و گفت: «باید یک نامه بنویسی.»

در جایی که درس می خواندم، برای ما خط نوشتن را هم یاد داده بودند، بلد بودم که چطور نامه بنویسم. اما متأسفانه نه قلمی بود و نه کاغذی. رفتم با عجله، لوازم

خانه رفتم. مادرم با تعجب پرسید که چرا امروز زود برگشتم. من که از قبل پاسخ این سؤال را پیش خود آماده کرده بودم، گفتم که معلم ما محفل عروسی دارد و به همین دلیل، امروز کمی وقت صنف را تعطیل کرده است. از بخت بد، آن روز پنجشنبه بود. جمعه گذشت و روز شنبه، صبح وقت، همان دختر همسایه که هیچ گاه با من به یک راه نمی رفت، آن روز از روی شیطنت زیاد پشت دروازه حویلی آمد. من که وظیفه خانه گی هفته قبل را نیز انجام نداده بودم، با وار خطایی در حال انجام آن بودم که دختر همسایه همراه پدرم وارد اتاق شد و گفت: «عجله کن که دختر همسایه منتظرت است.»

دختر همسایه یک باره گفت: «چرا روز پنجشنبه نیامده بودی؟» من که از ترس دست و پایم میلرزید و زبانم قفل شده بود، ساکت مانده بودم. مادرم گفت: «مگر نامده بود؟» و دختر همسایه گفت: «نخیر.»

مادرم گفت: «این که از خانه رفته بود و ساعت ده برگشت و گفت که معلم ما محفل عروسی دارد و ما را زودتر تعطیل کرده است.»

پدرم با عصبانیت به طرف من دوید و با یک لگد محکم زد و گفت: «دختر پدر نالت تو به ما دروغ گفتی! زود باش، جمع کن کتاب هایت را و برو که دختر منتظرت است.»

وقتی به مکتب رفتم، دختر همسایه برای همه گی اعلان کرد که من چه کاری انجام داده ام و برای معلم هم توضیح داد.

که اصلاً درست تدریس نمی کرد و فقط به ما می گفت که سوالات همان درس را بخوانیم و جواب آن را نوشته کنیم. تمام ساعت درسی مضمون دینی ما به همین شکل می گذشت.

من و دوستم که در یک چوکی می نشستیم، از شیوه تدریس این استاد خسته شده بودیم. یک روز تصمیم گرفتیم که از این استاد شکایت کنیم، اما نمی ندانستیم که چگونه؟ معلم نگران ما که یک خانم خیلی مهربان بود و همیشه به ما راهنمایی های ارزنده و خوب می کرد؛ اول تصمیم گرفتیم که تمام شکایت های خود را در یک کاغذ نوشته و آن را به معلم نگران ما بدهیم و اما دوباره به دل ما جور نیامد. بعد، تصمیم گرفتیم که نامه را نوشته و هنگام تعطیلی، به طرف اداره مکتب بیندازیم، اما این هم به نظر ما معقول نیامد. بالاخره تصمیم گرفتیم که شکایت را نوشته و به دست معلم نگران ما بدهیم. از محتوای نامه دقیق یادم نیست، اما هر چه بود، فقط شکایت از معلم مضمون دینی ما بود. هنگام رخصتی، نامه را به دست معلم نگران دادیم و رفتیم به طرف خانه.

فردای آن روز، تنها دوستم به مکتب رفت و من نرفتم، به خاطری که مهمانی داشتیم و باید خانه می بودم. اما در دلم شور و نگرانی عجیبی بود که آرامش را از من گرفته بود. دوستم بعد از رخصتی به خانه ما آمد و گفت: «ریحانه، در مکتب غوغای بزرگی شده و آمر دیپارتمنت گفته هر کسی که این نامه را نوشته، باید مجازات شود.»

من دیگر زنده نبودم، خون در رگ هایم یخ بست و دیگر توان ایستادن نداشتم. به دوستم گفتم: «حالا چه کار کنیم؟»

آرایش مادرم را گشتم و از آن جا یک قلم ابروی سیاه پیدا کردم. کاغذی نیمه پاره ای هم پیدا کردم و روی آن نوشتیم: «دعا و سلام از طرف دخترت ریحانه برای آغا جانم «محمد سرور» برسد. میان همه از صحت کامل برخوردار هستیم و امیدوارم که شما یان نیز از صحت کامل برخوردار باشید. آغا جان، بوبویم می گوید که ما به خانه سودا ضرورت داریم. پیاز کچالو...»

کاغذ خیلی کوچک بود و من هر جایی را که جا خالی می دیدم، چیزی می نوشتیم. روزها و ماه ها و سال ها گذشت تا این که طالبان رفتند و حکومت جدید آمد. مکتب ها دوباره آغاز به ثبت نام کردند و ما به مزار شریف کوچ آمدیم و در مکتبی که نزدیک خانه ما بود، پدرم ما را آن جا ثبت نام کرد. مکتب فقط یک چهار دیواری بود نه سقفی داشت و نه دروازه ای.

پدرم گفت: «من می خواهم دخترم را از صنف ششم شامل کنم، چرا که دخترم تا صنف دوم را خوانده است.»

مدیر مکتب از من یک امتحان گرفت و وقتی دید که من خواندن و نوشتن را بلد هستم، قبول کرد که در صنف سوم ثبت نام شوم. ما روی زمین می نشستیم و درس می خواندیم. دوباره، بیشتر هم صنفی هایم از من بزرگ تر بودند و من، مضمون درسی را خیلی خوب بلد بودم و اشعار را خیلی خوب دکلمه می کردم. از جمع همه آن دختران، فقط با یک دختر صمیمی بودم و او یک کوچه پایان تر از ما زنده گی می کرد. ما همیشه با هم می رفتیم و با هم می آمدیم.

صنف ششم شدیم و استاد مضمون دینی ما یک مرد بود

همه‌گی باخبر شدند که این شکایت از طرف ما بود و بعد از آن، یک صندوق شکایات در مکتب ایجاد شد که هر کس می‌توانست شکایات خود را در آن صندوق بیندازد. من و دوستم هم رفتیم از معلم عذر خواهی کردیم و معلم هم گفت: «من حرفی ندارم.»

با آن همه ترس و اضطراب، این کار ما باعث شد که در مکتب یک صندوق شکایات ایجاد شود و بعد از آن، جرأت بیشتری پیدا کرده بودم. در مناسبت‌ها حتماً سهم می‌گرفتم؛ یا مقاله می‌خواندم یا هم در گروه ترانه خوانی اشتراک می‌کردم.

از ترس، فردا هم به مکتب نرفتم و روز بعد که رفتم، آوازه شده بود که آمر دیپارتمنت آن شخص را شناسایی کرده و امروز سر لین، رویش را سیاه می‌کند. من جابه‌جا روی زمین نشستم و شروع به گریه کردم. اشک‌هایم بند نمی‌شد؛ تا این که همه به صنف‌های خود رفتند و آن روز، از مجازات خبری نشد.

در چوکی ما که شبیه نیمکت بود، سه نفر بودیم. دختر سومی که تمام حرف‌های من و دوستم را شنیده بود، به آمر دیپارتمنت گفته بود که این نامه را ریحانه نوشته است. بعد، آمر دیپارتمنت گفت: «من می‌دانم که شما این نامه را نوشته‌اید، باید بروید و از معلم‌تان معذرت خواهی کنید.»

تروماهای مکتب

خجسته الهام

مکتب نمبر یک بدخشان
(بی بی حلیمه سعیدی فعلی)
سال: ۱۳۷۸ خورشیدی



دختران در افغانستان تروماهایی دارند که نمی توانند آن ها را با هیچ چیز، از دل و جان ششان دور کنند. با آن که ما خوش شانس بودیم و توانستیم درس بخوانیم، اما تحقیر، توهین و خشونت، بخش جدا نشدنی ای تجربه های دوران مکتب ما، خصوصاً در صنف های پایین بود. یکی از بدترین تجربه های من برمی گردد به یک «روز مادر»؛ روزی که تاریخ ۲۴ جوزا در ذهن من به یک تروما تبدیل کرد، نه به روز تجلیل از مادر. دقیق یادم نیست صنف پنج بودم یا شش، اما یادم است که کودکی آرام و درس خوان بودم. برنامه کودک را گرداننده گی می کردم و دوست داشتم در محفل ها سهم بگیرم و شعر بخوانم. اما آن ۲۴ جوزا و آن

آماده شده بودیم. دختری که مادرش معلم بود، نوبتش رسید. نمی‌دانم شعر خواند یا فکاهی، اما هنوز آن چهره پر غرورش را به خاطر دارم. بعد از او هم سخنران‌ها آمدند و رفتند... اما نوبت ما هیچ وقت نرسید.

من و دختر دیگری که هر دو منتظر نوبت مان بودیم، در ناباوری، به ختم محفل و توزیع تحایف به چند مادر نمونه نگاه می‌کردیم، اما هیچ کس به ما نگاه نمی‌کرد؛ حتی همان معلمی که با ما تمرین کرده بود. ما انگار نامرئی شده بودیم. من فکر می‌کردم هم صنفی‌هایم به من می‌خندند، سرم را پایین گرفته بودم تا چشمم به چشم‌شان نخورد. من هنوز آن حس را به یاد دارم؛ آن ناامیدی‌ای آمیخته با خجالت، آن دل شکسته‌گی و شاید رنگ‌پریده‌گی. تا چند روز بعد از محفل هم حس شرمساری داشتم، انگار گناهی مرتکب شده بودم.

بعدها، معلم ما گفته بود که «کلان‌ها» زیاد حرف زدند و به ما نوبت نرسید. شاید معلم هرگز ندانست که با آن نادیده‌گیری، رویاهای کودکانه‌ی ما به شرم‌منده‌گی کودکانه تبدیل کرده است. خلاصه، آن تجربه چنان مرا له کرد که تاروژی که از مکتب فارغ شدم، حاضر نشدم در هیچ محفلی سهم بگیرم. آن ناآگاهی معلم و برگزارکننده‌گان محفل، بدترین ضربه را در آن زمان، به من زد؛ ضربه‌ای که تا هنوز در گوشه‌ی از روانم، دردش را حس می‌کنم.

اما این جا، هزاران کیلومتر دورتر از سرزمین ما، کودکان تجربه‌های متفاوت‌تری دارند. از همه مهم‌تر شمرده می‌شوند. روی شخصیت‌شان کار می‌شود، برایشان

محفل که برای من کودک، بسویار بزرگ و باشکوه می‌نمود، همه‌ی این علایق و تلاش‌ها را در من کشت. مرا به کودکی خجالتی و منزوی تبدیل کرد.

محفل به مناسبت روز مادر برگزار شده بود. صحن مکتب و آن دیوارهای زردرنگ و رنگ‌رفته، زیر آفتاب سوزان ۲۴ جویا تزیین شده بود. ردیف‌های چوکی پر از مهمانان، استادان و دانش‌آموزان صنف‌های بالا بود. برای ما چوکی نگذاشته بودند. ما کودک بودیم و مهم نبود که چند ساعت زیر آن آفتاب سوزنده ایستاده می‌ماندیم. چند نفر از استادان و دانش‌آموزان صنف‌های بالا هم با چوب در دست، نزدیک ما ایستاده بودند تا اگر صدایی از ما بلند شد، با چوب آرام‌مان کنند. بدون شک این کار را هم می‌کردند.

من چون قرار بود شعر بخوانم، در گوشه‌ای خیلی نزدیک به سکوی برنامه، برای خود جا گرفته بودم. خدا می‌داند آن جا را با چه تلاشی به دست آورده بودم تا زودتر به سکوی برنامه برسم. شعری از «ایرج میرزا»، «گویند مرا چو زاد مادر»، با خطوط درشت روی کاغذ نوشته شده بود. کاغذ در دستم مچاله شده بود. با آن که شعر را از حفظ داشتم، اما کاغذ را میان انگشتانم پر از عرق و اضطرابم، می‌فشردم. بارها تمرین کرده بودم، اما شدیداً اضطراب داشتم و در عین حال، آماده خواندن هم بودم.

هر کسی که می‌رفت و سخنرانی می‌کرد، دلم شور می‌زد که شاید نفر بعدی من باشم. اما هیچ وقت نوبت من نرسید. ما سه کودک بودیم که برای شعر و فکاهی

اهمیت داده می‌شود و اعتماد به نفس‌شان رشد داده می‌شود.

پسر من، «سیروس»، از آن کودکانی بود که با هر فعالیت اجتماعی‌اش به مشکل برمی‌خوردم. کودکستان رفتنش یک فاجعه بود. اگر از اضطراب مادری حرف بزنم، بزرگ‌ترینش همان کودکستان رفتن او بود. حاضر بودم فشار اقتصادی را بپذیرم و او را به بهترین کودکستان بفرستم، اما نتیجه یکسان بود، هر روز با گریه و داد و فریاد می‌رفت. سه سال با اضطراب و سختی گذشت تا او به مکتب رفت.

اما مکتب هم فقط همان روز اول خوب بود. با آن که مکتب خصوصی بود و انتظار داشتم معیارهایش بهتر از مکاتب دولتی باشد، اما فرق چندانی نداشت. بچه‌ها او رازده بودند. دوباره همان مشکلات شروع شد. در چهار ماهی که در افغانستان مکتب رفت، حتی یک روز نبود که مشکلی نداشته باشد. گاهی خودش را به مریضی می‌زد، گاهی گریه می‌کرد و خلاصه، نمی‌دانستیم چگونه او را با اجتماع آشتی بدهیم.

اما این سه سال و چند ماهی که این جاست، هر روز شاهد تحولی در شخصیت و رفتارش هستیم. چند روز قبل، در محفلی که اشتراک کرده بود، سخنرانی کوتاهی داشت. وقتی برگشت، همین که دروازه را برایش باز کردم، با هیجان گفت: «مامان، چند نفر از امضای خواستن.»

این یک جمله کوتاه بود، اما معنای بزرگی در خودش

داشت؛ این که چند نفر، خواسته بودند به او بفهمانند که عالی بوده است. چند نفر، شخصیت او را برایش مهم نشان داده بودند و او را برای حضور در برنامه‌های بیشتر، آماده ساخته بودند. دقیقاً برعکس کاری که در کودکی با من شده بود.

بعد که عکسش در روزنامه چاپ شد، دیدم چهره‌اش شکفته‌تر از قبل شده، رفتارش با اعتماد به نفس‌تر است و در یکی دو روز، روابطش با اطرافیان هم بهتر شده است. این تغییر در رفتار او، حال مرا بسیار خوب کرده است. حس می‌کنم اگر چیزهایی را با مهاجرت از دست داده‌ام، چیز مهم‌تری به دست آورده‌ام: اعتماد به نفس سیروس، چیزی که در افغانستان، در تلاش برای رسیدن به آن، همیشه ناکام بودم/بودیم.

مهاجرت اگر یک فایده داشته باشد، این است که فرزندان ما از سرکوب، نادیده گرفته شدن و به خاطر کودک بودن، از حقیر شمرده شدن، نجات یافته‌اند. هیچ معلمی و هیچ ساختاری، به خاطر ناآگاهی، به روان آن‌ها آسیب نمی‌زند. کودکان در این جا از مکتب، خاطراتشان تفریح، سیاحت و درس با عشق است. کاملاً برخلاف ما که خاطرات ما چوب خوردن، تحقیر شدن، نادیده گرفته شدن، به خاطر بی‌واسطه‌گی، نمرات مان کم شدن، است.

البته نباید فراموش کنیم که خاطرات خوب هم از مکتب داریم، هر کدام ما حتماً استادانی داشته‌ایم که نازنین و مهربان بوده‌اند، یا استادانی باتجربه و لایق؛ اما این سوی خاطرات ما نسبت به آن سو، کمرنگ‌تر است.

می زد و با حجم این رفتار خشمگینانه و سختگیرانه، لبخندهای شیرین و صمیمانه تعدادی از استادان ما آن قدر اندک بود که حالا مثل کورسوی دور، به خاطر می آید.

هنوز صدای آن استادی که تا ما را در دهلیز می دید می گفت: «خدا زده!»، در گوشم است. هنوز سر معلم را با چوب به یاد می آورم که حق و ناحق به دستان ما می کوفت. هنوز مدیر مکتب را طوری به خاطر می آورم که ما را در صنف دوازده، در اوج غرور نوجوانی با چوب





بخش چهارم

بازگشت به مکتب و روش نو

از دهه ۱۳۸۰ خورشیدی

مریم رحیمی

۱۳۸۷ | لیسه لامعه شهید، کابل

نوژان برانوش

۱۳۸۷ | لیسه روضاخیل، کاپیسا

نگین صبور

۱۳۸۸ | مکتب فریده بلخی

پرنيان پرنده

۱۳۸۸ | مکتب متوسطه رستاق آباد، کندز

صدف مدرس

۱۳۸۸ | لیسه سلطان راضیه، مزارشريف، بلخ

سمیه امیری

۱۳۸۸ | لیسه جهان ملکه، غزنی

آریا آرین

۱۳۸۹ | مکتب خصوصی رنا

صدیقه خلیل

۱۳۸۹ | مکتب مولانا جلال الدین محمد بلخی، مزارشريف، بلخ

با خاطره‌هایی از:

فرنگیس سوگند

۱۳۸۱ | لیسه سلطان راضیه، مزارشريف، بلخ

مدینه قانت

۱۳۸۱ | لیسه نسوان بی بی مهتاب، تخار

آزیتا کاکر

۱۳۸۲ | مکتب امیر علی شیر نوایی، هرات

دیبا نثار

۱۳۸۴ - ۱۳۹۵ | لیسه بی بی عایشه صدیقه

مدینه عمر

۱۳۸۵ | فاطمه بلخی، مزارشريف، بلخ

ادیبه کریم سلطانی

۱۳۸۷ | لیسه روشانه بلخی، مزارشريف، بلخ

زحل عمرزاد

۱۳۸۷ | لیسه زرغونه، کابل



روایتی از دو عصر تاریکی؛ ایستاده‌گی در برابر آپارتاید جنسیتی

فرنگیس سوگند

لیسه سلطان راضیه، مزارشریف، بلخ
سال: ۱۳۸۱ خورشیدی

من از کودکی ام می نویسم؛ از سال‌هایی که ترس بر
زنده‌گی مردم سایه انداخته بود و آینده برای بسیاری از
خانواده‌ها تاریک و نامعلوم به نظر می‌رسید. دوران نخست
طالبان بود؛ روزگاری که مردم یا وطن را ترک می‌کردند یا با
ناامیدی و اضطراب، در همان شرایط باقی می‌ماندند.
خانواده‌هایی مثل ما که امکان مهاجرت نداشتند، هر روز را
با نگرانی و بی‌اطمینانی سپری می‌کردند.
از نخستین خاطراتم به یاد دارم که دختران در آن دوران، از

ابتدایی‌ترین حقوق انسانی محروم بودند؛ نه اجازه آموزش داشتند، نه حق کار، سفر یا حتی بیرون رفتن آزادانه از خانه. درست در همان سال‌ها بود که پدرم را از دست دادیم و زنده‌گی ما شکل دیگری گرفت.

بعد از فوت پدرم، تمام مسوولیت زنده‌گی و تربیت ما بر دوش مادرم افتاد. مادرم هنوز بسیار جوان بود؛ تازه سی و پنج سال داشت و به قول مردم «بیوه» شده بود.

مادرم با وجود همه ترس‌ها و فشارها، تلاش می‌کرد ما چیزی یاد بگیریم. او نگران بود، چون دیگر مردی در خانواده نبود و می‌ترسید روزی از سوی جامعه قضاوت شویم. با همه محدودیت‌هایی که طالبان وضع کرده بودند، تلاش می‌کرد من و خواهر و برادرانم از آموزش محروم نمایم.

در آن زمان، ما دختران از رفتن به مکتب محروم شده بودیم. پسرها حق رفتن به مکتب را داشتند و من، برادرم را می‌دیدم که با دستار سیاه یا سفید، هر روز به مکتب می‌رفت، اما من و خواهرانم در گوشه خانه می‌ماندیم و حسرت می‌خوردیم. تا این که مادرم خودش به ما و چند دختر دیگر، خواندن و نوشتن یاد داد. او علاوه بر این، کتاب‌های مختلف برای ما تهیه می‌کرد و مضمون‌هایی مثل ریاضی، انگلیسی، ادبیات و بیولوژی را در خانه به ما آموزش می‌داد.

مادرم در آن دوران تغییر شغل داده بود و به عنوان نرس و کارمند صحنی، در کلینیک حیرتان کار می‌کرد. شب‌ها، وقتی همسایه‌ها مریض می‌شدند و به سیروم یا

پیچکاری نیاز داشتند، به خانه ما می‌آمدند و مادرم از آن‌ها مراقبت می‌کرد.

یکی از همسایه‌های ما قومندان طالبان بود. گاهی، وقتی همسرش بیمار می‌شد، برای کمک نزد مادرم می‌آمد. یک روز عصر، زن قومندان طالبان، همراه دو دخترش ناگهان وارد خانه ما شد و ما را در حال درس خواندن دید. مادرم هراسان شده بود و نمی‌دانست چگونه برای‌شان توضیح بدهد که ما مجرم نیستیم.

چند لحظه بعد، وقتی مادرم سیروم او را تنظیم می‌کرد، آن زن به زبان پشتو آرام به مادرم گفت که می‌خواهد دخترهایش را هم برای آموزش نزد او بفرستد. هنوز دقیق یادم است که اشک در چشمانش حلقه زده بود و می‌گفت: «لطفاً قومندان صاحب نفهمد.»

حالا که به آن روز فکر می‌کنم، می‌بینم آن دخترها هم مثل ما و دیگران، قربانی جهالت و سخت‌گیری آن رژیم و پدران‌شان بودند و جرأت اعتراض نداشتند، چون همه می‌دانستند مخالفت با طالبان می‌تواند حکم مرگ داشته باشد.

ما دختران، آن روزها حسرت‌های زیادی خوردیم. روان ما آسیب دید و فرصت‌های زیادی را از دست دادیم. بسیاری از دختران، قربانی ازدواج‌های اجباری و ازدواج در سنین پایین شدند. سال‌های مهم زنده‌گی ما در خانه و در محدودیت گذشت. نسل من خوب می‌فهمد که از چه حرف می‌زنم. ما فقط از مکتب محروم نشده

ره.»

از شرم و درد، تا آخر صنف نتوانستم از جایم بلند شوم و از شدت سردرد، حالت تهوع داشتم. آن زمان، سیستم به استادها اجازه می داد شاگردهارا التوکوب کنند و ما هم سال ها این رفتار را پذیرفته بودیم. اما با همه این ها، خوشحال بودیم که دیگر در خانه زندانی نیستیم و می توانیم درس بخوانیم و به آینده خود و کشور، امید داشته باشیم.

حالا سال های زیادی از آن روزها گذشته است. خاطرات خوب و بد مکتب هنوز برایم زنده و هیجان انگیز است، اما این روزها وقتی به گذشته فکر می کنم، می بینم دوباره به یک عقب گرد تاریخی برگشته ایم.

امروز دختران افغانستان، همان حسرتی را دارند که ما آن زمان داشتیم. شب و روز منتظر باز شدن دروازه های مکتب اند. دخترانی که بسویاری از آن ها قربانی خشونت خانوادگی، ازدواج اجباری، ازدواج زیر سن و کودک همسری می شوند و امیدی به آینده روشن ندارند.

دختران امروز زیر سایه یک نظام آپارتاید جنسیتی زنده گی می کنند. در این پنج سال، ده ها فرمان از سوی طالبان صادر شده که بیشتر آن ها مربوط به محدود کردن زنان و دختران بوده است؛ از منع آموزش و کار گرفته تا محدودیت در رفت و آمد، سفر، حضور اجتماعی و حتی صدای زنان.

بودیم؛ از کودکی، از شادی، از رویا و از حق انتخاب، محروم شده بودیم.

یک صبح، وقتی از خواب بیدار شدیم، مردم با عجله به سمت شهر می دویدند. مادرم شالی دور خود پیچید و از خانه بیرون رفت. چند دقیقه بعد، با اشک خوشحالی برگشت و گفت: «سایه شوم طالبان از کشور برداشته شد.»

آن لحظه احساس می کردیم دوباره متولد شده ایم؛ انگار پنجره ای به سوی زنده گی باز شده بود. چندی بعد، مادرم ما را به مکتب برد. مدیر مکتب از من امتحان گرفت و مرا شامل صنف پنجم کرد. هر روز با شوق و امید به مکتب می رفتیم. یونیفورم ما لباس سبزه و چادر سفید بود و ما با هزار آرزو برای یاد گرفتن، درس می خواندیم. بوی کتاب های نو، صدای زنگ مکتب و خنده های هم صنفی هایم، هنوز هم در ذهنم زنده است.

من همیشه با هم صنفی هایم رقابت درسی داشتم و معمولاً اول یا دوم صنف می شدم. یک روز، استاد کیمیا بدون مقدمه وارد صنف شد و گفت: «کتاب ها را جمع کنید، امتحان داریم.»

آن زمان، غیر از امتحان های رسمی، هر چند وقت یک بار هم امتحان گرفته می شد. چون هیچ کس خبر نداشت، همه مضطرب بودند. استاد ناگهان رو به من کرد و گفت: «تو چگونه اول نمره صنف هستی که از امتحان خبر نداری و به هم صنفی هایت هم نگفتی؟» بعد، با کتاب یزرگ کیمیا به سرم زد و گفت: «بلازنه تو

طبیعی است که در چنین شرایطی بسیاری امیدشان را از دست بدهند. وقتی دختری اجازه رفتن به مکتب ندارد، وقتی آینده اش پیش از بزرگ شدن برایش تصمیم گرفته می شود، وقتی هر روز به او گفته می شود که بودنش محدودیت دارد، کم کم احساس می کند رویا داشتن هم جرم است.

همین چند روز پیش، طالبان در «اصول نامه تفریق زوجین» که از سوی «هبت الله آخذزاده» توشیح و در جریده رسمی نشر شده، عملاً ازدواج کودکان را قانونی اعلام کردند؛ تصمیمی که می تواند زنده گی هزاران دختر را بیش از پیش در تاریکی فروبرد.

امروز زنان و دختران سراسر زمین من با ترس زنده گی می کنند؛ ترس از بی سوادگی، ترس از ازدواج اجباری و هزاران ترس دیگر. اما با همه این ها، هنوز دخترانی هستند که امیدشان را از دست نداده اند.

درست مثل من که در دوران نخست طالبان، پنهانی درس خواندم و با وجود همه محدودیت ها، توانستم به جای گاهی که امروز دارم، برسم و امیدم را از دست ندهم. دختران امروز افغانستان هم نباید امیدشان را از دست بدهند. باید از هر راه ممکن درس بخوانند، متوقف نشوند و برای آینده بجنگند؛ چه از طریق آموزش های آنلاین، چه صنف های مخفی و چه با ارتباط با دختران بیرون از کشور.

تاریخ همیشه ثابت کرده است که تاریکی ماندگار نیست. روزی دوباره دروازه های مکتب باز خواهند شد، صدای خنده دختران در صنف ها می پیچد و امید، جای ترس را خواهد گرفت. دختران افغانستان هنوز هم با رویا، امید و تلاش، چشم به راه فردایی روشن تر اند.



زنگ تفریح‌های بی‌دغدغه

مدینه قانت

لیسه نسوان بی‌بی مهتاب، تخرار
سال: ۱۳۸۱ خورشیدی



چرا آدم نتواند از دوران مکتب بنویسد؟ از روزهایی که ساده بودند، اما در دل شان دنیایی از معنا پنهان بود. هنوز هم وقتی چشم‌هایم را می‌بندم، صدای خنده‌های کودکان در گوشم می‌پیچد؛ خنده‌هایی از ته دل، بی‌هیچ دغدغه‌ای، بی‌هیچ ترسی از فردا.

وقتی در صنف چهار بودم، زنده‌گی رنگ دیگری داشت. نان‌های ساده‌مان را با هم تقسیم می‌کردیم، بدون آن که فکر کنیم چه کسی بیشتر دارد و چه کسی کمتر. همان تکه‌های کوچک نان، طعم دوستی می‌داد. همیشه

چشم انتظار زنگ تفریح بودیم؛ نه فقط برای رهایی از درس، بلکه برای رفتن به کنار آن چشمه زلال مکتب، آبی که برای ما گواراترین آب دنیا بود. با دست‌های کوچک‌مان آب می‌نوشیدیم و انگار تمام خسته‌گی‌ها از بین می‌رفت.

زیر درخت‌های بلند ناچو می‌نشستیم، سایه‌شان پناه ما بود و رویاهای مان سقف آسمان را لمس می‌کرد. از آینده حرف می‌زدیم؛ یکی می‌خواست داکتر شود، یکی معلم، یکی هم شاید چیزی که هنوز نامی نداشت. وسایل مکتب‌مان نو و کامل نبود، اما دل‌های مان پر بود از رضایت. هر چه بزرگ‌تر می‌شدیم، آرزوهای مان هم بزرگ‌تر می‌شد و هیجان مان بیشتر.

همیشه تلاش می‌کردم نمره‌های خوبی بگیرم، نه فقط برای خودم، بلکه برای لبخند پدرم؛ برای آن لحظه‌ای که با افتخار نگاهم کند و جایزه‌ای هرچند کوچک، اما پر از محبت، به من بدهد. دوستانی داشتم که برایم مثل خانواده بودند؛ با هم می‌خندیدیم، با هم دعوا می‌کردیم، اما هیچ‌وقت دلخوری‌های مان طولانی نمی‌شد. چند روز بعد، دوباره کنار هم بودیم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. در زنگ‌های تفریح، کارهای دستی انجام می‌دادیم. من چندان علاقه‌ای به گلدوزی نداشتم، اما با پشت کار، تلاش می‌کردم یاد بگیرم. شاید آن زمان نمی‌دانستم، اما همان تلاش‌های کوچک، صبر و اراده را در من می‌ساخت.

استادان خوبی داشتیم؛ کسانی که نه تنها درس، بلکه زنده‌گی را به ما آموختند. همیشه خود را مدیون‌شان

می‌دانم. در دل کوچک من، آرزویی آرام و پنهان جوانه زده بود: شعر. چیزی نمی‌گفتم، اما کتاب‌های شعر را با دقت می‌خواندم، کلمات را لمس می‌کردم و در دل می‌پرسیدم: «آیا روزی می‌شود که من هم شعر بنویسم؟» و همین سؤال، زیباترین حس کودکی ام بود.

روزهای هفته، جریده صنف باید نو می‌شد. با شوق و رقابتی سالم، تلاش می‌کردیم تا بهترین جریده را داشته باشیم. هر کس چیزی می‌نوشت، نقاشی می‌کشید، یا ایده‌ای تازه می‌آورد. آن لحظه‌ها، تمرینی بود برای خلاقیت و باهم بودن.

روزهای خاص، حال و هوای مکتب رنگ دیگری می‌گرفت؛ روز مادر، روز معلم... با شور و شوق، مقاله می‌نوشتیم، شعر می‌خواندیم و به صورت گروهی کار می‌کردیم. با آماده‌گی کامل روی صحنه می‌رفتیم و قلب‌مان از هیجان، تندتر می‌تپید، اما لبخند از لب‌مان دور نمی‌شد.

و اما جالب‌ترین خاطره‌ای که هیچ‌گاه از ذهنم پاک نمی‌شود: روزی که از پاکت‌های آب‌میوه خواستم مادرم برایم دستکول مکتب بدوزد. شاید ساده به نظر برسد، اما برای من نشانه‌ای از امید و خلاقیت در میان سختی‌ها بود. آن روزها، راه‌ها بسته بود، تجارت رونق نداشت و سایه جنگ سنگین بود. طالبان تا دریای کوچک در ولایت تخار پیش آمده بودند، اما با تمام این‌ها، مکتب در ولسوالی چاه‌آب به کمک پدرم باز مانده بود.

گذشتند، اما ردّشان در قلبم مانده است؛ مثل شعری که هنوز ناتمام است، اما زیباترین واژه‌هایش همان خاطره‌هاست.

با وجود تمام دشواری‌ها، ما کودک بودیم و امید را رها نکردیم. شاید دنیای بیرون از مکتب پر از ناامنی بود، اما درون آن، هنوز رویا زنده بود، هنوز خنده بود، هنوز آینده‌ای بود که می‌شد به آن باور داشت. آن روزها





بوی صبح، صدای زنگ مکتب

آزینا کاکر

مکتب امیر علی شیر نوایی، هرات
سال: ۱۳۸۲ خورشیدی

سال ۱۳۸۲ بود، درست شش ساله بودم؛ سنی که هنوز دنیا را از پشت بازی‌های کودکانه می‌دیدم. همان سالی که خبر دادند دروازه‌های مکتب دوباره به روی دختران باز شده است. فضای شهر حال و هوای عجیبی داشت؛ هیجانی خام و شیرین که در کوچه‌ها، در نگاه مادرها و در قدم‌های تند دخترانی که دست در دست هم به سوی مکتب می‌رفتند، موج می‌زد.

مادرها با شوقی که در صدای‌شان می‌لرزید، دختران‌شان را برای ثبت‌نام می‌بردند. جاده‌های قول‌آردو، پر شده بود از

مکتب می آید.»

استاد با تعجب نگاهم کرد و گفت: «چرا نگفتی؟ این باید سال دیگر بیاید، صنف اول.»

همان جا دنیا روی سرم خراب شد. اشک‌هایم بی اختیار جاری شد و گفتم: «من تنها نمی آیم، با خواهرم می آیم.»

استاد کمی فکر کرد، بعد گفت: «بیا سر تخته.»

یک سؤال جمع و یک سؤال منفی برایم نوشت. دست‌هایم می لرزید، اما دلم قرص بود. سؤال‌ها را حل کردم. وقتی برگشتم، استاد لبخند زد و گفت: «آفرین!»

و همان جا نامم را در حاضری صنف سوم نوشت. برایم یک چاکلیت ستاره چاپ هم جایزه داد. آن روز، اولین باری بود که فهمیدم گاهی اشک و تلاش باهم معجزه می کنند. مکتب برایم فقط درس نبود؛ تمام زنده گی ام بود. پیاده روی‌های صبح‌گاهی، نسیم خنک، آیسکریم‌فروشی سر راه و ساندویچ‌فروشی دم‌در مکتب، همه شان بخشی از شادی‌های کوچک اما بزرگ من بودند.

وقتی صنف چهارم شدیم، ساعت درسی مان از ۶:۳۰ صبح شروع می شد. برای خیلی‌ها سخت بود، اما برای من، بهترین لحظه روز بود. نیم ساعت زودتر بیدار می شدم. مانتوی سیاه و شال سفیدم را از شب قبل می شستم و صبح با دقت اتو می کردم. موهایم را دو بافت می کردم و دزدکی از عطر مادرم استفاده می کردم.

خنده، از سؤال‌های کودکانه، مثل: «تو صنف چند ثبت‌نام کردی؟» و از امیدی که تازه متولد شده بود. آن روزها هر کسی با هر سنی می توانست ثبت‌نام کند. خواهرم و دختر مامایم که هفت‌ساله بودند، خودشان را صنف سوم ثبت‌نام کرده بودند. می گفتند چون قبلاً مسجد رفته‌اند، دیگر صنف اول و دوم را بلد هستند.

من اما با تمام کوچکی ام حس می کردم جا مانده‌ام. روز سوم با گریه و اصرار گفتم: «من هم می خواهم مکتب بروم.»

آن قدر گریه کردم که بالاخره پدرم گفت: «بگذار برود، دو روز بعد خودش خسته می شود.»

ولی نمی دانست که این دوروز قرار است تمام زنده گی ام را تغییر دهد. از همان روز، هر صبح با خواهرم راهی مکتب می شدم؛ بدون ثبت‌نام، بدون اسم در حاضری اما با دلی پر از شوق. صنف سوم را می خواندم، در حالی که هنوز شش‌ساله بودم. برایم مهم نبود که رسماً شاگرد نیستم؛ مهم این بود که آن جا باشم، در میان کتاب‌ها، تخته سیاه و صدای مهربان معلم.

تا این که یک روز، سرنوشت خودش را نشان داد. آن روز از طرف ایران برای شاگردان گیلان (لیوان) توزیع می کردند. وقتی استاد «نجیبه جان» حاضری را خواند، متوجه شد تعداد گیلان‌ها بیشتر از شاگردان ثبت‌نام شده است. اسم‌ها را خواند، اما نام من نبود. خواهرم گفت: «این خواهرم است سه ماه می شود با من

کریمه را پوشیده بودم؛ یکی نمره ۳۶ بود و دیگری ۳۸.

تمام صنف از خنده ترکید، حتی استاد هم تا یک ساعت می خندید. اما مکتب فقط خنده نبود. بعضی معلم‌ها رفتارهای سخت و حتی خشن داشتند. یادم هست دختری به نام «نگین»، فقط به خاطر بر خورد بد استاد، مکتب را ترک کرد و دیگر هیچ وقت برنگشت. آن روزها فهمیدم که یک کلمه، یک رفتار، می تواند سرنوشت کسی را تغییر دهد.

در کنار همه این‌ها، ما هم دنیای خودمان را داشتیم. زیر درخت توت، با یک «Mp3» که دزدکی می آوردیم، آهنگ‌های هندی گوش می دادیم. من، «نظیفه» و «نویده»، شعرها را در کتابچه‌ها می نوشتیم و خیال می کردیم دنیا فقط همین لحظه‌هاست.

تا این که یک روز گیر افتادیم. Mp3 را گرفتند، با هزار خواهش و وساطت دوباره پس گرفتیم و قول دادیم دیگر نیاوریم. صنف یازدهم و دوازدهم امارنگ دیگری داشت. وضعیت مالی مان خراب شد. بدون پول، بدون حتی ده افغانی به مکتب می رفتیم. دیگر از آیسکریم و ساندویچ خبری نبود. گاهی گرسنه تا خانه برمی گشتیم. اما باز هم می رفتیم، چون مکتب فقط درس نبود، امید بود.

برای سیر علمی باید ۵۰۰ افغانی می دادیم، پولی که برای ما خیلی زیاد بود. آن جا فهمیدم که کمک همیشه هم ساده و بی قصد نیست. بعضی کمک‌ها بهایی دارند که آدم نمی خواهد بپردازد.

شال اوتو کشیده ام را داخل کیفم، لابه لای کتاب می گذاشتم تا موهایم خراب نشود. نمی دانم چرا، اما همان وقت‌ها هم دوست داشتم مرتب باشم. شاید این هم نوعی آزادی بود؛ آزادی در کوچک‌ترین انتخاب‌ها.

در مکتب شوخ بودم اما درس خوان هم. همه مرا می شناختند. روزهای نگرانی که باید زودتر می رفتیم و صنف را جارو می کردیم، برایم تبدیل به ماجراجویی شده بود. حتی از صنف‌های دیگر میز و چوکی می آوردم تا صنف‌مان مرتب‌تر باشد.

قوانین مکتب آن وقت‌ها سخت بود؛ گوش‌واره، دست‌بند و حتی بعضی لباس‌ها ممنوع بود. اما ما باز هم راهی برای با «کلاس» بودن پیدا می کردیم. شلوارهای مان را داخل کفش اسپرت می زدیم و فکر می کردیم خیلی خاص شده ایم.

ریاضی و هندسه برایم سخت بود تا این که استاد «وحیده جان» آمد. با مهربانی اش ترس را از دلم برداشت. فهمیدم بعضی معلم‌ها فقط درس نمی دهند، زنده گی را آسان‌تر می کنند.

یکی از خاطراتی که هیچ وقت فراموش نمی کنم، مربوط به صنف هشتم است. من و دوستم «کریمه»، کفش‌های مان را زیر میز درآورده بودیم و چهارزانو نشسته بودیم. استاد ناگهان گفت: «بیا درس را توضیح بده.»

با عجله بلند شدم، اما یک کفش خودم و یک کفش

دست بوس تک تک استادانم در «لیسه نسوان امیرعلی شیرنوایی» هستم؛ چون اگر امروز می توانم بنویسم، بخوانم و فکر کنم، از زحمات های آنهاست. و در دل همیشه یک آرزو دارم: روزی برسد که همه دختران افغانستان بدون ترس و بدون مانع، به مکتب بروند و هر کدام داستانی داشته باشند که با لبخند تعریفش کنند.

با کتاب های دست دوم برای کانکور آماده شدیم. سخت بود، اما ممکن. روزهای آخر مکتب، تلخ و شیرین بودند؛ خداحافظی با دوستان، با صنف، با خاطرات... اما در دل مان افتخار بود؛ افتخار این که با تمام سختی ها دوام آوردیم. حالا که به گذشته نگاه می کنم، می فهمم مکتب برایم فقط یک دوره نبود؛ یک زنده گی بود. جایی که خندیدم، گریه کردم، زمین خوردم، بلند شدم و یاد گرفتم.



خاطرات دورهٔ مکتب

دیبا نثار

لیسهٔ بی‌بی عایشهٔ صدیقه
سال: ۱۳۸۴ - ۱۳۹۵ خورشیدی

وقتی به واژهٔ مکتب فکر می‌کنم، جدا از تمام صمیمیت‌ها و خوبی‌هایی که داشت، به یک ساختار منظم و قانونمند فکر می‌کنم که در هر حال و احوال، همیشه یک قانون خواهد بود و شما جز افراد مکلف به اجرای آن قوانین هستید. واژهٔ مکتب، برایم به‌دور از تمام مسایل، همیشه لباس سیاه، چادر سفید، جوراب سفید، موهای بافته‌شده و در کل یک فرد منظم بوده و به این دیدگاه بسیار احترام قایل هستم و برایم ارزشمند است.

کلان‌تر از حد معمول بود. از این‌که با بقیه بخواد حرف بزند یا شوخی کند می‌شرمید. حتی گاهی وقت‌ها، بقیه دخترها از او حس ترس به خودشان راه می‌دادند، با آن‌هم برای من بهترین دوستم بود، چون با حرف زدن با من و وقت گذراندن کنارم، حس خوب برایش می‌داد و این تنها کمکی بود که از دستم برمی‌آمد و هر از گاهی اعترافی هم می‌کرد.

از این‌که اول نمره صنف بودم، استادها و تعداد زیادی از دختران مکتب، شناخت خوبی از من داشتند. یک چیز جالب این‌که، در تمام مکتب فقط یک «دیبا» داشتیم که من بودم؛ بسیار آرام، ساکت و خاموش و یک استاد به اسم «دیبا» داشتیم؛ قد بلند، چشم‌های کشیده و بسیار جذاب که برخلاف من، بسیار جدی و پر از سروصدا بود، ولی استاد خیلی خوب بود و دوستش داشتم.

بر علاوه، میان دختران مکتب به اسم «رسام» مشهور بودم، چون اکثر فعالیت‌های هنری مربوط به درس‌ها و رسامی‌های کارتونی سیندریلاها، موش و پشک و هر آن کارتونی که در ذهن‌تان می‌آمد، خالق کشیدن، آن زمان من بودم و قسمت جالب هم این بود که شما کتابی را از من پیدا نمی‌کردید که در حاشیه آن یک رسامی یا شعر و ساختارهای طرح ماندیلا نکشیده باشم. همیشه حاشیه کتاب‌ها را دوست داشتم و یک نوع روان‌درمانی برایم محسوب می‌شد و بعضی دختران صنف پایین‌تر از من، همیشه می‌آمدند که این کتاب مربوط کیست که رسامی کارتونی یا شعر نوشته و می‌خواستند بفهمند این کتاب مربوط کی بوده و یک تعدادشان، از طریق همین تصادف با من دوست شدند.

در اولین سال‌هایی که مکتب را در ولایت «بغلان» آغاز کردم، در واقع در زنده‌گی ام فقط تغییر از یک مرحله رشد سنی به یک دوره جدید نبود، بلکه مکلف به ترک خانواده و قریه‌ای بودم که شش سال زنده‌گی ام آن‌جا سپری شده بود و این آغاز، بدون شک، بسیار سخت سپری می‌شد، چون نه دوست و نه آشنایی که لااقل حرفی می‌داشتیم. مثلاً من کلاً به زبان و لهجه وطنی خودم صحبت می‌کردم، ولی به مرور زمان تغییر کردم و دوستان خوب یافتم.

در همان اولین روزهای مکتب، چون صنف تازه تشکیل شده بود، ما یک نماینده داشتیم. اسمش خوب یادم است؛ «ثریا» با چشم‌های سبز. چون از لحاظ سن و سال و همچنان قد، بلندتر بود، پس نماینده محسوب می‌شد و در همان اوایل، به خاطر خواندن حروف الفبا که واقعاً یاد نداشتیم، هر روز بعد از استاد، پیش‌تخته جزایی ایستاده می‌شدیم. نگوییم که بعدها، وقتی اول نمره صنف شدم، چقدر حساب‌ها برابر شد، ولی در هر حال او نماینده بود و قانون‌گذار.

یک چیز که بسیار در مورد خودم دوست دارم، این است که با همه صنفی‌هایم، میانه‌خیزی خوب داشتم و همیشه برایم ارزشمند بودند و تنها دلیلی که بسیار دل‌تنگ مکتب می‌شوم، همین دوستانم هستند که حالا نمی‌دانم کجا هستند.

یک صنفی داشتیم به اسم «شفیقه»، او برخلاف ما دختران خردسال، از لحاظ فزیک بدن مشکل داشت. مثلاً استخوان پشتش برآمده‌گی داشت و دستانش

می دادند: «یک کمی باید با جرأت باشی، چه خوب است.»

از همان ابتدا با تمام صنفی‌هایم یک میانه‌بسیار قشنگ داشتم. فرق نداشت طرف چندم‌نمره صنف و از کدام طبقه خانواده با چه کیش و مذهب یا دیدگاه، یا چه نوع لباس؛ برای من همه جز دوستان و صنفی‌های ارزشمندم تمام می‌شدند.

در ضمن، یک گروه شش نفری داشتیم که دو تا «بنفشه»، «فریحه» از «پنجشیر»، «شیدا» از «اندراب»، من و «فرحناز» و «سلسله» از «بغلان»، که یک صمیمیت خاص میان ما بود؛ از شریک‌ساختن خوردنی‌ها تا خوشی‌ها، حتی رنج‌های مان را کنار یکدیگر عیب نمی‌دانستیم. هنوز هم با آن‌ها در ارتباط هستیم و احوال و هوای‌شان را دارم.

در بحث نگهداری کتاب و کتابچه‌هایم، فکر می‌کنم اساس‌تر از من پیدا نمی‌شد. در آغاز هر سال باید پلاستیک، پلستر، قیچی، تار و سوزن آماده بود برای ساخت و سازشان و این قدر منظم بودم که در نزدیک امتحان، کتابچه یادداشت بنده، دست‌به‌دست می‌شد.

یک موضوع که یادم نخواهد رفت، خریدن کتابچه خاطرات در صنف دوازده بود. یعنی شما هیچ بنی‌بش‌ری را نمی‌دیدید که در حال ردوبدل کردن کتابچه‌های اغلب گلابی و آبی یا اگر فلسفی‌تر می‌دید، از همان کتابچه‌های دفتری سیاه استفاده می‌کردند و ما کلاً برای یکدیگر می‌نوشتیم. هر روز، بعد از تمام

در حالی که اول نمره صنف بودم، ولی در کل از امتحان‌ها به حد آخر متنفر بودم و اصلاً دوست نداشتم. یک نوع ترس و اضطراب خاص در مقابلش داشتم و هنوز هم خوشم نمی‌آید.

در خانواده ما یک قانون وجود داشت؛ خودت را به آب و آتش بزن، ولی پارچه اول نمره‌گی با خودت بیاور. هیچ دلیل دومی وجود نداشت. بیشتر اوقات، بیش از این که از مسیر درس لذت ببرم، یک نوع حس تنفر داشتم. نه این که اول نمره بودن حس خوب نداشته باشد، ولی باید تمام وقت به یک نقطه خیره می‌بودم و به مسیر رفتن اصلاً فکر نمی‌کردم. جدا از بعضی مزایا، آن قدر هم لذت‌بخش نبود و این سطح توقعات، که معادل به داگتر شدن از من بود، در واقع ریشه علاقه‌مندی‌هایم را خشک ساخت.

من جز دختران «گروه ترانه مکتب» بودم و هر سال در هر مناسبت، مثل روز «معلم»، «مادر» یا «زنگ مکتب»، به خاطر تُن صدایم، به نمایندگی از مکتب، افتخار می‌کردم و این حس خوب، گاهی برایم فکر آواز خوان شدن هم می‌داد، چون استاد موسیقی ما به ادامه دادن تشویق می‌کرد، ولی نشد یا نخواستم. هنوز هم گاهی اوقات وقتی زمزمه می‌کنم، به یاد حرف‌های استاد می‌افتم.

من از همان ابتدا شوخ و در دسر ساز نبودم، برخلاف، دختری با اعتماد به نفس متوسط، خاموش، ساکت و آرام بودم، در حالی که استادهایم همیشه تذکر

مثلاً حدود ده سال یا شاید کمتر یا بیشتر گذشته، ولی هنوز هم حس می‌کنم همین دیروز بوده. تعدادی از صنفی‌هایم عروسی کردند و تشکیل خانواده دادند، تعدادی مهاجرت کردند، تعدادی را اصلاً سراغ ندارم کجا هستند و تعدادی، فرسنگ‌ها از ما دورتر رفتند که تمام حرف‌زدن و یاد کردن ما به‌همین تماس تصویری خلاصه می‌شود.

سال قبل، یک فرسته گذاشته بودم به اسم «نودوپنجی‌های صنف "الف"، دست‌بالا» و یک تعدادشان از همین طریق مرا پیدا کرده بودند.



تکلیف‌های درسی و درس‌های رهنمایی کانکور، باید دو سه تا کتابچه با خود می‌بردیم و می‌نوشتیم.

از میان همه‌شان، دست خط نگران صنف دوازدهم، «شفیقه جان اکبری»، بسیار دوست‌داشتنی‌تر بود و این شعر را برایم نوشته بود:

رهرو آن نیست گهی سست و گهی خسته رود
رهرو آن است که آهسته و پیوسته رود

چه بیت قشنگ و فراموش‌نشدنی‌ای است. در آن دوران، یک چیز جالب و فراموش‌نشدنی، شاید صنف نهم بودیم، این بود که تمام دختران تار و کریش‌نل می‌آوردند و همه‌روزه، یکی دوبرار، لیف‌های قشنگ و با طرح‌های جالب می‌بافتند. تنها چیزی که یاد گرفتم همین بود، ولی هیچ‌وقت رویارو فراموش نمی‌توانم که ماه یک یا دو بار از کتابخانه مکتب‌شان برایم کتاب می‌آورد و مطالعه می‌کردم. چه پنهان‌کنم، من همیشه گدای کتاب تشریف‌داشتم و همیشه، یکی به همین بهانه سراغم‌را می‌گرفت؛ مثلاً برایم کتاب می‌آوردند.

حال که در یک مقطع دور از دوره مکتب قرار دارم و گاهی اوقات به عقب می‌بینم، بسیار دلتنگ آن دوره و مخصوصاً دوست‌هایم می‌شوم.

سفر دوازده ساله با بیک‌پشتی سرخ

مدینه عمر

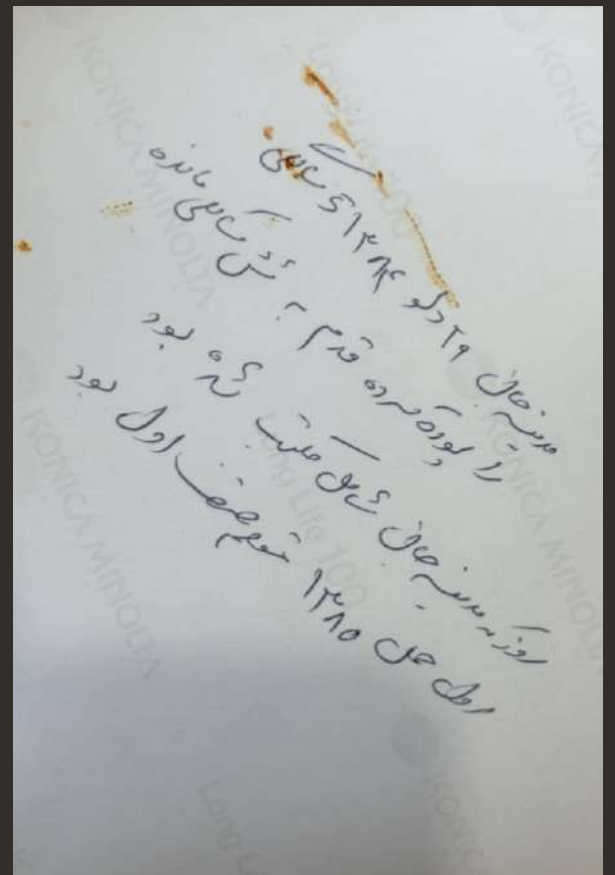
مکتب فاطمه بلخی، مزار شریف، بلخ
سال: ۱۳۸۵ خورشیدی



عکس روز اول مکتب، یکم فروردین / حمل ۱۳۸۵

اول صبح بهار سال ۱۳۸۵ خورشیدی بود. لباس سیاه، چادر سفید دور گردن، گل‌مو و بیک‌پشتی سرخ‌رنگ، یونیفورم مکتبم را تشکیل می‌داد. مادرم پس از آن که مرا آماده کرد، تصویر نخستین روز مکتب رفتنم را با کامره آنالوگ، مانند همیشه، ثبت خاطراتم کرد و با عمه‌ام مرا روانه آن سفر دوازده ساله ساخت. از آن روز و جزئیاتش چیزهای اندکی به یاد دارم، اما وقتی اسـم مکتب و خاطراتش به میان می‌آید، ذهن من یکر است به‌سوی خاطرات سه سال نخست مکتب می‌رود.

صنف بزرگ و تمیز، میز و چوکی‌های سه‌نفره سفیدرنگ، دیوارهای مزین شده با تصاویر و حروف الفبا،



آن جا احساس کرد.

مکتب ما «فاطمه بلخی»، با داشتن ششمار زیاد دانش آموزان، اساتید باتجربه و موقعیتش در قلب شهر، از جمله مکتب‌های ممتاز ولایت بلخ بود و اکثراً برنامه‌های آگاهی‌دهی، مناسبی و رقابتی نیز در همان جا برگزار می‌شد. باری به یاد دارم تیمی از سوی نهادی برای آگاهی‌دهی پیرامون خطرات ماین به مکتب آمده بودند و با تمثیل‌ها، حرکات و قصه‌های جالب‌شان، که شبیه یک تیاتر بود، برای کودکان از خطرات ماین و راه‌های برخورد احتمالی با آن‌را آموزش می‌دادند. در جریان برنامه، پرسش‌هایی از کودکان می‌پرسیدند و دیالوگ‌هایی صورت می‌گرفت. من هم در میان آن جمع، دستم را بلند نموده، بر روی سکورفته و به پرسشی پاسخ دادم. آن روز کسی مرا مجبور به صحبت نکرده بود؛ خودم خواسته بودم اشتراک کنم. حالا که فکر می‌کنم، برای کودک پنج‌ساله که عاجز و سربه‌زیر بود، بلند کردن دست و سخن گفتن در برابر جمع جرأت زیادی می‌خواست.

یکی از صحنه‌هایی که هنوز در ذهنم زنده است، این است که «آلبوم موسیقی آلوچه» از «هدیه رستگار»، برای کودکان تازه به بازار آمده بود و ما برای برنامه‌ای در مکتب، باید کاستش را تهیه نموده و آهنگ «حروف الفبا» را حفظ و اجرا می‌کردیم. هنوز هم وقتی می‌شنومش، به یاد خاطرات به یادماندنی خودم و هم‌صنفانم می‌افتم. آن روزها تلویزیون «ملی بلخ» و «آرزو»، برای ثبت برنامه‌ها به مکتب ما می‌آمدند. من و هم‌صنفانم نیز جز گروه شعر و ترانه مکتب بودیم و سهم

لین‌شدن‌های دونفره با بیک‌های بزرگ‌تر از قدم، برنامه‌های صبح‌گاهی در حویلی مکتب با آن آفتاب سر صبح بهار و تابستان که هر چه خواب بود از چشم ما می‌ربود، پکوره، بولانی و یخک پیش مکتب؛ از نخستین تصویرهایی‌اند که از مکتب در ذهنم ثبت شده‌اند.

به باور من، آن سال‌ها، سال‌های طلایی کشور و معارف در نسل ما حساب می‌شدند؛ نخستین دور ریاست جمهوری برگزار شده بود، امنیت نسبی وجود داشت، نشرات رسانه‌های تصویری داخلی آغاز شده بود، استفاده از گوشی‌های همراه تازه رواج یافته بود و مردم با امید و انگیزه تازه به آینده، راهی مکتب، دانشگاه و کار می‌شدند.

صدای بلند زنگ تفریح «خاله نجیبه»، که برای ما حکم گلبانگ را داشت، از خوش‌ترین خاطرات مکتب است. شنیدن آن صدا، همان قدر لذت بخش بود که رهایی از ساعت ریاضی. وقتی صنف اول بودم، نمی‌دانستم «تفریح» یعنی چه و تمام مدت زنگ تفریح را در صنف می‌ماندم، اما بعدها شیرین‌ترین لحظه‌ها در همان وقت کوتاه رقم می‌خورد؛ از رفتن به کانتین داخل مکتب گرفته تا آب خوردن از بمبه، خرید خوردنی‌های بیرون به کمک «بابه ستار»، دویدن‌ها، افتادن‌ها، خنده‌ها، میله‌ها و بازی‌های دخترانه...

دختران با لباس سیاه و چادرک‌های سفید، مانند کبوتران ابلق، صحن حویلی مکتب را با حضورشان قشنگ ساخته و تصویری از آزادی دختران را می‌شد

فعال داشتیم. حس آماده‌گی برای اجرا، اضطراب، هیجان، لذت بعد از پخش برنامه، تشویق خانواده، دوستان و آشناها، از بهترین اتفاقات برای یک کودک، در سال‌های نخست مکتب است. شاید ما از خوش‌بخت‌ترین‌ها بودیم که فرصت تجربه چنین لحظه‌هایی را داشتیم، در حالی که دختران زیادی آرزو داشتند در چنین برنامه‌هایی سهم داشته باشند. و من از این بابت همیشه ممنون معلم سه سال نخست مکتبم «منیره جان اسماعیلی» هستم.

فضای مکتب دخترانه همیشه زیبا، رنگی، شاد و پر از اتفاقات بود، به ویژه آن زمان که کودک بودیم و دوست داشتیم ترموزک آب، بیک مکتب و قلمدانی ما باهم همخوانی داشته باشد. دل‌مان می‌خواست بهترین رنگه‌ها و توش‌ها مال ما باشد، کتابچه‌های سیم‌دار و صدپرگ را برای مضامین دوست‌داشتنی‌مان انتخاب می‌کردیم و با تاپه‌های پرنسس‌های دیزنی، آن‌ها را زیباتر می‌ساختیم (هرچند بعضی تاپه‌ها آن قدر برای‌مان عزیز بودند که دل‌مان نمی‌شد از آن‌ها استفاده کنیم و نگه‌شان می‌داشتیم).

کم‌کم که نوجوان شدیم، پوست‌کارت‌های سریال‌ها و فیلم‌های مورد علاقه‌مان را می‌خریدیم، کتابچه‌های خاطرات می‌ساختیم و مدتی همه در سودای داستان‌نویس شدن بودیم. استعدادها آرام‌آرام کشف می‌شدند؛ آن‌هایی که نقاشی و خطاطی‌شان خوب بود، مسوول طراحی چارت‌های صنف می‌شدند، آن‌هایی که مدیریت خوب داشتند، می‌شدند نماینده صنف، آن‌هایی که صدای خوب داشتند، می‌شدند

مجری، و یک نفر شوخ و سرکش در هر صنفی حضور داشت که اداره از دستش به تنگ آمده و مایه خلق ماجراهای جدید در صنف بود.

وقتی سه سال اخیر مکتب فرا می‌رسید، هر کس مسیر خودش را انتخاب می‌کرد؛ یک عده‌ای نامزد می‌شدند و این برای استادها چندان قابل قبول نبود. گروهی سرگرم کانکور بودند، غرق در حل بانک‌سؤالات، قصه استادان آمادگی کانکور، نمرات سال قبل و رشته‌های مورد علاقه‌شان. یک عده‌ای هم مهارت‌های خود را کشف کرده بودند و شاگرد خیاطی و آرایشگاه می‌شدند. این گروه نزدیک عید از مهم‌ترین آدم‌های صنف می‌بودند و کسانی که صنف را به سالون زیبایی تبدیل کرده و در زیباساختن صنفی‌های‌شان نقش داشتند. بهترین بخشش هم خینه‌گذاشتن و نقش‌انداختن روی دست‌ها بود. مکتب و همان ساده‌ترین روزهایی که عجله داشتیم زود بزرگ شویم، تبدیل شده به بهترین خاطرات امروزمان...

مکتب همیشه هم پر از شادی و خوشحالی نبود، گاهی دعوا، بحث، ناراحتی، اضطراب قبل از امتحان، رقابت و بی‌عدالتی هم وجود داشت، اما حالا که به آن سال‌ها فکر می‌کنم، بیشتر روزهای خوشش به یادم می‌آیند. هرچند چندین سال است با مکتب بدرود گفته‌ام، عده‌ای از آموزگار انم متقاعد شده‌اند، برخی را گلچین روزگار پرپر نموده و عده‌ای ترک وطن کرده‌اند که یاد همه‌شان برای من عزیز و محترم است و شاید از حس‌وحال زمان ما چیزی باقی نمانده باشد، اما یادش برای من مانند دیروز تازه و پر از حلاوت است.

سال‌ها کنار هم ماندند. هنوز هم وقتی قرطاسیه فروشی می‌روم، احساس می‌کنم بخشی از کودکی ام میان قلم‌های زرک‌دار، توش‌های رنگه، پنسل‌پاک‌های خوش‌بو و کتاب‌های داستانتان باقی مانده و نفس می‌کشد...

مکتب خانه دوم بود؛ تربیت‌گاه و محل رشد و پرورش، جایی برای رقم خوردن یک عالم خاطره در کنار کسانی که از کودکی با آن‌ها بزرگ شدیم، کنار کسانی که خنده، گریه، اضطراب و تشویش یکدیگر را دیدند و



خاطره روز معلم صنف هشتم

ادیبه کریم سلطانی

لیسه روشانه بلخی، مزارشریف، بلخ
سال: ۱۳۸۷ خورشیدی



وقتی به گذشته‌ها فکر می‌کنم، یکی از شیرین‌ترین و زنده‌ترین خاطره‌هایی که هنوز هم با تمام جزئیات در ذهنم مانده، مربوط به روز معلم در دوران مکتب است؛ زمانی که صنف هشتم بودم و در مکتب «روشانه بلخی» درس می‌خواندم. آن روزها ساده بودند اما سرشار از احساس، صمیمیت و شادی‌های واقعی؛ شادی‌هایی که حالا کمتر می‌توان شبیه آن‌ها را یافت.

چند روز مانده به روز معلم، فضای صنف ما کاملاً تغییر می‌کرد. دیگر فقط درس و کتاب مطرح نبود؛ شور و هیجان خاصی میان همه ما جریان می‌یافت. هر کدام با ذوق و شوق درباره این صحبت می‌کردیم که امسال چه کار کنیم، چی بیاوریم و چگونه یک روز خاص و متفاوت بسازیم. یکی از مهم‌ترین کارها، تهیه فهرست غذا بود؛ معمولاً یک نفر

یک گوشه‌ای می‌گذاشت. رنگ‌ها، بوها و صداها با هم در می‌آمیختند و فضایی گرم و زنده می‌ساختند. خنده‌ها بیشتر بود، صحبت‌ها صمیمی‌تر و دل‌ها نزدیک‌تر.

اگر توانسته بودیم، یک هم‌تهیه می‌کردیم. روی کیک معمولاً نوشته می‌شد: «روز معلم مبارک». همین جمله ساده، چقدر برای ما ارزش داشت. وقتی کیک را می‌دیدیم، احساس می‌کردیم واقعاً مراسم مهمی را برگزار می‌کنیم.

لحظه دعوت از معلم‌ها، یکی از زیباترین بخش‌های آن روز بود. ما مثل میزبان‌های واقعی رفتار می‌کردیم. وقتی معلم وارد صنف می‌شد، همه با احترام برمی‌خاستیم، لبخند می‌زدیم و با خوش‌رویی از او استقبال می‌کردیم. بعضی‌ها حتی کمی خجالت می‌کشیدند، اما در دل همه ما یک حس مشترک بود: خوشحال ساختن معلم.

معلم‌ها نیز وقتی این صحنه را می‌دیدند، واقعاً خوشحال می‌شدند. در چهره‌شان می‌شدرضایت و محبت را دید. وقتی برای‌شان غذا می‌کشیدیم، با مهربانی تشکر می‌کردند و گاهی حرف‌های تشویق‌آمیزی می‌گفتند. آن لحظه‌ها برای ما بسیار ارزشمند بود؛ حس می‌کردیم که زحمات‌های کوچک‌مان دیده شده و باعث خوشحالی کسانی شده ایم که برای ما زحمت کشیده‌اند.

بعد از صرف غذا و گرفتن عکس‌های یادگاری، نوبت

مسوول می‌شد که نام همه را بنویسد و کنار نام هر کس، غذایی را که قرار بود بیاورد، ثبت کند.

به خوبی یادمان است که با چه دقت و هیجانی این فهرست را تنظیم می‌کردیم. یکی می‌گفت نوشابه می‌آورم، یکی دیگر بولانی، یکی آشک، یکی شیرینی، و بعضی‌ها هم می‌گفتند میوه یا کلچه می‌آورند. هیچ‌کس مجبور نبود چیز خاصی بیاورد؛ هر کس به اندازه توان خود سهم می‌گرفت. همین موضوع باعث می‌شد همه احساس راحتی و خوشحالی داشته باشند. مهم نیت و اشتراک بود، نه مقدار یا قیمت.

در کنار غذا، تصمیم می‌گرفتیم برای معلم‌های مان نیز تحفه بگیریم. آن قدر پول جمع می‌کردیم که بتوانیم هدیه‌ای کوچک اما ارزشمند بخریم؛ گاهی یک قاب زیبا، گاهی یک قلم، یا چیزی که به کار استاد بیاید. مهم‌تر از خود تحفه، احساسی بود که در آن نهفته بود - احترام، محبت و قدردانی از زحمات معلم‌ها.

شب پیش از روز معلم، هر کدام مان در خانه مصروف آماده‌سازی چیزی بودیم. بعضی‌ها مادرشان کمک می‌کردند و بعضی‌ها خودشان با شوق غذا آماده می‌ساختند. آن شب‌ها پر از انتظار بود. آدم احساس می‌کرد فردا روزی متفاوت است؛ روزی ویژه که برای خوشحال کردن معلم‌ها و خود ما ساخته شده است.

صبح روز معلم، وقتی وارد صنف می‌شدیم، دیگر آن صنف ساده همیشه‌گی نبود. میزها را کنار می‌زدیم، صنف را تمیز و مرتب می‌کردیم و هر کس غذای خود را در

خدا حافظی استادها می‌رسید. وقتی می‌رفتند، سکوت کوتاهی در صنف می‌نشست، اما زیاد دوام نمی‌آورد. دوباره خنده‌ها آغاز می‌شد و این بار نوبت خود ما بود.

ما صنفی‌ها دور هم می‌نشستیم و غذاهایی را که آورده بودیم، با هم تقسیم می‌کردیم و بدون هیچ تشریفاتی، با لذت می‌خوردیم. آن لحظه‌ها شاید ساده به نظر برسند، اما واقعاً از صمیم قلب از آن‌ها لذت می‌بردیم. هیچ نگرانی‌ای نبود، هیچ فکر پیچیده‌ای نبود، فقط دوستی، ساده‌گی و شادی.

گاهی شـوخی می‌کردیم، گاهی خاطره تعریف می‌کردیم و گاهی فقط می‌خندیدیم. زمان خیلی زود می‌گذشت، اما در همان لحظه‌ها، انگار دنیا برای ما کامل بود. آن زمان نمی‌دانستیم که این لحظه‌ها روزی به خاطره تبدیل خواهد شد، اما حالا که به آن‌ها فکر می‌کنم، می‌فهمم که چقدر با ارزش بوده‌اند.

آن روزها، روز معلم تنها یک مراسم نبود؛ تجربه‌ای واقعی از همدلی، همکاری و محبت بود. ما یاد می‌گرفتیم که چگونه با هم کار کنیم، چگونه از دیگران قدردانی کنیم و چگونه از لحظه‌های کوچک زنده‌گی لذت ببریم.

حالا که سال‌ها از آن زمان گذشته است، هر گاه به آن روزها فکر می‌کنم، لبخندی ناخود آگاه بر لب‌هایم می‌نشیند. شاید دیگر آن ساده‌گی و بی‌خیالی را نداشته باشیم، اما خاطر ایش هنوز در دل ما زنده است.

واقعاً که دوران مکتب، مخصوصاً آن لحظه‌های ساده اما صمیمی، از شیرین‌ترین بخش‌های زنده‌گی انسان است. روز معلم برای ما فقط یک روز نبود؛ خاطره‌ای ماندگار بود که هنوز هم با یادش، دل، گرم می‌شود.



مکتبِ خالی

زحل عمرزاد

لیسه زرغونه، کابل

سال: ۱۳۸۷ خورشیدی

میان عصرگاه و شام‌گاه بود؛ آفتاب آرام‌آرام به رنگ زرد مایل می‌گرایید و سایه‌ها در کوچه‌ها درازتر از همیشه شده بودند. نمی‌دانم چه شد که ناگهان یاد مکتب در ذهنم جرقه زد. تازه به خانه رسیده بودم، هنوز لباس‌های مکتب را از تن بیرون نکرده بودم و دوان‌دوان از خانه بیرون شدم؛ گویا از سه‌زنگ مکتب، زنگ آخر آن تازه خورده باشد و من دیر رسیده باشم. نفس‌نفس‌زنان، با لباس سیاه مکتب، چادر سفید بر سر و کرمچه‌های خاک‌آلود بر پا، در کوچه‌های خاکی می‌دویدم. صدای برادرم را از پشت سر می‌شنیدم که نامم را صدا می‌زد، اما من چیزی



نمی‌شنیدم. فقط یک فکر در ذهنم می‌چرخید:
«ترقی تعلیم کجاست؟»

وقتی به صنف برگشتم، آن‌را خاموش‌تر و ساکت‌تر از گذشته یافته‌ام. همه جا تمیز بود و هویدا بود که تازه جاروب‌کشی شده است. آهسته به سراغ میز معلم رفتم و دیدم ترقی تعلیم نیست، دلم فروریخت. هر چه جستجو کردم، پیدا نشد. با دلی پر از نگرانی و دست‌های خالی، ناامیدانه از مکتب بیرون شدم و به خانه برگشتم.

آن شب، یکی از سنگین‌ترین شب‌های کودکی‌ام بود. اشک‌هایم بی‌وقفه می‌ریخت و چشم‌هایم را شستشو می‌داد. ناراحتی تمام وجودم را در خود بلعیده بود. اشتیایی به غذا نداشتم و دلم آرام و قرار نداشت. فقط به فردا فکر می‌کردم؛ به این که چگونه باید در برابر نگران صنف و ادارهٔ مربوطه پاسخگو باشم.

صبح، با دلی مضطرب به مکتب رفتم. هر قدمی که به صنف نزدیک‌تر می‌شدم، تپش قلبم بیشتر می‌شد. اما وقتی نگران صنف وارد شد، همه چیز تغییر کرد. او برای گرفتن حاضری آمده بود و در دستش همان «ترقی تعلیم» بود که دیشب خواب‌را از چشم‌هایم ربوده بود. با تعجب نگاهش کردم و ماجرای دیروز را برایش تعریف کردم. نگران صنف خندید و گفت: «من دیروز خودم ترقی تعلیم را گرفته بودم.»

در آن لحظه، همهٔ نگرانی‌ام از ذهنم به کنار رفت. فهمیدم گاهی ترس‌های ما، فقط در ذهن خودمان بزرگ می‌شوند. زنگ تفریح که خورد، شاگردان با سروصدا از صنف بیرون رفتند، اما من مدتی همان‌جا

آن قدر دویدم تا بالاخره خودم را به دروازهٔ مکتب رساندم. اما همه چیز به‌طور عجیبی ساکت بود. نه صدای شاگردان، نه هیاهوی صنف‌ها و نه حتی صدای زنگی که سکوت را بشکند. دروازهٔ مکتب نیمه‌باز بود و بابهٔ مکتب با نگاهی متعجب به من نگاه می‌کرد. حویلی مکتب خالی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید؛ مثل این که سال‌ها کسی در آن رفت‌وآمد نکرده باشد.

با قدم‌های آهسته داخل شدم. دلم می‌تپید و سکوت مکتب روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. به سوی تعمیر و دهلیز نیمه‌تاریک رفتم. تنها کسانی که آن‌جا بودند، خاله‌های مکتب بودند که مصروف جاروب‌کشی صنف‌ها و دهلیزها بودند. وقتی مرا سراسیمه دیدند، با تعجب نگاهم کردند. یکی از آن‌ها پرسید: «دخترم، این وقت این‌جا چی می‌کنی؟»

اما من در ذهن خودم غرق بودم. ده‌ها پرسش در سرم می‌چرخید: ترقی تعلیم کجاست؟ آیا همین‌جا، در خانهٔ میز نبود؟ شما آن‌را ندیدید؟ حالا من چه کنم؟ چه جواب بدهم؟ من صنف چهار بودم؛ اول نمره و نمایندهٔ صنف خود. مسوولیت «حاضری» و «ترقی تعلیم» بر دوش من بود. آن روز، در آخرین ساعت درسی، صنف بسیار شلوغ شده بود. نگران صنف ما که در صنف دیگری درس داشت، شاگردی را فرستاده بود تا ترقی تعلیم را بیاورد، اما او بدون اطلاع من، آن‌را از خانهٔ میز برداشته و رفته بود.



گاهی که صنف‌ها خاموش می‌شد و نور آفتاب از پنجره‌ها داخل می‌ریخت، بی‌اختیار به یاد آن عصر خاموش می‌افتادم؛ روزی که با نگرانی به مکتب دویده بودم و با دلی شکسته برگشته بودم. و سرانجام، روزی رسید که آخرین زنگ مکتب برای ما نواخته شد. وقتی از دروازهٔ مکتب بیرون می‌شدم، لحظه‌ای ایستادم و به حویلی نگاه کردم؛ همان جایی که روزی پر از صدا، زنده‌گی و هیاهو بود. لبخندی زدم و با خود گفتم: «چه زود گذشت...»

حالا که به آن سال‌ها فکر می‌کنم، می‌بینم مکتب فقط جای درس خواندن نبود؛ جایی بود که در آن بزرگ شدیم، اشتباه کردیم، آموختیم و رشد کردیم. در میان همهٔ آن خاطرات، هنوز هم آن روز صنف چهار برایم زنده است؛ روزی که فهمیدم گاهی بزرگ‌ترین نگرانی‌های زنده‌گی، کوچک‌ترین واقعیت‌ها هستند.

نشسته بودم. به «ترقی تعلیم» نگاه می‌کردم و به شب گذشته فکر می‌کردم؛ شبی که برای چیزی به ظاهر کوچک، تمام وجودم پر از اضطراب شده بود. از آن روز به بعد، نگاه من به مسوولیت‌ها تغییر کرد. دیگر با دقت بیشتری کار می‌کردم، اما آن ترس کودکانه را نداشتم. یاد گرفته بودم که اشتباه، پایان دنیا نیست.

سال‌ها یکی یکی گذشتند؛ صنف پنجم، ششم، هفتم تا دوازدهم. هر سال با خاطرات، دوستان و تجربه‌های تازه همراه بود. گاهی می‌خندیدیم، گاهی ناراحت می‌شدیم، اما همیشه در حال یاد گرفتن بودیم. در صنف‌های بالاتر، مسوولیت‌ها بیشتر شد و نگاه ما به زنده‌گی عوض شد. آن کودک مضطرب صنف چهار دیگر وجود نداشت، اما خاطره‌اش هنوز در درونم زنده بود.

خواهر مکتب‌گریز

مریم رحیمی

لیسه لامعه شهید، کابل
سال: ۱۳۸۷ خورشیدی

سال اول مکتبم بود. خیلی عاجز و ترسو بودم. از ترس یک پسر همسایه‌مان که مرا اذیت می‌کرد، پدرم را مجبور می‌کردم مرا تا مکتب ببرد. یک صبح که تازه باران بند آمده بود، همراه پدرم خانه را به مقصد مکتب ترک کردیم. تا نیمه راه که رسیدیم، دختران همسایه، «بصیره» و «رقیه» را که دو خواهر بودند، دیدم. به پدرم گفتم: «باقی راه را خودم می‌روم.»

از علاقه زیادی که به پدرم داشتم، محکم بغلش کردم. او هم مرا بوسید و رفت. من ماندم و بصیره و رقیه. «ناهید» هم که از راه رسید، با ما یک جا شد. ما چند دختر کوچک کنار هم راه می‌رفتیم، گپ می‌زدیم و خنده می‌کردیم، در حالی که دختران دیگر شتابان از کنار ما گذشته، به طرف مکتب می‌رفتند.

در راه به یک دکان رفتیم تا چشم‌های گرسنه‌مان را سیر کنیم و خوراکی‌های رنگارنگ بخریم. آن جا خیلی دیر ما شد، چون بصیره و رقیه با هم جور نمی‌آمدند و سر هر چیز بحث می‌کردند. تمام دخترانی که از گوشه و کنار راه می‌گذشتند، به مکتب رسیده بودند و ما هنوز در راه بودیم.

ما به آن دو خواهر گفتیم که دیر شده و ما می‌رویم. آن‌ها هم قبول کردند. من و ناهید، دوان دوان به طرف مکتب رفتیم. راه مکتب از بلاک‌های ما زیاد دور نبود، مگر قدم‌های کوچک ما راه را دراز کرده بود.

گفتم: «تو هم فرار کردی؟»

گفت: «مه زیاد ترسیده بودم.»

هر دوی ما خندیدیم.

بعد به او گفتم: «حالا به مادرم چه بگویم؟»

ناهید چند بهانه دروغی ساخت، ولی من فکر کردم گفتن حقیقت بهتر است. وقتی به خانه رسیدم، همه چیز را برای مادرم راست گفتم. او قهر نشد، فقط برایم فهماند که ممکن بود گم شوم. و اما برادرم... برادرم چندین روز مرا ریشخند عالم ساخته بود و نامم را «مکتب گریز خواهر» گذاشته بود. با آن هم، من تمام خوراکی‌ها را با او خوردم.

ولی برای ناهید چنین آسان نگذشته بود. مادرش او را حسابی لت کرده بود. رقیه و بصیره هم ساعت‌ها کنار در ایستاده بودند و بعد، مثل روزهای عادی، به درس خود ادامه داده بودند.

به یاد برادر مرحومم، عنوان را «خواهر مکتب گریز» میمانم.

وقتی رسیدیم، گپ از گپ تیر شده بود؛ حتی پشه‌ای هم کنار مکتب پر نمی‌زد. خانم سر معلم که حالا نامش به یادم نیست، کنار دروازه ایستاده بود. چهره‌اش خشنی داشت و هنگام قهر، دو برابر ترسناک می‌شد. او من و ناهید را ایستاده کرد. بصیره و رقیه هم نفس‌زنان رسیدند. خانم سر معلم، داد و بیداد راه انداخت. چوب دراز و باریکی را تهدیدآمیز مقابل چشم‌های ما گرفت و گفت: «شما را می‌برم در تهکوی و میان موش‌ها میندازم.»

بصیره و رقیه گریه می‌کردند. من و ناهید خاموش ایستاده بودیم و سرهایمان پایین بود. من خیلی ترسیده بودم؛ چون کنار دروازه مکتب ایستاده بودیم، آهسته به ناهید گفتم: «مه می‌ترسم.»

بعد فرار کردم. هر قدر خانم سر معلم صدازد: «بیا!» برنگشتم. حتی پشت سرم را هم ندیدم. در راه به فردا فکر می‌کردم؛ این که چطور دوباره به مکتب بروم، اگر مرا نگذارند داخل شوم، چه؟ اگر مرا از مکتب بکشند؟ هزار فکر کودکانه در سرم می‌چرخید. وقتی نزدیک بلاک‌های مارسیدم، صدای ناهید را شنیدم.



رازِ آسمان آبی

در دفترم نشسته، سرگرم خواندن «سه قطره خون»^۱ بودم. دانش‌آموزی، پس از کسب اجازه در دفترم وارد شد و پس از گرفتن ملر کر، راهی صنف‌شان شد. با باز شدن در، صدای یکی از استادان به گوشم طنین انداز شد:

«تا که جوانی ادب‌آموز باش
دانش و فضل و هنراندوز باش.»

سپس، صدای هماهنگ و خوش‌آهنگ گروهی دانش‌آموزان، که به تقلید از لحن استادشان تکرار می‌کردند، نیز بر گوشم طنین انداخت:

«تا که جوانی ادب‌آموز باش
دانش و فضل و هنراندوز باش.»

آنان می‌خواندند و من گوش می‌دادم و تا ذهنم یاری می‌کرد، همراهی‌شان می‌کردم. متوجه طنین صدای خودم در فضای دفتر شدم. فضای بسته دفتر، مرا به یاد فضای باز روزهای دانش‌آموزی‌ام در دهات مان انداخت. سال ۱۳۸۷ خورشیدی، صنف اول مکتب بودم. صبح‌ها با اشتیاق از خواب بیدار می‌شدم و روانه باغچه‌های بزرگ دهکده مان می‌شدم. باغچه‌هایی که صنف بودند؛ تخته‌ای سیاه‌آویزان بر درخت توت و تباشیرهای سفید و فرش پلاستیکی هموارشده بر روی سبزه‌ها، آن‌ها را از بقیه

نوژان برانوش

لیسه‌روضاخیل، کاپیسا
سال: ۱۳۸۷ خورشیدی

شدم به حد کافی آب پر شده‌اند، آن‌ها را با احتیاط روی کف دستم گذاشته، به سمت سبزینه رفتم. پس از نزدیک شدن، آب بوت‌هایم را طرف سبزینه پاشیدم و پس از آن آب پاشی، آب جنگی و آب بازی بین تمام هم‌صنفانم شروع شد. هر کسی آب برمی داشت و بر سر و صورت دختری که نزدیکش بود، می پاشید.

در آن دهکده کوچک، رنگ‌های آبی و سبز، سرتاج دیگر رنگ‌ها بودند. روی زمین سبز، به امید دست‌یابی به راز آسمان آبی درس می خواندیم. همان روز که با بازی کردن با آب، سرتاپا تر شده بودم، با بازخواست استاد روبه‌رو شدم. برایم گفتم: «خیلی شوخ و شیطانی، اما باید بفهمی در مکتب محدودیت دارید. نمی‌توانید برخلاف قانون مکتب دست به کاری بزنید.»

من که آن زمان نزدیک شش‌ساله بودم و هیچ بویی از قانون نمی‌بردم، با همان بی‌پروایی همیشه‌گی ام گفتم: «یگان دفعه، یگان دفعه به دل ما باشیم، چه می‌شه؟»

استاد خندید؛ از خنده‌های کوچکی که کمتر اوقات شاهدش بودیم. به سنگ کوچکی در کنار جوی اشاره کرده و گفت: «روی او سنگ بنشین که خشک شوی.» «چشم، چشم» گفته، دوان دوان روی سنگ نشستم.

با تک‌تک دروازه‌دوایم، از قاب آن خاطره به دفترم سقوط می‌کنم. به صنف‌های خالی دختران بالاتر از صنف ششم فکر می‌کنم و خودم را ناتوان‌تر از آن کودکی می‌یابم که زیر آفتاب سوزان، روی زمین نم‌ناک، به امید دست‌یابی به راز آسمان آبی، درس می‌خواند.

باغچه‌ها، خاص‌تر کرده بود. این باغچه‌ها صنف‌های درسی بودند. ما با نشستن روی فرش، احساس بزرگی می‌کردیم. بله، شاگرد بودیم و از این که برای نشستن ما روی سبزه‌ها فرش هموار کرده بودند، هیجان داشتیم و خودمان را عزیزتر از دیگران حس می‌کردیم.

در یکی از روزهای گرم تابستانی، که آفتاب چون سوزنی به صورت‌مان می‌خلید، آوه‌ها (حشرات درختی) از درختان و باغچه به گوش و گردن‌مان نیش می‌زدند. معلم‌مان، که بیش‌تر از معلم به مادری غم‌خوار می‌ماند، ما را دقیقاً تفریح داد؛ تفریح اضافه، یا بهتر است بگویم تفریح میان‌درسی. تفریح در آن زمان مشخص بود: باید سه ساعت درس می‌خواندیم و پس از آن تفریح می‌کردیم. بعد از تفریح، یک ساعت درسی داشتیم و پس از اتمام آن، روانه خانه‌هایمان می‌شدیم. ولی این بار، استاد پس از دقیقاً درس، با دیدن سرووضع آفتاب‌خورده و دست‌ان آویزان بر گردن و گوش‌مان، فهمید که دیگر توان یادگیری نمانده است. تباشیرش را در قوطی گک چوبی گذاشت که پدر «سبزینه»، تدارک دیده بود.

سپس با صدای بلند گفت: «بچه‌ها، قول بدهید چیغ نزنید و به آرامی بازی کنید.»

ما هم «چشم، چشم» گفته، به طرف جوی پرآبی که در وسط باغچه روان بود، شتافتیم. آب بر سر و صورت‌مان زدیم و نفس تازه کردیم. من شوخ بودم و در چنین فضایی، محال بود دست از شوخی و خنده بردارم. بوت‌هایم را از پا کشیده و درون آب کردم. وقتی مطمئن

معلم صالحه جان

نگین صبور

مکتب فریده بلخی

سال: ۱۳۸۸ خورشیدی

سال ۱۳۸۸ خورشیدی، وقتی ده سال داشتم، در صنف چهارم مکتب «فریده بلخی» درس می خواندم. از وقتی که مکتب را شروع کرده بودم تا وقتی که به صنف چهارم رسیدم، فقط یک چیز در ذهنم بود؛ این که استادهای مکتب همیشه با رفتاری که با ما، شاگردهای شان داشتند، با آن چادر و لباس رسمی سبز تلخ، با تکه دانه دانه گاج سخت و افتیده با دوخت یکسان، و یک دستکول هم روی شان، هر روز می آمدند، درس می دادند، درباره درس توضیح می دادند و وقتی خاله مکتب زنگ را می زد و ساعت شان خلاص می شد، می رفتند.

دری ما بود و هم نگرانِ صنف ما بود و همه ما دوستش داشتیم و احترامش می کردیم. اما در این میان، یک شاگرد واقعاً با جان و دل، او را دوست داشت و با یک عالم شوق به رویش نگاه می کرد و دانه دانه گپ‌ها و درس‌هایش را گوش می کرد و اگر یک مقاله چهار خطی یا چهار سطری می گفت، یک صفحه و حتی یک ونیم ورق را پُر کرده می آورد و وقت سر تخته خواندن، فقط می گفت معلم صدایم را بشنود، چیزی را که در مقاله گفتم بفهمد و مرا زیاد دوست داشته باشد، به من زیاد درس بدهد و به من زیاد نگاه کند...

اولین معلمی بود که باعث شد به خاطر او به شوق، دوای کرم را بخورم صرف برای این که برایم بگوید: «آفرین شاگرد خوب.» و به طرفم بخندد و دست خود را روی سرم بماند.

دوای کرم زیاد وحشتناک بود برایم که بخورم، به خاطری که هم از آن کرمی که در وجودم بود، می ترسیدم و هم دلم می سوخت برایش. چون خودم را قاتل فکر می کردم که با خوردن آن دوا، او بیچاره را می کشم و اگر نخورم، زیاد اذیتم می کند. زیاد برایم جالب و وحشتناک بود که آن کرم در شکمم بود.

همه صنف‌ها لین می شدند و نوبت هر صنف که می رسید، منظم خود را لین می کردند و یک نفری، روبه‌ری پمپه منتظر می نشستند تا نوبتشان برسد و یکی که وظیفه داشت پمپه کند تا آب بیاید، پمپه می کرد و شاگردها به نوبت می آمدند و با یک دست خود که زیر پمپه گرفته تا آب پُر شود و یک دستش که از پیش

تا صنف سه فقط یک استاد داشتیم که هر روز چهار ساعت با ما بود. نه ونیم صبح می رفتیم به مکتب و دوازده ونیم رخصت می شدیم. هر روز بعد از رخصت شدن، حتماً یک چکر به «خواجه پارسای ولی» می رفتیم، چون راه خواجه پارسا از طرف مکتب نزدیک تر بود. شاه‌توتِ خواجه پارسای ولی را خورده و قبر «رابعه بلخی» را دیده و از وسایل بازی؛ گاز، اندل چوو و یخمالک، لذت برده و در میان سبزه‌های خوشایندش، کارخانه‌گی خود را انجام داده و در عین آخر، نزدیک خواجه پارسا رفته و از پایین تا بالای خواجه پارسا را تماشا کرده، از دروازه اش بیرون شده، به خانه می آمدم.

وقتی صنف چهار شدم، از تحویل دار صاحب کتاب‌های مضمون ریاضی، انگلیسی، پشتو، ساینس، دری، دروس اجتماعی - که اجتماعات می گفتیم - و تعلیم و تربیه اسلامی و قرآن کریم را گرفتم. بعضی مضمون‌های جدید با معلم‌های جدید که هر کدام، در نخستین روز می آمدند و خود را معرفی می کردند و بعداً، اول نمره، دوم نمره و سوم نمره را می پرسیدند. در قصه دیگران نبودند، البته معلم‌های تنبل؛ اما بعضی‌های شان بودند که به همه شاگردها توجه داشتند و با همه یکسان رویه می کردند و معلم «صالحه» هم یکی از آن معلم‌هایی بود که، ببخشید، معلم صاحب «صالحه جان» هم یکی از آن معلم‌هایی بود که کوشش می کرد همه شاگردهای صنف را درس یاد بدهد و با شوق، خوی و عادت هر شاگرد را دیده و همراهش رویه کند و درس را توضیح بدهد. واقعاً این رقم معلم‌ها کم پیدا می شود.

خب، بگذریم. معلم صاحب صالحه جان، معلم مضمون

معلم دوا می گرفت، یا هم خود معلم در دهن شاگرد، دوا را می ماند و شاگرد، با آبی که در دست گرفته، دوارا قورت می داد و بعد از قورت دادن، به معلم هم دهن خود را باز می کرد و نشان می داد تا معلم بفهمد که این شاگرد، دوارا خورده و با یک دنیا خوشحالی، که منتظر بود آن کرم در وجودش بمیرد و هم یک دنیا منتظر که چه وقت رخصت می شود از مکتب تا برود و به خانه خیر بدهد.

من با این که دلم می سوخت و هم می ترسیدم، اما به خاطر معلم صالحه جان ما خوردم. نزدیک معلم که شدم، یادم رفت دل سوختن و ترسیدن... و قورتش دادم و آن آفرینی را گرفتم و خوشحال و شاد بودم که معلم دست خود را روی سرم ماند. دیگر هیچ چیز در نظرم نمی آمد و حتی شب های نخست، آن لحظه را پیش چشمم می آوردم و بعداً خواب می شدم. جالب بود برایم؛ همه خوش بودند که کرم ها بمیرد و حتی شاگردها وقتی به خانه رفتند، به مادر، پدر، خواهر و برادر خود قصه می کردند و آن ها هم خوش می شدند. خب، بگذریم.

من همیشه معلم خود را در یک لباس دیده بودم و یک دستکول و یک کفش. در ذهنم این بود که معلم ما حتی در خانه هم همین رقم لباس می پوشند و همین رقم چادر در سرشان، نان می خورند و خواب می شوند.

یک روز، معلم ساینس ما به ما درس می داد. زیر خیمه بودیم، تخته سیاه هم دراز تکیه داده گی بود به خیمه. معلم ما مصروف درس دادن بود، قدم می زد که پایش در

پایه آهنی چوکی صنفی ما خورد و با صدای بلند گفت: «اُوچ...» و همه ما خندیدیم و به معلم خود سبیل می کردیم. پنجه پای خود را همراهی دست خود محکم گرفته بود. معلوم بود زیاد درد کرده بود. و از آن روز به بعد، هر کاری می کردیم، می گفتیم «اووچ» و می خندیدیم. در ده ساله گی ام، فهمیدم که «اُوچ»، به خاطر چه استفاده می شود.

یک روز دیگر، می خواستم به مکتب بروم، به خاطری که جان درد بودم و از خواهرم خواستم که رقعہ بنویسد. رفتم و از خانه برآمدم و زیاد گشتم. از کوچه و خانه ما دور شدم، نزدیک سرک رسیدم. از بغل بغل دوکان ها رفتم و آخر رسیدم نزدیک خانه معلم ما. دروازه را تق تق کردم؛ دروازه هم کلان و چوبی، در وسطش یک حلقه آهنی بخاطر تق تق کردن. تق تق کردم و صدای یک زن آمد و گفت: «کیستی؟» فقط گفتم: «مه هستم.»

همین که دروازه را باز کرد، کسی را دیدم که هیچ باورم نمی شد. لباس کتان نارنجی با نقش گل های سُرخ ریز. ابزار هم فقط نارنجی صاف و ساده، گل نداشت. یک چبلی نژک و مقبول هم در پاهای سفیدش بود. چادر هم نداشت، موی هایش چوتی کرده گی صاف در پشتش انداخته گی بود. یک دختر جوان و شاد و مقبول بود واقعاً. حیران مانده بودم که برایم گفت: «نگینه، تو بودی؟ جور هستی؟»

حیران مانده بودم و هیچ گپی یادم نمی آمد که بزنم. آخر خود را با هوش گرفتم و گفتم: «تشکر خوب هستم،

معلم صاحب.»

و دوباره پیش دروازه چوبی نزدیک شدیم و برآمدم بیرون و دست خود را تکان دادیم به همدیگر و خدا حافظی کردیم. دروازه را بست و رفت. من هم یک دقیقه به تکان خوردن آن حلقه آهنی که وسط دروازه بود به خاطر تق تق کردن، نگاه کردم و بعداً، من هم دوباره حرکت کردم طرف خانه.

تا وقت آمدن و رسیدن به خانه، همیشه چهره مقبول شان، آن لباس کتان شان و آن چوتی موی سیاه شان یادم می آمد و هیچ آن لباس معلمی نبود، آن کفش و دستکول نبود، آن چادر و آن سنگینی و جدیت معلمی نبود. بعداً فهمیدم که معلم ها همیشه در هر جای، آن لباس معلمی شان را نمی پوشند؛ آن ها هم مثل خواهر و مادر ما، لباس عادی و رنگارنگ، روی خانه شان می پوشیدند و همیشه چادر نمی پوشند. بعداً فهمیدم و حس جالبی بود برایم که هیچ وقت از یادم نمی رود. مکتب نمی بود، هیچ یک از این اتفاق های خوشایند را در زنده گی نمی داشتم.

باز گفت: «بیا داخل.» و خندیده، زود رفت داخل خانه. من هم آهسته، همه جاهای حویلی را دیده رفتم، زیاد برایم جالب بود. داخل خانه که شدم، اول گاراج بود و بعدن داخل حویلی شدم. بین حویلی، باغچه گک گل های رنگارنگ بود. راه زینه هم بود که بالا شده سر سَفه می رفتیم و بعداً داخل خانه می شدیم. اما من داخل خانه نشدم و گفتم: «معلم صاحب، مه صبح آمده نمی تانم، ای رقعهره آوردم که مره غیر حاضر نکنین.»

معلم گفت: «هیچ کار نبود که نوشته می کدی، فقط برم می گفتی هم، مه غیر حاضر نمی کدم.»
باز گفت: «خیره خوب کدی که آوردی خوب اس مه صبح غیر حاضر نمی کنم، دلت جم باشه.»

وای که چقدر خوشحال بودم و حیران مانده بودم چطور خدا حافظی کنم. باز گفت: «دگه کار داری؟»
گفتم: «نی ندارم.»

نقش هم‌صنفی‌ها

پرنیان پرنده

مکتب متوسطه رستاق، کندز
سال: ۱۳۸۸ خورشیدی



سال ۱۳۸۸ خورشیدی بود و صنف چهارم مکتب بودم. آب و دانه کشید و کوچ کردیم و رفتیم به شهری دیگر و منطقه‌ای دیگر؛ مکانی نوآباد و پسر از آدم‌ها، با زبان و فرهنگ متفاوت...

وقتی به آن جا نقل مکان کردیم و خانه جدید گرفتیم، مرا از مکتبی که از صنف اول در آن درس می‌خواندم، سه‌پارچه کردند و بردند به مکتبی تازه تأسیس که با کمبود استاد مواجه بود و دختران و پسران از اقوام و مذاهب مختلف، زیر خیمه‌ها و چوک‌های چوبی، به گونه‌ی مختلط درس

نمی دانستم که آدمیزاد نیز مانند چهار فصل سال تغییر می کند و در وجودش دگرگونی به وجود می آید. این که دختران به بلوغ می رسند و ثدیه های شان نیز بزرگ تر می شود، عادت ماهانه، برآمدن موهای زاید، رابطه جنسی، زن شدن و طفل به دنیا آوردن و بزرگ کردن آن ها، از دغدغه هایی است که همه زن ها و من نیز با آن مواجه می شویم و نباید از آن هراس داشته باشیم و باید بعضی موارد را در نظر بگیریم؛ همه این ها در میان قصه ها گفته می شد.

قصه ها آن قدر گرم و پُر از علاقه بود که ما شش تک ها، وقتی رفتن به مکتب یا وقت رخصتی که می شد، با آن که خانه های هر کدام مان در مسیرهای گوناگون و دور از هم بود، کوشش می کردیم همه باهم جمع شویم، راه را طولانی تر کنیم، قصه بگوییم و یک جا به مقصد برسیم.

اما متأسفانه من در سال ۱۳۹۲ خورشیدی از آن ها جدا شدم و دوباره به همان شهری کوچ کردم که قبلاً در آن زنده گی می کردم و مکتب را آغاز کرده بودم؛ اما در آن جا دیگر آن پنج نفر را نیافتم...

آنها هر کدام تک بودند؛ خودشان بودند و در هر موردی زیبا بودند. با داستان های روزمره خود و دخترانی که در خانواده های شان بودند، قصه می کردند و من را بیشتر آگاه می ساختند. من مدیون آن ها و قصه های شان هستم.

می خواندند. همه بر این نا آشنا بودند و کاملاً احساس بیگانه گی می کردم. تا این که به مرور زمان آشنایی پیدا کردیم و شدیم «شش تک های قصه گو».

من که از نعمت خواهر داشتن و گفتن رازها و حرف هایی که برای یک خواهر گفته می شود، محروم بودم، هیچ گاه فکر نمی کردم هم صنفی هایی پیدا کنم که از خواهر نزدیک تر و رفیق تر شوند. هر سال که صنف ما یک سال پیش تر می رفت، ما بیشتر انس می گرفتیم و صمیمیت پیدا می کردیم.

تمام روزی که در مکتب باهم بودیم، از دیدن همدیگر سیر نمی شدیم. بعد از رفتن به خانه هم پیام می دادیم و تماس می گرفتیم. روزهایی که مریض می شدیم یا جایی می رفتیم و به مکتب نمی رفتیم، احساس می کردیم چیزی را گم کرده ایم؛ آن روز برای همه ما سخت می گذشت.

آن قدر در اوج نا آشنایی آشنا شدیم و صمیمیت پیدا کردیم که حد نداشت. استادان و دیگر هم صنفی ها از صمیمیت ما در حیرت می شدند. در وقت های تفریح و ساعت هایی که استادان نمی آمدند، قصه می کردیم و می خندیدیم و بازی می کردیم و در کنار شوخ بودن، از دیگر هم صنفی ها با استعداد تر هم بودیم. هر روز روی موضوعات مختلف بحث و تبادل نظر می کردیم.

با آن که از نظر سنی از آن ها کوچک تر و نا آگاه تر بودم،



جایی که خودم را پیدا کردم

صدف مدرس

لیسه سلطان راضیه، مزار شریف، بلخ
سال: ۱۳۸۸ خورشیدی

آن روز هم مثل روزهای دیگر بود. درس تقریباً تمام شده بود و فضای صنف آرام‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. «شگوفه جان» چند لحظه سکوت کرد، بعد با همان آرامش همیشه‌گی اش گفت: «اگر کسی چیزی نوشته دارد، می‌تواند بخواند.»

این جمله را قبلاً هم گفته بود، اما آن روز برایم فرق داشت. چند خط نوشته بودم. چیز خاصی نبود؛ بیشتر شبیه حرف‌هایی بود که مدت‌ها در دلم مانده بود. کاغذ در بکس مکتبم بود، اما تا آن لحظه به این فکر نکرده بودم که آن را با صدای بلند بخوانم، وقتی شگوفه جان دوباره نگاهش را به صنف انداخت، بی اختیار کاغذ را گرفتم. هنوز مطمئن نبودم، اما تصمیمم را گرفته بودم.

شروع کردم به خواندن. صدایم در آغاز آرام بود. خودم هم می‌فهمیدم که هنوز کاملاً راحت نیستم. کلمه‌ها آهسته از



نبود. هنوز هم گاهی شک می‌کردم، اما آن شک دیگر مرا متوقف نمی‌کرد. یک اطمینان آرام در دلم بود که مرا پیش می‌برد.

چند وقت بعد، وقتی در برنامه «خانه داستان بلخ» اشتراک کردم و نامم را صدا زدند، همان لحظه دوباره در ذهنم زنده شد. با خودم فکر کردم اگر آن روز نمی‌خواندم، شاید هیچ کدام از این‌ها اتفاق نمی‌افتاد.

گاهی زنده‌گی از همین لحظه‌های کوچک تغییر می‌کند. از یک نگاه، از یک توجه، یا از یک جمله ساده و برای من همه چیز از همان روز شروع شد. روزی که در یک صنف ساده، با یک لبخند و یک جمله کوتاه، راهی باز شد که تا امروز ادامه دارد.

حالا هر بار که می‌نویسم، هنوز هم صدای شگوفه‌جان در ذهنم می‌آید که آرام می‌گوید: «ادامه بده بنویس.»

و شاید حقیقت این است که از همان روز بود که آهسته‌آهسته خودم را پیدا کردم.

زبانم بیرون می‌آمدند، اما هر چه پیش می‌رفتم، حس می‌کردم به نوشته‌ام نزدیک‌تر می‌شوم. در همان لحظه‌ها، نوشته برایم روشن‌تر می‌شد. در صنف سکوت بود. نه کسی حرف می‌زد، نه صدایی شنیده می‌شد. همین سکوت باعث می‌شد بیشتر دقت کنم و هر کلمه را با توجه بگویم. وقتی خواندنم تمام شد، برای چند لحظه هیچ چیز تغییر نکرد. همه چیز آرام بود، اما برای من آن چند لحظه خیلی طولانی گذشت.

بعد، شگوفه‌جان لبخند زد. نگاهش با دقت روی من ماند؛ طوری که حس کردم واقعاً به آن چه خواندم، گوش داده است. بعد خیلی ساده گفت: «ادامه بده، بنویس.»

همین یک جمله کوتاه، اما برای من معنی‌بزرگی داشت. در همان لحظه حس کردم چیزی در درونم تغییر کرد. حس کردم نوشته‌ام دیده شد، شنیده شد، و مهم‌تر از همه، ارزش پیدا کرد. شاید برای دیگران این فقط یک جمله ساده بود، اما برای من آغاز یک باور شد. بعد از آن روز، وقتی چیزی می‌نوشتم، دیگر مثل قبل

قاصدک‌ها در باد می‌رقصند

سمیه امیری

لیسه جهان‌ملکه، غزنی
سال: ۱۳۸۸ خورشیدی

در جهان کوچک ما، تخته سیاه، سقف قشنگ آسمان و الفبای گچی استاد، ستاره‌ها بودند. این جهان، خلاصه می‌شد درون خیمه‌ای که در گوشه‌اش نشان «یونسیف» به‌گونه‌ی برجسته دوخته شده بود. خیمه از چند جا پاره‌گی و روزنه‌های بدشکل داشت و ما قبل از سیزدهم میزان و فرا رسیدن روز معلم، با نخ و سوزن به‌سختی آن‌ها را دوختیم. یادم هست هر بار که سوزن را فشار می‌دادم، پارچه خیمه آن قدر سفت بود که پشت سوزن، انگشتان بی‌نوایم را زخم می‌کرد. نوبتی، چند نفر سوزن را به هر سختی که بود از پارچه رد می‌کردیم و بعد با یک گره، کار را تمام می‌کردیم.

سال‌ها بعد، هر بار که به خیمه برمی‌گشتم و به آن دوخت‌ها نگاه می‌کردم، در نظرم مثل بخیه‌های زشتی، روی شکم یک زن بود. انگار خیمه‌ی ما، در دست طبیعی بی‌مهارت چند شکم‌زائیده بود و ما دیگر به صنف‌های بالاتر رسیده بودیم.

وقتی بعد از کشمکش‌های بسیار فهمیدم که اسم مرا در صنف اول «ی» نوشته‌اند، می‌گفتم: «یعنی چی که صنف اول آخر؟» در صنف، در یک سمتم دختر مهربان و گریه‌رویی جا داشت که تا انتها، تا جلسه کانکور سال

با آن که صنف بی سرپرست اسباب و وسایل خود را آورده بودند، ولی فرش پلاستیکی رنگ‌رنگی، کفاف نشستن همه را نمی‌کرد. بعضی‌ها هم بودند که خانوادگی‌شان دوست نداشتند که دخترک نازدانه‌شان روی فرش پلاستیکی نماند بنشیند. برای همین، با خود چوکی‌های کوچک سیار حمل می‌کردند و در صف آخر صنف می‌نشستند تا جلوی دید بقیه را نگیرند.

ماه خانم، هر روز در آخر درس دو نفر از شاگردان را نام می‌برد و روز بعد، آن دو باید صبح زودتر از بقیه به صنف حاضر می‌شدند. همه جار آب پاشی نموده، خاک صنف را جارو کشیده و فرش را هموار می‌کردند. گاهی که بیش از اندازه خاک زیر خیمه را آب پاشی می‌کردند، گل ولای می‌شد. بعد، هنگامی که اول صبح روی فرش می‌نشستیم، پارچه لباس مان نماند می‌شد.

کم‌کم با هم آشنا شدیم. در یک روز درسی، با هشتاد نفر دیگر معاشرت و دوستی داشتیم. می‌دانستیم چه کسی زودتر قهر می‌کند و پدر کدام یکی قلم‌رنگه فروشی دارد.

یک روز به چند نفر سپردیم از خانه برس فرش شویی و پودر لباس شویی بیاورند. دیوارهای پارچه‌ای سیاره را کف زده، برس کشیدیم و شستیم. از فردا، همه صنف‌هایی که خیمه داشتند، چنین کردند. یک روز هم سنگ‌های ریز و درشت زمین را که موقع نشستن همیشه بجلک پاهای مان را اذیت می‌کرد، در آورده در دو سمت بیرونی خیمه چیدیم و محدوده سیلک را مشخص کردیم.

۱۴۰۰ خورشیدی، جایش همان کنارم بود. در آن یکی ستم، دختری چالاک و قصه‌گوروی فرش مستطیلی کوچکش می‌نشست؛ فرشی که درون آن یک لایه پلاستیک برای ضد نم شدن دوخته بودند و همیشه خط مقنعه‌اش کج بود. من تا جایی که به خاطر دارم، آن دو همیشه بوده‌اند؛ در دعواهایم بر صف جلو نشستن، درگیری‌هایم با پسرهای صنف، در گریه‌هایم وقتی که دستم را زنبور گزیده بود و ناله‌های جان‌سوزم وقتی در امتحان، به جای بیست، هژده گرفته بودم.

سه صنف ابتدایی را با خانم «ماه جبین» آغاز کردیم. او که از خوش‌رویی، ماه سیاره کوچک ما بود. اصلاً به خاطر مهربانی او بود که در صنف اول، به صورت کاملاً غیر معمول، بیش از هشتاد و چهار شاگرد داشت. در آن هنگام، استاد نگران -استاد مسوول- صنف کناری ما تازه زایمان کرده بود و برای مدتی در رخصتی به سر می‌برد. و ماه خانم، مسوولیت بچه‌های جامانده او را نیز به عهده گرفته بود.

کوچک‌کشی آغاز شد و یک روز که ما هنوز با سی‌چهل نفر هم‌صنفی‌های خود ما عادت نکرده بودیم، ماه خانم با سی‌چهل کودک یتیم به خیمه بلزگشتند. سیاره کوچک بود و مجبور شدیم آن‌ها را طوری جا بدهیم که از دو سمت خیمه به بیرون زده بودند؛ گویی صنف ما آماس کرده بود. وقتی برای ما درس را می‌خواند، سه بار تکرار می‌کرد؛ یک بار وسط صنف، دو بار هم در دو سمت خارجی که از شاگردان کوچک و پر دغدغه سر کشیده بود.

آن جا، آخر سال‌ها از فرط سرما دست‌های کوچک‌ما طوری کرخت می‌شد که نمی‌توانستیم روی پارچهٔ امتحان خط بنویسیم و تابستان‌ها چنان گرم می‌شد که خیمه انگار بخارپز باشد. وقتی یک نفر مریض می‌شد، ردیف‌به‌ردیف سرایت می‌کرد.

پشت خیمه، زمین شیب‌داری بود. باران‌های بهاری از آن جا سرازیر شده و جمع می‌شد. تابستان‌ها هم سرسبز می‌شد و در آن گل‌های مینا و قاصدک می‌روید. ما هم آنها را چیده و فوت می‌کردیم، در حالی که بقیه گوش‌های‌شان را محکم می‌گرفتند؛ چون به ما گفته بودند اگر قاصدک به گوش ما برود، حتماً کر می‌شویم.

از آن صنف، مقنعه‌هایی با خط‌های کج و کوله، چادرهای راست و گاه چپه پوشیده شده را به خاطر دارم. به یاد می‌آورم که یک نفر کتابچهٔ «لینا» را دزدیده بود، چون تمام صنف بجز من - شوق دست خط قشنگ او را داشتند. اما من به بدخطی معروف بودم و از آن کیف می‌کردم، چون پدر گفته بود که نابغه‌ها معمولاً بدخط‌اند.

به یاد می‌آورم که «حکمت»، مقنعهٔ یکی از دخترها را پاره کرده بود؛ زنگ‌های آخر تفاوت چندانی با میدان نبرد نداشت و از حجم خاکی که ناگهانی و از شور جمعیت به هوا برمیخاست، حتی پلک‌های ما بار خاک داشت. یک بار، یکی از معلم‌ها به ما نگاه کرد و در حالی که صدایش از خنده تحلیل می‌رفت، گفت: «نگاه‌شان کن، انگار از گور برخاسته‌اند.»

هم‌چنان به خاطر دارم که «بهار» در زنگ‌های آخر برایم آیس-کریم قلفی می‌خرید. هم‌صنفی‌های ما با خفت‌گیری و دعوا، برای ماه‌خانم میز و صندلی تهیه کردند و پسرهای صنف، با زنجیر بایسکل خود آن را به پایه‌های آهنی خیمه قفل کردند.

از نفوس آن سیاره، حالا بسیاری از صورت‌ها و اسامی را نمی‌توانم به یاد بیاورم. مثل این که بادی وزیدن گرفت و ما چون گلِ قاصدک یکی‌یکی پر کشیدیم و کوچ کردیم.

اما در کهکشان زنده‌گی تک‌تک ما، همیشه آن سیاره و خاطره‌هایش متعلق به ماست و هر کجا که سؤال می‌شود: «مکتب را چگونه آغاز کردی و چگونه گذشت؟» یکبار دیگر همه چیز را با خودم مرور می‌کنم.



گوشواره‌های محبوبم

آریا آرین

مکتب خصوصی رنا

سال: ۱۳۸۹ خورشیدی



هوای صبح در آن ماه‌ها سردتر از همیشه شده بود. دست‌هایم را داخل آستین‌های جاکت سرخ و سیاهم پنهان کرده بودم و هر چند ثانیه یک بار گوشواره‌های طلایی کوچکم را لمس می‌کردم تا مطمئن شوم که هنوز سر جای‌شان هستند. همان گوشواره‌هایی که بعد از اول نمره‌شدن در امتحان‌های چهارنیم‌ماهه برایم هدیه گرفته بودند و من فقط در روزهای خیلی خاص می‌پوشیدم. آن روز هم برایم خاص بود. کنار گوشواره‌ها، چند افشانه از عطر خوشبوی مادرا هم دور از چشمش به کلاه و شال نخودی‌رنگم زده بودم.

مثل هر صبح دیگر، کنار غرفه کوچکی که انرژی، آب، سگرت، ساجق و کارت تلفن می فروخت، با برادرم «لایق»، منتظر ترانسپورت مکتب ایستاده بودیم. صاحب غرفه، کاکای مهربانی بود که همیشه، صبح‌ها با لبخند به ما نگاه می کرد؛ هر چند ما هیچ وقت چیزی از او نمی خریدیم و بعضی صبح‌ها از شدت خواب‌آلودگی، حتی سلام کردن را هم فراموش می کردیم. اما آن صبح فرق داشت و با گرمی و شور کودکانه به او سلام دادم.

هوای سرد صبح، صورتم را سرخ کرده بود و من از شوق، آرام‌و قرار نداشتم. مدام در ذهنم تصور می کردم که وقتی دوباره اسمم را به عنوان اول نمره صدا بزنند، همه چطور با تحسین نگاهم خواهند کرد. دلم می خواست زودتر به مکتب برسیم. حتی چند بار آرام به برادرم گفتم: «فکر کنم باز اول شوم...»
و بعد خودم به حرفم ریز می خندیدم.

برای یک دخترک صنف دومی، اول نمره شدن چیزی شبیه قهرمان شدن بود؛ مخصوصاً وقتی پدر و مادرش با افتخار به او نگاه کنند و همه جا از او به عنوان اولاد نمونه یاد کنند. من هم تمام سال تلاش کرده بودم. هیچ امتحانی نبود که بی خیال بخوانم. شب‌ها با شوق کتابچه‌هایم را باز می کردم و به چشم‌های شیطانی «گیتی» که بارنگه‌ها و کتابچه‌های رسامی‌اش، وسوسه‌ام می کرد درس را رها کنم و با او سرگرم شوم، توجهی نمی کردم.

وقتی به مکتب رسیدم، بوی عطر را از روی لباس‌هایم حس می کردم و تصور می کردم همه فهمیده‌اند من از عطرهای آدم‌بزرگ‌ها زده‌ام. از همین فکر، آرام زیر شالم می خندیدم. اما خوشی‌ام دوام زیادی نداشت. وقتی همه در آن صنف سرد و بی‌نظم جمع شدیم و استاد شروع به اعلان نتایج کرد، دنیای فانتزی ذهنم ناگهان فروریخت.

اسمم را به عنوان دوم نمره گفتند. نخست فکر کردم اشتباه شنیده‌ام. چند لحظه فقط به تخته خیره ماندم و باورم نمی شد. تمام راه خانه حرف نزدم. حتی وقتی برادرم چیزی می پرسید، فقط سرم را پایین می انداختم.

وقتی به خانه رسیدیم، مادرم با لبخند پرسید: «چه شد؟»

دیگر نتوانستم تحمل کنم. همان جازدم زیر گریه. آن قدر گریه کردم که نفسم بند می شد. برای یک کودک هفت یا هشت‌ساله، آن اتفاق شبیه یک شکست بسیار بزرگ و یک بی‌عدالتی واقعی بود. باور داشتم حقم خورده شده. همه نمره‌هایم خوب بودند، پس چرا دوم شده بودم؟

سؤال خانواده هم همین بود. برای همین، همراه پدرم به مکتب رفتیم تا دلیلش را بپرسیم. مدیر مکتب، با صورت سرخ و گوشت‌آلودش که سعی می کرد مهربان به نظر برسد، گفت: «در امتحانات چهارنیم‌ماهه تو اول شدی، اما در سالانه آن پسر را اول اعلان کردیم.»

دادم؛ چون حس می کردم آن گوشواره ها فقط زمانی به من تعلق دارند که جایگاهم اول باشد.

حالا که به آن روز فکر می کنم، شاید اتفاق خیلی بزرگی نبود؛ اما برای دخترک کوچکی که باشی ————
گوشواره هایش را پوشیده و عطر مادرش را پنهانی زده بود، اتفاق جدی ای بود.

او اول شده بود و دیگر حرفی فایده نداشت. همان لحظه، ذوق گوشواره ها و بوی عطر خوش بوی مادرم از بین رفت.

اسم آن پسر را حتی به یاد ندارم، اما حسی را که آن روز داشتم، هنوز فراموش نکرده ام. وقتی به خانه برگشتم، گوشواره هایم را با غمی عجیب در آوردم و به دست مادرم



شهر پکه و پوستین

صدیقه خلیل

مکتب مولانا جلال‌الدین محمد بلخی،
مزار شریف، بلخ
سال: ۱۳۸۹ خورشیدی

از زمانی که حافظه‌ام یاری می‌کند، هرگز تابستان را دوست نداشتم. از هوای گرم و سوزان، بیزار و گریزان بوده‌ام. تابستان‌ها، پرده ضخیمی را به پنجره اتاقم نصب می‌کردم تا میان من و آفتاب، نقش میانجی و فرشته صلح را بازی کند. باید از شهر «پکه و پوستین» باشی تا بدانی چی می‌گویم. تابستان‌های مزار همیشه بی‌رحم است؛ مانند پدراندری که طفل یتیم خانمش را سیلی می‌زند که چرا نتوانسته است امروز پول بیشتری از رنگ کردن کفش‌های مردم به دست بیاورد.

داشت، کم‌کم رنگ عوض می‌کرد و آن خوش‌حالی را نمی‌شود توصیف کرد...

یک روز که مثل همهٔ روزهای دیگر به مکتب رفته بودم، حادثهٔ جالبی را دیدم؛ آن هم از بانمک‌ترین دختر مکتب. «صفیه» که قد کوتا، موهای سیاه و صورت گرد با بینی کشیده و چشم و ابروی سیاه و درشت داشت؛ موهای سیاه و مجعدش را خیلی وقت‌ها دم‌اسبی می‌بست و حساسیت خاصی با چادر داشت. همیشه شبیه شال گردن روی گردنش می‌انداخت، به جز جاهایی که مجبور می‌شد چادر را بر سرش کند. بیشتر اوقات در دهلیزها بود نه در صنف درسی. و این باعث شده بود خیلی از استادان و شاگردان او را بشناسند. صفیه لبخند مهربانی داشت؛ طوری که به روی همه تقدیم می‌کرد و گودی‌ای که در کومه‌اش به شکل خاص و قشنگی ایجاد می‌شد، آن لبخند را تا مدت‌های زیاد، در ذهن طرف مقابل ماندگار می‌ساخت.

کنار پنجرهٔ فلزی صنف، جای نشستن من بود و خیلی وقت‌ها در خیال بافی‌های خودم غرق بودم. درخت‌ها، سبزه‌ها و گل‌های رنگارنگ، بیرون از پنجرهٔ صنف، محل جولان خیالات من بودند. با هیچ‌کس انس نداشتم و کمتر کسی حرف‌زدن و خندیدن مرا دیده بود. گاه، مورچه‌ای را تا جایی که دیده می‌شد، تعقیب می‌کردم و گاهی، معاشرت دو پرنده را با دقت زیاد می‌دیدم. گاهی، چند روز متواتر، به رشد گیاهی و یا باز شدن گلی دقت می‌کردم تا ببینم هر روز چه تغییراتی در آن پیدا می‌شود.

سوزان است؛ مثل قلب تاجیک‌پسری که دل به دختر هزاره داده است و به خاطر اختلاف مذاهب، به معشوقه‌اش نرسیده و شب و روز، از دست او، قلب بریانش قطره قطره آب می‌شود.

داغ است؛ مثل اشک‌های مادری که کنار تابوت فرزند جوانش مویه می‌کند و نفرت‌انگیز است؛ مثل دختری که وارد رابطه با مرد متأهلی می‌شود و بساط شادی یک جمع را برمی‌چیند.

از خانهٔ ما تا مکتب، پانزده دقیقه راه بود و من به یاد دارم که تابستان‌ها، موقع مکتب‌رفتن، از فرط گرما، چادر سفید کتانی ام را با آب تر کرده، به سرم می‌انداختم تا راه چند دقیقه‌ای مکتب را تاب بیاورم. زی‌را آفتاب سوزان، مانند هیولای آتشین افسانه‌های مادر بزرگم، نیزه‌های آتشین خود را بی‌رحمانه بر فرق من فرو می‌برد و گاهی گمان می‌کردم آن قدر نزدیکم آمده که می‌خواهد مرا محکم گرفته و با یک نفس، قورت بدهد.

آری، دوست نداشتم و دوست ندارم روزهای آفتابی تابستان را، چون چند هفته یک‌بار، من را حتماً روانهٔ درمان‌گاه می‌کرد و من هم در صنف مکتب، غیر حاضر محسوب می‌شدم.

«یخمک» فروش دم‌دروازهٔ مکتب ما همیشه در این فصل داغ، سود خوبی می‌کرد؛ چون همه به سوی غرفه‌گک کوچکش برای خریدن یخمک و کم‌کردن عطش‌شان می‌دویدند. تابستان که تمام می‌شد، پوست صورت و دست‌هایم که آفتاب سوخته‌گی

یک روز غرق در بازی گوشیه‌های فکری خودم میان سبزه‌ها و گل‌ها بودم و دقت بیش از حد به هر گل برگ، حشره و تکان‌های ملایم که از گذشتن باد از محل زنده گی شان، در وجود آن‌ها ایجاد می‌شد، بودم؛ که یک‌باره با صدای جنجال دو دختر از فکر پریدم.

یک دختر قلدبلند با موهای رنگ‌شده و چهره‌ای که از آن خشم می‌بارید، در صحن مکتب روبه‌روی صفیه ایستاده بود و داشت جیغ‌وداد می‌کرد. از بازو بندش متوجه شدم عضو تیم تارندوی مکتب است. صفیه بی‌هیچ حرفی از او چند قدم دور شد. اما ناگهان صدای دختر قلدبلند، بلندتر شد و گفت: «هرچه ولگرد است، در این مکتب جمع شده است.»

بدون هیچ حرف و حدیثی و بایک حرکت غیر قابل پیش‌بینی، صفیه دوید و از آن جایی که قد کوتاهی داشت، بایک جمپ بلند از زمین، دستش را به صورت آن دختر رساند و سیلی محکمی حواله‌اش کرد. این بار، صدای قهقهه من بود که آرامش صنف را به یک‌باره، شکسته بود. تا متوجه شدم، ده‌ها چشم، به شمول چشم‌های استاد، با حالت تعجب به من خیره شده بودند...





بخش پنجم

نسل پرشور و پویا

از دهه ۱۳۹۰ خورشیدی

با خاطره‌هایی از:

معظمه خموش

۱۳۹۷ | لیسه الفتح

حدیثه رادمش

۱۳۹۷ | شیخ شهاب، مزارشریف، بلخ

زهره حاجی زاده

۱۳۹۸ | لیسه دخترانه نمبر اول، تخار

فرنگیس (چشمه‌ایش)

۱۳۹۸ | لیسه نسوان بی‌بی آمنه، کندز

پاکیزه کریمیان

۱۳۹۸ | لیسه تجربوی محمد عثمان، پروان

هدیه امیری

۱۳۹۸ | حضرت بی‌بی زهرا، کابل

موصوفه عسکری

۱۳۹۹ | بی‌بی حلیمه سعیدی، بدخشان

رهنورد کلانتر

۱۳۹۹ | لیسه نسوان خینج

عمره الهام رحمان

۱۳۹۹ | مکتب مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

هما مردانی

۱۳۹۹ | لیسه نسوان جر شاه بابا، بدخشان

رعنا خواجه‌زاده

مکتب: لیسه بی‌بی زینب

زهرا موسوی

رحیمه محرابی

۱۳۹۴ | لیسه ستاره، مزارشریف، بلخ

نسیمه سادات

۱۳۹۴ | نسوان نمبر یک یلمرب، مزارشریف، بلخ

فرحت محبی

۱۳۹۴ | لیسه مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، کابل

رزما صراحت

۱۳۹۵ | مکتب عابدۀ بلخی، دهدادی، بلخ

مزدا مهرگان

۱۳۹۵

تبسم رحمتی

۱۳۹۵ | مکتب محمداسلم حدید

حسنیه محمدی

۱۳۹۶

شقایق سرینا

۱۳۹۶ | مکتب خالد بن ولید، مزارشریف، بلخ

اسما آریافر

۱۳۹۶ | مکتب عابدۀ بلخی

نرگس واثق

۱۳۹۶ | فاطمه بلخی، مزارشریف، بلخ

ساجده یوسفی

۱۳۹۷ | لیسه نقره، هرات

گیتی آرین

۱۳۹۷ | مکتب هزاره‌بغل، کابل

صفیه هاشمی «دریا»

۱۳۹۰ | لیسه نسوان ده کیپک، کابل

علیا حکیمی

۱۳۹۰

نورالهدا زاور

۱۳۹۱ | مکتب محمدصدیق فرهنگ، کابل

شمع خموش

۱۳۹۱ | لیسه نسوان جوزجانان، سرپل

مروه دربان

۱۳۹۲ | لیسه نسوان توتیا، کابل

طوبی انصار

۱۳۹۲ | نجیب‌الله شهید، فیض‌آباد، بدخشان

منیژه عسکری

۱۳۹۲ | مکتب الحاقیه (سنگ نهر فعلی)، بدخشان

مستوره علیا

۱۳۹۲ | لیسه بی‌بی عایشه صدیقه، پلخمری، بغلان

زبیده پاسدار

۱۳۹۳ | نسوان عشق‌آباد، پروان

مرسل حامد

۱۳۹۳ | لیسه نسوان ستاره، مزارشریف، بلخ

تمنا مصوری

۱۳۹۳ | لیسه مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

لحظه فراموش نشدنی

دوران مکتب یکی از نادرترین، شگفت‌انگیزترین و تکرارنشده‌ترین روزهای عمرم بود. یادم نمی‌آید روزی غیر حاضر بوده باشم و یا بدون کارخانه‌گی وارد صنف شده باشم. خیلی خیلی علاقه‌مند بودم و برای لحظه‌لحظه‌ای که به مکتب می‌رفتم، احساس افتخار و آسوده‌گی داشتم؛ چون در پی هدف‌ها و رویاهایم قدم می‌گذاشتم و این برای من خوشایند و معرکه بود.

صفیه هاشمی «دریا»
لیسه نسوان ده کپک، کابل
سال: ۱۳۹۰ خورشیدی

دختری بودم گوشه‌گیر و منزوی و کاری با هم‌صنفی‌های خود نداشتم و سرم به کار خودم سرگرم بود. بعد از تبدیلی ساعت‌ها و آمدن استاد دیگر، کتاب‌را روی میز می‌گذاشتم و مطالعه می‌کردم و یا به درختان بلند و سبزی که داخل حویلی مکتب قرار داشت، نگاه می‌کردم و به اهتزاز برگ‌ها می‌اندیشیدم.

صنفی‌هایم در بگومگوهای دوستانه سرگرم بودند و بیشتر برای سرپی کردن لحظه‌ها، برای غیبت و شوخی می‌آمدند. نمی‌دانم، شاید انگیزه نداشتمند برای پیشرفت و این که بخواهند مستقل باشند و خودشان تکیه‌گاه محکم برای خود باشند؛ اما هر چه بود، زیبا بود و نادر.



اول نمره ما که «سمیرا» نام داشت، دختری بود هوشیار و ذکی از ولایت کابل، دستش را بلند نمود؛ دختر قدبلند، باحجاب، خوش صورت و خندان. استاد برایش تبریک گفت. بعد، نوبت دوم نمره شد که دختری بود نسبتاً مغرور و پر حرف، البته صرف با صنفی های نزدیک تر خودش. بعد نوبت من رسید. استاد چندین بار تکرار کرد و من که از قضا دختر آرام، منزوی و سرگرم دنیای خودم بودم و چندان به درجه اهمیت قایل نبودم و صرف خود درس خواندن برایم خوشحال کننده و انگیزه دهنده بود، جواب ندادم. جالب این که، هیچ یک از صنفی هایم هم مرا نمی شناختند و من تا آن روز، از چشم همه پنهان و دور بودم.

یکی از جالب ترین خاطرات دوره مکتب برمی گردد به این که متعلم صنف ششم مکتب بودم؛ سوم نمره و با این وجود، کم حرف و پنهان از چشم همه صنفی هایم. خوب یادم است کسی تصورش را هم نمی کرد صنفی ای به نام من دارند؛ به استثنای دو صنفی ام که در پهلویم می نشستند.

امتحان چهارونیم ماهه سپری شده بود و دوباره مکتبها آغاز گردید. خوب دقیق یادم است که ساعت سوم بود و استاد مضمون دینیات به صنف حاضر شد. استاد داخل صنف شد و بعد از احوال پرسی و ایجاد انگیزه برای همه ما، شروع کرد به پرسیدن نام کسانی که درجه اول، دوم و سوم را به دست آورده بودند.

صنفی هایت نباشی و همیشه بعد از درس، اولین نفری خواهی بود که درس مربوط به مضمون مرا تشریح می کنی.»

با هر بار حرف زدن استاد، قلبم دلگرمی خاصی حاصل می کرد و وجودم آرام می شد و هر واژه ای که می گفت، قلب و ذهنم را به خودش جذب می کرد. بعد از همان روز، با اشتیاق دو چندان به صنف حاضر می شدم و از دیدارش لذت می بردم؛ اگرچه بیشتر نه، اما کمتر با صنفی هایم در تعامل بودم.

حالا هم که به یاد آن روز می افتم، او مثل فرشته ای بود که در نقطه ای از زنده گی من ظهور کرد تا بفهماند که نباید وجودم را دست کم بگیرم و برای لحظه لحظه زنده گی ام تلاش کنم. او برای من آموخت که می توانم با کمک و همکاری، به خودم و هم به اطرافیانم، همچون خورشید بدرخشم و حس مهربانی و خوبی را انتقال دهم.

بار سوم استاد نام درجه سوم را با صدای بلند گفت و من با بلند کردن یک دست، نمی دانم چه اتفاق افتاد. احساس کردم همه صنفی هایم مرا نظاره می کنند و همین طور هم بود. آن ها بعد از مدت شش سال، برای نخستین بار با من آشنا می شدند و من، آن لحظه برای شان حق دادم. صدایی بلند شد و گفت: «استاد، فکر نکنم این جزو صنفی های ما باشد.»

و بعد، من کنان چیزی گفت که ندانستم چه بود و بقیه هم با تعجب می نگریستند. استاد، بعد از آرام ساختن صنف، به طرف من دید و با لبخند استادگونه اش که از قلبش سرچشمه می گرفت، با چشم های قهوه ای و درشتش تبسمی کرد و برایم تبریک گفت و من فقط سر تکان دادم؛ همین.

برایم با تبسمی فراموش نشدنی - که انگار تنها مختص به من بود و آن لحظه حس می کردم همچون مادر به آغوشم می کشد - گفت: «تو دختر لایق و مؤدب استی و اما کوشش کن که دیگر این قدر آرام و دور از نظر



بیک‌های نو و سگ‌های باغ

علیا حکیمی

سال: ۱۳۹۰

وقتی به مکتب فکر می‌کنم، ناخود آگاه با یاد آن روزهای قشنگ، لبخند روی لبانم می‌نشیند و چیزی در وجودم تازه می‌شود. شاید شیرین‌ترین دوره‌ی زنده‌گی هر آدمی، همان دوره‌ی مکتبش باشد؛ روزهای بی‌دغدغه، شادمانی‌های بی‌دلیل با هم‌صنفی‌ها، هیجان داشتن کتاب‌های نو، بوی کتاب‌های کهنه، زنگ تفریح، قشنگی لباس و چادر مکتب و حتی اضطراب امتحان‌هایش. به‌نظرم هیچ دوره‌ای نمی‌تواند شیرینی آن روزها را دوباره برای آدم تکرار کند.

برای من هم مکتب از بهترین روزهای عمرم بود؛ روزهایی که هنوز خاطره‌هایش برابم عزیز است و یادآوری آن لحظه‌ها، دلم را به یک شادی واقعی وصل می‌کند. گرچه مکتب ما حدود نیم ساعت تا چهل دقیقه از خانه‌مان فاصله داشت. من و دوستانم، مجبور بودیم هر صبح، زودتر از خانه بیرون شویم. اگر از میان باغ‌های مردم می‌رفتیم، راه نزدیک‌تر می‌شد و حدود سی دقیقه طول می‌کشید، اما اگر از سرک عمومی می‌رفتیم، چهل دقیقه در راه بودیم. با این حال، هیچ‌وقت از دوری راه شکایت نداشتیم؛ فقط می‌خواستیم به مکتب برسیم و از درس‌ها عقب‌نمانیم و صنفی‌های مان را ببینیم.

سگش آمد و شروع کرد به دنبال کردن ما. ما هم از ترس، پشت همان خانم جمع شدیم تا نجات مان بدهد، اما سگ آرام نمی شد. خانم بیچاره، میان ما و سگ مانده بود و ما پنج نفر، پشت سر هم، به دور خانم می دویدیم و سگ هم دنبال ما.

خانم صدا می زد: «ایستاده شوید!»

و ما از ترس می گفتیم: «سگ ماره پیش داره!»

می گفت: «همرای بیک تان بزینش!»

و ما جواب می دادیم: «نه، بیک های ما نواسه، پاره می شه!»

آخر، خود همان خانم و یکی از دوستانم سگ را دور کردند و سگ فرار کرد. آن روز، آن قدر خندیده بودیم که هنوز هم وقتی یادش می افتم، لبخند می زدم. یک روز دیگر، بعد از شش ساعت درسی از مکتب بیرون شدیم. هوا بسیار خراب بود؛ آسمان کاملاً با ابر پوشیده و هوا تاریک شده بود. باران به شدت می بارید، طوری که به سختی می شد روبه رو را تشخیص داد. ما چتری نداشتیم و لباس های مان کاملاً تر شده بود و نمی دانستیم چه کنیم. همان وقت دیدیم یک ریکشا از دور می آید. دختر مامایم پیش تر از ما رفت و صدازد: «طاهر جان! طاهر جان! ماره تا خانه برسان!»

ریکشا ایستاد و راننده گفت: «بالا شوید.»

ما هم خوشحال سوار شدیم. کمی که راه رفتیم و خیال مان راحت شد، فهمیدیم راننده اصلاً طاهر جان نبوده! یک مرد کهن سالی که داخل ریکشا نشسته بود،

در مکتب زیاد درس می خواندم و اول نمره عمومی بودم. به خاطر مسوولیت هایی که داشتم، همیشه تلاش می کردم سر وقت به مکتب برسم. هر صبح که بیدار می شدم، نخست به مسجد می رفتم و درس های دینی می خواندم، بعد با عجله آماده می شدم تا به مکتب بروم. معمولاً من زودتر از همه از خانه بیرون می شدم تا دوستانم را خبر کنم و با هم، راهی مکتب شویم، چون راه دور بود و تنهارفتن آسان نبود.

یک روز رفتم پشت دروازه خانه همسایه مان تا خبر بدهم وقت مکتب شده. وقتی خواستم داخل حویلی بروم، دیدم سگ شان بسته نیست. ترسیدم و پشت دروازه ایستادم. دوستم از داخل صدا زد: «می آیم، منتظر باش.»

او هنوز آماده نبود و نان صبح را آماده می کرد. چند دقیقه بعد، دوباره دروازه را تک تک زدیم و گفتم: «زود شو، ناوقت می شه!»

وقتی آمد، خندید و گفت: «دروازه ره زیاد تک تک زدی، پدرم می گفت وقتی شب می خوابی، لباس مکتب ره بیوش و بخواب که صبح آماده باشی!»

ما به این حرف زیاد خندیده بودیم. یک روز دیگر، من و چهار نفر از دوستانم با هم طرف مکتب می رفتیم. چون ناوقت شده بود، تصمیم گرفتیم از میان باغ ها برویم. در راه، زنی را دیدیم که از باغش به طرف خانه برمی گشت. سلام کردیم و در حال احوال پرسوی بودیم که ناگهان

دوره شیرین را یک بار در زنده گی شان تجربه کنند. گرچه این دوره، دوره کودکی و نوجوانی است و آدم هنوز خیلی چیزها را نمی فهمد، اما شادی های خالص خودش را دارد.

مکتب فقط خواندن و نوشتن را به ما یاد نمی دهد؛ بلکه رفتارهای واقعی، دوستی ها، روزهای بی دغدغه و لذت ساده زنده گی را به یادگار می گذارد؛ خاطراتی که تا پایان عمر فراموش نمی شوند.

به راننده گفته بود ما را اسوار کند، چون دیده بود زیر باران تر شدیم. ما از ته دل از آن مرد و راننده سپاسگزار بودیم و بعد از آن ماجرا، تا سال ها هر وقت ریکش می دیدیم، همان خاطره برای مان زنده می شد و می خندیدیم.

واقعاً هر لحظه مکتب یک خاطره عزیز است. شاید این خاطرات برای دیگران خیلی خاص نباشند، اما من با یاد کردن آن روزها، قلباً خوش حال می شوم و آرزو دارم روزی برسد که دروازه های مکتب دوباره به روی تمام دختران نازنین وطن باز شود و همه دختران بتوانند این



چوب‌هایی که صدا شدند!

نورالهدا زاور

مکتب محمدصدیق فرهنگ، کابل
سال: ۱۳۹۱ خورشیدی

از صنف چهارم چیز زیادی یادمانده؛ نه نام بیشتر استاداها، نه نمره‌های آخر سال. اما هنوز صدای کاردک «کاکا عبدل» را روی چوب به یاد دارم. صدایی آرام و خشک، شبیه خش خش قلم روی کاغذ.

بهار که می‌شد، صبح‌ها زودتر از همیشه راه مکتب را می‌گرفتم. هنوز آفتاب کامل بالا نیامده بود که بکس آبی ام را روی شانه می‌انداختم و کوچه را نیم‌دویده، پشت سر می‌گذاشتم. در راه، بوی خاک نم‌خورده با بوی نان تازه، نانوایی قاطی می‌شد و از دور، صدای زنگ بایسکل شاگردها می‌آمد.

حویلی مکتب همیشه زودتر از صنف‌ها بیدار بود. درخت توت وسط حویلی، برگ‌های تازه داشت و زمین، از دویدن بچه‌ها، خاک آلود می‌شد. یک طرف، چند نفر سنگ‌پران بازی می‌کردند، یک طرف دیگر، صدای خنده و دعوای کودکان بلند بود. اما نزدیک دیوار آفتاب‌گیر حویلی، همیشه گوشه‌ای آرام پیدا می‌شد.

همه منتظر مضمون خط بودیم. روزی که استاد می گفت: «کتابچه های خطر به بیارین»، دیگر کسی حواسش به درس نبود. بچه ها نخست نی های همدیگر را نگاه می کردند. اگر کسی نی تازه داشت، آهسته از قلمدانش بیرون می کشید تا دیده شود. آن روزها فکر می کردیم که نی قشنگ تر، یعنی آدم مهم تر و باسوادتر.

کاکا عبدل روی هر نی، نقش جدا می کشید؛ بعضی ها گل دار بود و بعضی ها، خط های پیچ پیچ داشت. وقت نقش کشیدن، صورتش آن قدر جدی می شد که انگار کار مهمی انجام می دهد. برای ساختن هر نی، چند روز وقت می گذاشت، اما هیچ وقت عجله نمی کرد.

یک روز، نزدیک زنگ رخصتی، دیدم چشم چپش کاملاً سرخ شده است. کنار دیوار نشسته بود و باز هم روی یک نی، نقش می کشید. رفتم نزدیک و گفتم: «کاکا، چشمت چی شده؟» دستش را آرام روی چشمش گذاشت و گفت: «خاره چوب رفته بچیم... خوب میشه.»

اما خوب نشد. چند هفته بعد، همان چشم، کم کم سفید شد. ما بچه بودیم؛ درست نمی فهمیدیم چه اتفاقی افتاده. فقط می دیدیم حالانی را خیلی نزدیک صورتش می گیرد و وقت نقش کشیدن، بیشتر مکث می کند. بعضی وقت ها خطی کج می شد، چند لحظه به آن خیره می ماند، با کاردک، آرام روی چوب، ردش را کم رنگ می کرد و دوباره از نو می کشید. آن وقت ها نمی فهمیدم چرا بعد از ساعت ها نی ساختن، گاهی کاردک را پایین می گذاشت و چند لحظه چشمش را

کاکا عبدل آن جا می نشست. او ملازم مکتب بود. صبح ها دروازه را باز می کرد، حویلی را جارو می زد، زنگ تفریح را می نواخت و برای استادها از سماور چای می برد. اگر صنفی بیش از حد سرو صدا می کرد، مدیر صاحب از دفتر صدایش می زد: «کاکا عبدل، بچه ها ره آرام کو.»

او هم بی آن که عجله کند، طرف صنف می رفت و می گفت: «بچا، ای قدر شور نکنین، بازار خون نیست، مکتب است.»

همیشه واسکت خاکی رنگ کهنه ای می پوشید و پکول کم رنگی روی سرش بود. اما چیزی که بیشتر از همه در ذهنم مانده، دست هایش است؛ دست های خشک، ترک خورده و پر از خط های ریز، انگار سال ها چوب و کاردک، آرام آرام پوستش را خورده باشند. وقتی نی می ساخت، همان دست ها، چوب را با دقت روی زانوبش نگه می داشتند؛ طوری که انگار چیزی شکننده تر از چوب میان انگشت هایش باشد.

در زنگ های تفریح، کنار دیوار می نشست و نی می ساخت. کاردک کوچکش را آرام روی چوب می کشید و تراشه های نازک، یکی یکی روی زمین می ریختند. بوی چوب تازه دورش می پیچید و ما بچه ها، حلقه وار دورش جمع می شدیم. هر کس می پرسید: «کاکا، نی مه جور نشد؟» و او تقریباً همیشه همان جواب را می داد: «صبر کو بچیم، جور میشه.»

می بست؛ میان هر خط، مکثی کوتاه می افتاد.

با آن هم، هیچ وقت نی از دستش نمی افتاد. آخرین باری که برایم نی ساخت، خوب یادم مانده است. آخرین نی را آرام در دستم گذاشت و گفت: «گمش نکنی بچیم، زیاد زحمتش کشیدیم!»

نی را گرفتم و در قلمدانم گذاشتم. تا صنف، حس می کردم فردا، نگاه ها روی آن می نشیند. بعضی آدم ها بی آن که خودشان بدانند، آهسته در حافظه آدم ریشه

می گیرند؛ آن قدر آرام که آدم سال ها بعد، میان شلوغی زنده گی، ناگهان بایک صدا، یک بویا یک تکه خاطره، دوباره به آن ها برمی گردد. حالا هر وقت صدای خش خش قلم روی کاغذ را می شنوم، پیش از هر چیز، کاکا عبدل یادم می آید؛ مردی که شاید نامش جایی نمانده باشد، اما هنوز در گوشه ای از حافظه کودکی من، زیر آفتاب بهاری مکتب نشسته و آرام روی تکه ای چوب می کشد.



امتحان انگلیسی و هنر نمایشی‌های یک شاگرد بازی‌گوش

شمع خموش

مکتب نسوان جوزجانان، سرپل
سال: ۱۳۹۱ خورشیدی

در صنف نشسته بودم، غرق در افکار خودم که ناگهان
شانه‌ام تکان خورد. یکی از هم‌صنفی‌هایم که همیشه
کنارم می‌نشست، با لبخند شیطنت‌آمیزی مرا از خیال
بیرون کشید.

آن روز امتحان انگلیسی داشتیم؛ همان درسی که برایم
مثل یک دیوار بلند بود که هر چه بالا می‌رفتم، پایین‌تر
می‌افتادم. نه این که نفهمم... فقط هر بار که کتابش را باز
می‌کردم، مغزم می‌گفت: «فعالاً نه، بعداً!»

دوستم که از این وضعیت من خبر داشت، با خنده آرام
گفت: «شمع، امروز هم می‌خواهی طبق معمول پارچه
سفید بدهی؟»

گفتم: «مثل همیشه... حداقل رنگش معلوم است!»

خندید و گفت: «این بار یک نقشه دارم... گوش کن.»

امتحان شروع شد. استاد پارچه‌ها را تقسیم کرد و همه
مشغول شدند. من هم مثل کسی که در حال حل معمای
فلسفی باشد، به برگه خیره شده بودم، اما در واقع هیچ چیز

نمی فهمیدم. در همین حال، همان دوست بازی گوشم شروع کرد به کارهای عجیب. انگار انگلیسی بلد باشد یا نه، با هوش خودش از چپ و راست نگاه می کرد، جواب هارا از روی لب های استاد حدس می زد، از حرکات شاگردان کناری الگو می گرفت و حتی یک بار چنان با اعتماد به نفس جواب نوشت که خودم شک کردم شاید واقعاً بلد است!

من هم تلاش کردم مثل او باهوش باشم، اما نتیجه اش این شد که جواب هایم بیشتر شبیه نقاشی مدرن شد تا انگلیسی. وقتی پارچه ها جمع شد، استاد طبق معمول گفت: «فلانی، بیا پیش تخته.»

دلیم ریخت. رفتم و هر چه تلاش کردم یک جمله درست بخوانم، کلمات مثل مهمان های ناخوانده از دهانم فرار

می کردند. آخرش فقط سسکوت کردم و با لبخند خجالت زده به استاد نگاه کردم. استاد آهی کشید، اما این بار لبخند کوچکی هم زد و گفت: «تو هنوز با انگلیسی دوست نشده ای... برو.»

پارچه ام دوباره برگشت و این بار سفید نبود، اما تقریباً امیدی هم نداشت. وقتی نشستیم، دوستم آرام گفت: «دیدی؟ من هم بلد نبودم، ولی حداقل شکلش را قشنگ نوشتم!»

من فقط خندیدم. همان لحظه فهمیدم بعضی ها در امتحان هم درس می نویسند، بعضی ها هم فقط «نمایش مهارت بقا» اجرا می کنند.

ظهري که تمام نشد

مروه دريان

ليسه نسوان توتيا، کابل
سال: ۱۳۹۲ خورشیدی



اواسط تابستان، حوالي ساعت دو بعد از ظهر بود. من آن روزها، شاگرد صنف ششم مکتب بودم. صنف بزرگ و پر جمعیتی داشتیم و ردیف‌های چوکی تا آخر پر می‌شد. آفتاب بیرون بی‌وقفه می‌تابید و گرمای صنف آن قدر سنگین بود که نفس کشیدن را سخت می‌کرد. پنجره‌ها باز بودند، اما حتی نسیمی هم به داخل راه پیدا نمی‌کرد.

از بیرون، صدای چند دختر از دور به گوش می‌رسید که دنبال هم می‌دویدند و می‌خندیدند. من در ردیف اول نشسته بودم و فقط دلم می‌خواست که درس زودتر تمام شود. بیشتر به این فکر می‌کردم که زنگ بخورد و بروم از کراچی پیش مکتب چیزی بخرم.

اجبار بلند کردیم تا از صنف بیرونش ببریم. تا از جایش بلند شد، یکی از صنفی‌ها صدازد: «نگاه کنید... جای "آسیه" پر از خون است.»

چند ثانیه هیچ کس چیزی نگفت. استاد فقط سکوت کرد و نگاهش را از ما گرفت. پیچ‌های کودکانه دختران شروع شدند. آن‌ها به همدیگر نگاه می‌کردند و می‌پرسیدند: «چی شده؟ خون از کجا آمده؟»

من فکر کردم آسیه مریضی خطرناکی دارد؛ چیزی شبیه سرطان که آدم خون بالا می‌آورد. یکی از دختران می‌گفت: «شاید جایی از بدنش پاره شده و نیاز به پانسمان دارد.»

بعضی‌ها زیر لب می‌خندیدند. هیچ کدام مان واقعا نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده است. آسیه که چشم‌هایش را به زمین دوخته بود، پاهایش می‌لرزید و انگشت‌های دستش را گره کرده بود. نفس‌هایش تند شده بود، فکر می‌کردم می‌خواهد ضعف کند.

سرش را بلند کرد و با نگاه‌های التماس‌وار به من نگاه کرد. او وحشت‌زده شده بود و میان آن همه نگاه، کوچک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. روز بعد، وقتی که خواستم عمداً با او صحبت کنم، نگاهش را دزدید و با من چشم‌درچشم نشد. بعد از آن، آسیه دیگر هیچ وقت زنگ تفریح کنار ما نمی‌ایستاد و کمتر حرف می‌زد. او آخرین کسی بود که به صنف می‌آمد و نخستین کسی بود که صنف را ترک می‌کرد. در جمع‌های دوستانه دختران شرکت نمی‌کرد و کمتر به مکتب می‌آمد.



سر ساعت ریاضی بود و استاد با صدای بلند می‌خواند و روی تخته می‌نوشت. او مرد بلندقامتی بود با ظاهر خشن، اما در کل خوش‌برخورد بود. گاهی وسط درس شوخی می‌کرد و صدای خنده دخترها بلند می‌شد، اما در امتحان‌ها سخت‌گیر بود.

صنف را سکوت فرا گرفته بود و ما همه خیره به تخته سیاه، چشم‌دوخته بودیم. وسط سکوت صنف، صدای گریه آرامی بلند شد. یکی از دخترها که دوست نسبتاً صمیمی من هم بود، زده بود زیر گریه. رنگ از رخسارش پریده بود و صورتش سفید شده بود. او سعی می‌کرد خودش را جمع‌وجور کند و ما را از خود دور نگه دارد.

استاد که دید، نزدیکش شد و علت را پرسید، اما او جوابی نداد و فقط گریه‌اش شدیدتر شد. به اصرار استاد، برای بیرون‌شدن از صنف مقاومت می‌کرد و حاضر نبود از جایش بلند شود. من و دوستم، او را به

سال‌ها گذشته، ولی من هنوز هم وقتی به او فکر می‌کنم، چیزی در دلم سنگین می‌شود. گویی آن ظهر تابستان گذشته، اما اضطرابش نه. هنوز هم بعضی صبح‌ها، قبل از بلندشدن از تخت، نخست ملافه را نگاه می‌کنم...

برای من، آن خون و آن رفتار آسیه معمای عجیبی شده بود. دو سال بعد، وقتی مادرم برای اولین بار درباره عادت ماهوار (پریود)، با من حرف زد و توضیح داد که این خون‌ریزی بخش طبیعی از بدن زن است، تازه به آسیه فکر کردم و فهمیدم که آسیه هیچ مریضی‌ای نداشته؛ او فقط پریود شده بود؛ اتفاقی که آن روز هیچ‌کدام مان درباره اش چیزی نمی‌دانستیم.



مکتب را از ما گرفتند

«مکتب» فقط یک کلمه است — هر وقت به این کلمه برمی‌خورم، به خاطراتی فرومی‌روم که به گونه‌ای ناگسستنی با من پیوند خورده‌اند؛ خاطراتی که جهان کودکی و نوجوانی‌ام را ساخته‌اند. آن وقت دغدغه‌هایم کوچک بودند، اما حالا بزرگ‌اند؛ مانند خودم. هنوز هم دخترک مکتبی‌ای هستم که این کلمه برایش به شکل دیگری، خاطره می‌سازد. من دیگر مکتب نمی‌روم. لباس سیاهم را که چند سال در انتظار پوشیده شدن مانده بود، به دخترک همسایه‌مان دادم. خواهرم با چادر سفید مکتبی‌ام شیشه‌ها را تمیز می‌کند. من هر شب و هر روز به این فکر می‌کنم که کاش مکتب را تمام کرده بودم؛ تا مجبور نمی‌شدم این روزها آن قدر پشت صفحه موبایل، با آدم‌های مجازی بنشینم که چشم‌هایم درد بگیرند و دوباره سراغ عینک‌هایم بروم.

همیشه با دیدن عینک‌هایم یاد مکتب می‌افتم؛ چیزی که روزگاری از آن نفرت داشتم. در مکتب تنها کسی بودم که عینک می‌پوشید و همین باعث می‌شد خیلی اذیت شوم؛ گویی موجود عجیبی بودم. آن وقت‌ها به هر کس که عینک

طوبی انصار

مکتب نجیب‌الله شهید،
فیض‌آباد، بدخشان
سال: ۱۳۹۲ خورشیدی



بود. اما مریم با مادرش که معلم بود رفت و دنبال من نیامد. موهایم را دوتایی بسته بودم؛ مدلی که بعدها میان ما و هم‌سنفی‌هایم به «موی مکتبکی» معروف شده بود.

در همان روز نخست گم شدم و گریه‌کنان دوباره به خانه برگشتم. شاید نشانه گم‌شدن‌های امروز من بود. آن وقت معنای گم‌شدن را نمی‌فهمیدم، اما امروز خیلی خوب می‌فهمم. روز بعد، خانم معلم از همه‌مان خواست اسم‌های مان را روی تخته بنویسیم. فقط چند نفر

می‌پوشید، می‌گفتند: «عینکی چاینکی، چای ته بخور صبکی.» تا صنف چهار، پسرها هم در مکتب ما درس می‌خواندند و با همین جمله اذیت می‌کردند.

این ماجرا از همان روزهای نخست مکتب شروع شده بود؛ یا دقیق‌تر بگویم، از روز دوم. چون روز نخست اصلاً به مکتب نرسیدم. نمی‌دانم چند روز یا چند هفته پیش از آغاز مکتب، لباس و وسایلم را آماده کرده بودم. با «مریم»، دختر همسایه‌مان، قرار گذاشته بودیم فردا با هم به مکتب برویم؛ نخستین روز مکتب هر دوی مان

در صف نخست، کنار «سدره» می‌نشستم. دوستی ما از همان جا شروع شد. برای نخستین در زنده گی، با آدم دیگری صمیمی شده بودم. سدره برایم خیلی عزیز بود؛ چون او کسی بود که حرف‌هایم را می‌فهمید و مرا درک می‌کرد. ما خیلی شبیه هم بودیم؛ یا دست کم خودمان چنین فکر می‌کردیم.

قرار گذاشته بودیم هر روز زودتر به مکتب بیاییم و تا زمانی که درس‌ها شروع می‌شوند، دور حویلی مکتب بگردیم و قصه کنیم. ما از هر گوشه برای خود داستان می‌ساختیم. «زنبورها و خواهرهایت» و «درخت ناجو»، از نخستین داستان‌هایی بودند که باهم زنده گی کردیم. بیرون صنف ما لانه زنبوری بود که گاهی زنبورها از آن بیرون می‌شدند و داخل صنف می‌آمدند. چون سدره خواهر نداشت، به شوخی می‌گفتم: «زنبورها و خواهرهایت.»

درخت ناجورا که آن وقت مثل ما کوچک بود، نشانه دوستی ما انتخاب کرده بودیم. وقتی برای هم نامه می‌نوشتیم، بعد از خواندن، آن‌ها را زیر درخت دفن می‌کردیم و روی خاکش آب می‌ریختیم. بعدها درخت ناجو بزرگ شد؛ و حالا فکر می‌کنم باید خیلی بزرگ‌تر شده باشد.

زیر همان درخت می‌نشستیم و از آینده حرف می‌زدیم؛ آینده‌ای که هر روز شکل تازه‌ای می‌گرفت. من ده‌ها رشته را انتخاب می‌کردم، اما در کنار همه‌شان همیشه می‌خواستم «نویسنده» شوم. سدره می‌گفت وقتی «وزیر معارف» شد، سیستم آموزشی را تغییر می‌دهد و

توانستند بنویسند. هیچ‌کدام از پسرهای صنف بلد نبودند. من از قبل، با کمک لغت‌نامه کوچک «انگلیسی-فارسی»، که برادرم برایم داده بود، الفبای فارسی و انگلیسی را یاد گرفته بودم.

روی تخته نوشته شده بود: «صبا، سدره، حسنا و مروه...»

خانم معلم صدایم زد: «دختر جان، بیا اسمت را بنویس.»

تمام تنم لرزید، چون خیلی خجالتی بودم. رفتم سر تخته و نوشتم: «طوبی.»

خانم معلم با لبخند شروع کرد به هجا کردن: «ط-و-ب-ی-»

پسرها شروع کردند به خندیدن: «طوبییی!»

خانم معلم گفت: «نه، طوبا این طوری نوشته می‌شه.» بعد از آن روز، هر وقت می‌خواستند اذیتم کنند، می‌گفتند: «طوبیی عینکی چاینکی.»

وقتی اول نمره شدم، ماجرای تازه‌ای شروع شد. «صبا»، هم‌صنفی‌ام، قبول نداشت بعد از نام من در حاضری، نام او خوانده شود. می‌خواست خودش اول نمره باشد. صبا دختر پُرجسارت و پُرحرفی بود و من حتی نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم. خانم معلم مجبور می‌شد بگوید: «هردوی تان اول نمره هستین.»

بعد، نام‌های ما را این طور می‌خواند: «طوبی، صبا.» اما صبا باز هم اعتراض داشت. فکر کنم صنف دو یا سه بودیم که خانواده‌اش به کابل کوچ کردند، اما ماجرای اول نمره گی تا روزی که مکتب بسته شد، ادامه داشت.

دخترانی هم‌صنفم که فقط در صفحه‌ها وجود دارند و گاهی حتی صدای شان هم به درستی به من نمی‌رسد. شاید برای همین است که «مکتب» برای من فقط یک کلمه نیست. مکتب، برای من بخشی از زنده‌گی‌ست؛ بخشی از کودکی و نوجوانی‌ام که ناگهان ناتمام ماند.

از عینک‌هایی که دوست‌شان نداشتم، تا «زنبورها و خواهرهایت»، تا «درخت ناجو» ای که قصه‌ها و نامه‌های ما زیر آن دفن شده‌اند. ما مکتب را تمام نکردیم؛ مکتب در میانه‌راه از ما گرفته شد. شاید در نخستین روز مکتب گم شدم، اما این بار گم نخواهم شد. با همه این‌ها، هنوز دلم می‌خواهد روزی از سختی‌هایی بنویسم که با آن‌ها مکتب را تمام کردم؛ هرچند نه آن‌گونه که باید.

کانکور را از بین می‌برد؛ چون هر دوی ما از نظام آموزشی و استادان مان انتقاد داشتیم. می‌خواستیم وقتی بزرگ شدیم، درباره همین چیزها کتاب بنویسیم. آن وقت‌ها می‌ترسیدم؛ اگر معلم‌های مان بفهمند، چه؟

ما هرگز مکتب را تمام نکردیم و برنامه‌های بلند ما، برخلاف قد درخت ناجو، متوقف شدند. حالا چهره دیگری از زنده‌گی را دیده‌ام. نه سال مکتب را در کنار هم صنفی‌هایی تجربه کردم که واقعی بودند؛ هم‌صنفی‌هایی که صدای خنده‌های شان در دهلیزهای مکتب می‌پیچید، کنارم می‌نشستند، باهم قصه می‌کردیم، قهر می‌کردیم و دوباره آشتی.

اما حالا مکتب را در زیرزمین‌ها، خانه‌های مخفی و پشت صفحه‌های موبایل تجربه می‌کنم. حالا با



آن آرزوها



منیژه عسکری

مکتب الحاقیه (سنگ نهر فعلی)،

بدخشان

سال: ۱۳۹۲ خورشیدی

ما سال نودوشش از مکتب فارغ شدیم. یعنی حالا هشت سال از فراغت ما می گذرد. از دوازده سال مکتب، نه سال آن را در مکتب متوسطه خواندیم و سه سال آخر را به مکتب لیسه انتقال داده شدیم.

بهترین دوران مکتب من به همان سال هایی مربوط می شود که در مکتب متوسطه بودیم؛ سال هایی که بسیار پُر انرژی بودم. با خوش حالی به مکتب می رفتم. از روزهای جمعه بدم می آمد، چون نمی توانستم مکتب بروم. در درس ها و تمام برنامه هایی که در مکتب برگزار می شد، اشتراک فعال داشتم. آن سال ها هر لحظه ای را که در مکتب سپری می کردم، همراه با حس خوش حالی و

در صنف ما معمولاً هر کسی با گروه سه نفره خودش می‌گشت. بیشتر وقت مکتب را با همان دوستان نزدیک‌شان سپری می‌کردند. ما هم چنین بودیم. روزهایی که یکی از ما مکتب نمی‌رفت، نبودنش به شدت احساس می‌شد و آن روز، حال و هوای همیشه رانداشت. روزهایی هم که دورفیکم نمی‌آمدند و من تنها به مکتب می‌رفتم، برایم بسیار سخت بود. تمام روز را با خسته‌گی و بی‌حوصلگی در صنف می‌گذراندم. برای همین، بعضی وقت‌ها اگر دو نفرمان مکتب نمی‌رفتیم، نفر سوم هم فقط به خاطر نبودن ما، مکتب نمی‌رفت.

ما سه رفیق در ردیف اول صنف، روی یک چوکی می‌نشستیم. یک روز، یکی از هم‌صنفی‌های مان به استاد مسوول حضری پیشنهاد داد که باید به ترتیب حضری در چوکی‌ها بنشینیم. وقتی استاد، جای نشستن ما را تنظیم کرد، دورفیکم باید در ردیف دوم می‌نشستند و دو هم‌صنفی دیگر قرار بود کنار من در ردیف نخست بنشینند.

آن روز، چون قرار نبود دیگر کنار هم باشیم و چوکی مان جدا شده بود، خیلی ناراحت شدم. هر قدر کوشش کردم احساساتم را کنترل کنم، نتوانستم و گریه کردم. آن قدر گریه کرده بودم که چشمانم کاملاً سرخ شده بودند. وقتی استاد آمد و پرسید چرا گریه می‌کنم و هم‌صنفی‌هایم دلیلش را گفتند، استادمان با خنده گفت: «در این وقت و زمانه، کی چنین دوستی پیدا می‌شود که فقط به خاطر جدا شدن چوکی گریه کند؟»

حقیقت این بود که من رفیقانم را خیلی دوست داشتم.

خوش‌بختی بود و دلیل تمام آن حس‌ها، بودن با دوستان و رفیقانم بود.

ما سه رفیق بودیم که در یک کوچه بزرگ شده بودیم. علاوه بر این که همسایه بودیم، بعد از مدتی هم‌صنفی هم شدیم. یکی از رفیقانم چند سال نخست با ما نبود و فکر می‌کنم وقتی صنف ششم بودیم، او هم سه‌پارچه‌اش را به مکتب ما آورد و هم‌صنفی ما شد. هنوز هم یادم هست که از هم‌صنفی شدن مان چقدر خوش حال بودم. اولین کاری که کردیم این بود که من و رفیق دیگرم، تمام مکتب را به رفیق سومی مان که تازه آمده بود، نشان دادیم. بعد، هر کسی را که می‌دیدیم، با هیجان از هم‌صنفی شدن مان قصه می‌کردیم.

فکر می‌کنم بهترین قسمت مکتب، همان وقت‌هایی بود که از خانه تا مکتب با هم می‌رفتیم و بعد از رخصت شدن هم با هم برمی‌گشتیم. وقت مکتب رفتن، یکی از رفیقانم دنبال من به خانه می‌آمد و بعد هر دو دنبال رفیق سومی مان می‌رفتیم. حالا که حس و حال آن زمان را به یاد می‌آورم، می‌فهمم چقدر از دیدن شان خوش حال می‌شدم. بعد از یک‌جا شدن، قصه و خنده می‌کردیم و راهی مکتب می‌شدیم.

هنوز هم صدای رفیقم که وقت مکتب رفتن دنبالم می‌آمد، در گوشم مانده است. هنوز «م» صدا کردنش را فراموش نکرده‌ام. گاهی همان صدا ناگهان در ذهنم زنده می‌شود و دلم را عجیب می‌گیرد. آن زمان شاید فکر نمی‌کردیم این روزهای ساده، روزی به یکی از دلتنگ‌کننده‌ترین خاطرات زنده‌گی مان تبدیل شوند.

در آن زمان، آرامش ذهن و روانم در بودن با آن‌ها بود. برای همین، روی آن‌ها خیلی حساس بودم.

بعد از جدا شدن چوکی‌ها، مدتی نتوانستم با شرایط جدید عادت کنم. همان هم‌صنفی‌مان را که پیشنهاد داده بود باید به ترتیب حاضری بنشینیم، تا یک مدت اصلاً هم‌رایش صحبت نمی‌کردم. حتی با آن دو هم‌صنفی‌مان که قرار بود همراهی من بنشینند، هم‌چنان گپ نمی‌زدم. طوری با آن‌ها رفتار می‌کردم که انگار تقصیر آن‌هاست. تا یک مدت طولانی نتوانستم با آن‌ها عادت کنم، چون نمی‌توانستم به زودی با کسی صمیمی شوم. اما بعد از گذشت چند وقت، هر کسی با هم‌پهلوهایی جدیدش دوست شد. من هم، علاوه بر آن‌که با رفیقانم بودم، با دوتای دیگر هم‌چنان دوست شدم.

یک بار، نمی‌دانم چه شده بود که با هر دوی‌شان قهر بودم. یکی از دوستانم برای چند روز به کابل رفته بود. وقتی برگشت، باز هم هم‌رایش صحبت نکردم. مثل همیشه، خودش پیش قدم شد. روی یک ورق چیزی نوشت و به من داد. روی آن نوشته بود:

«حالا هم قهر استی و گپ نمی‌زنی؟»

من هم برایش نوشتم:

«قهر نیستم.»

بعد، از داخل بیکش تحفه‌هایی را که از کابل برای ما آورده بود، بیرون کرد و به من داد. حالا دیگر دقیق یادم نیست چه چیزهایی بود، اما چوری‌ها و کمان‌سرش هنوز در خاطرمان مانده است.

تحفه‌هایی را که برایم آورده بود، خیلی دوست داشتم و با دقت از آن‌ها نگهداری می‌کردم که مبادا خراب شوند. بین ما دخترها این رسم قشنگ همیشه وجود داشت که بی دلیل برای هم تحفه می‌گرفتیم. لازم نبود چیز گران‌بهایی باشد؛ همان یک کمانک سر هم برای ما ارزش زیادی داشت و خوش حال‌مان می‌ساخت.

از آن سال‌ها زمان زیادی گذشته است، اما شیرینی و قشنگی آن روزها هنوز هم از خاطرمان نرفته است. حالا هر کدام مان مصروف زنده‌گی خودمان هستیم. آن‌ها رفیقان خودشان را دارند و من هم رفیقان خودم را دارم.

زنده‌گی قابل پیش‌بینی نبود و نیست. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی این‌گونه از هم دور شویم. روزهایی بود که بدون هم، حتی مکتب‌رفتن برای‌مان سخت بود، اما حالا شاید ماه‌ها و سال‌ها بگذرد و فقط گاهی از دور خبری از هم بگیریم.

با این همه، هنوز هم وقتی به گذشته فکر می‌کنم، از داشتن‌شان به خودم می‌بالم. همه‌شان دخترهای نازنین و مهربانی بودند. یک روز به خواهرم گفتم که تا حالا هر چقدر رفیق داشته‌ام، همه‌شان انسان‌های خوب و نیکی بوده‌اند.

فکر می‌کنم یکی از بزرگ‌ترین شانس‌های زنده‌گی‌ام، داشتن رفیقان خوب بوده است؛ رفیقانی که بیشترشان مربوط به همان روزهای مکتب‌اند. روزهایی که شاید ساده بودند، اما حالا که گذشته‌اند، می‌فهمم چقدر با ارزش و تکرارنشده‌اند.

رویای دخترکی میان تارهای قالین و لای صفحات کتاب

مستوره علیا

لیسه بی بی عایشه صدیقه،
پلخمیری، بغلان
سال: ۱۳۹۲ خورشیدی



همه چیز از صدای بر خورد چنگک بر بدنه تارهای قالین آغاز شد؛ صدای یک نواختی که همیشه در بیخ گوشم می پیچید، صدایی که شور و هیجان درونم را می بلعید و رویاهایم را چون آتشی کوچک زیر خاکستر، آرام آرام به خاموشی می کشاند. با نگاه کردن به انگشتان کوچک و لرزانم میان تارها، سرنوشت مادرم را می دیدم؛ زنی که انگار هزار حرف برای گفتن داشت، اما خاموشی اش سال ها در وجودش ته نشین شده بود. زنی که سختی های زنده گی را بی آن که حتی یک بار «چرا» بگوید، پذیرفته بود و با سکوتی سنگین از کنار همه چیز می گذشت. با وجود آن همه

ناامیدی که من را در انحصار خود در آورده بود، وقتی به کتاب دری صنف شش— نگاه می انداختم، در کورس—وهای تاریکی، در من جرقه‌ای از امید به زنده گی کردن و ادامه دادن، از میان میله‌های سرد و فلزی کلرگاه قالین بافی جان می گرفت.

صبح‌ها ساعت شش، وقتی هنوز خبری از روشنایی کامل آفتاب نبود، با چش—مان پر از خواب از جا برمی خاستم. با عجله کتاب دری صنف ششم را از بیک آبی یونسکویم بیرون می کشیدم و ورق‌زنان، میان قصه‌ها و شعرها گم می شدم. انگار دیگر در آن تهکوی تاریک و ملال آور—بودم؛ کلمات من را با خود به سرزمین‌های ناشناخته و دور می بردند. اما عمر آن رهایی کوتاه و گذرا بود. کسر ساعتی نمی گذشت که مادر صدا می زد: «مستوره، بیا! امروز باید یک بلس‌ت بیافیم و گرنه تا بیست روز دیگر این قالین ختم نخواهد شد.»

بعد من کورمال کورمال راهی همان جای همیشه‌گی می شدم؛ تهکوی تنگ با سقف چوب‌های بلوط و دیوارهای سنگی اش که در دل خود یک کلرگاه فلزی قالین بافی را جا داده بود. گاهی بوی تارهای نم کشیده فضا را چنان غیر قابل تحمل می ساخت که یک ساعت برایم یک روز می گذشت. با این حال، کتاب دری ام را وسط دو لبة قالین و گاهی میان تارهای بالای سرم آویزان می کردم تا بهتر خوانده بتوانم.

من آن وقت صنف شش مکتب بودم. با «سیتا» و «مژده»، هم‌صنفی و همسایه دیوار به دیوار بودیم. هر

دوی آن‌ها چهار سال بزرگ‌تر از من بودند. سیتا، دختر سر به‌هوایی بود؛ انگار هیچ تشویشی از روزگار نداشت. اما مژده نامزد داشت و سال بعد، آمدن به مکتب را برای خود یک احتمال می دانست. اما چیزی که ما هر سه نفر را با هم پیوند می داد، علاقه به ش—عر خواندن بود؛ هر چند، گاهی چیستان گفتن را هم دوست داشتیم، اما در راه خانه تا مکتب همیشه ترجیح می دادیم شعرهای «محبوبه هروی» را زمزمه کنیم:

«صیقل زن، از آینه دل، زنگ بر انداز
بر شاهد مقصود پس آنکه نظر انداز.»

من همیشه در ساعت درسی مضمون دری، در ردیف اول می نشستم؛ چون استاد دری خیلی خوش‌مرام و شعر دوست بود. او از شاعران مختلفی چون «محبوبه هروی»، «سعدی» و «سیمین بهبهانی» برای ما شعر می خواند. و می گفت: «زنی که ش—عر خواندن و شعر گفتن را بلد باشد، دیوانه‌گی را بلد است، عاشق شدن را بلد است و از همه مهم‌تر، خودفهمیدن و خوددوست داشتن را بلد است.»

سیتا با همان طبع چاق و شادش خنده کنان می گفت: «زنی که پول داشته باشد، به هیچ کدام از این‌ها نیاز ندارد!» این حرف سیتا در یک لحظه تصویر خسته مادرم را پیش چشمانم مجسم کرد. با خودم گفتم: الان مادرم پای کلرگاه مشغول قالین بافی است؛ باید بیافد و باید هم خیلی به سرعت گره بزند، و گرنه تا بیست روز دیگر ختم نمی شود.

هفته قبل گفته بود که باید سوره‌های «آل عمران» و «النساء» را حفظ کنیم، اما من فقط تا آیه چهل و پنج توانسته بودم حفظ کنم؛ چون من و مادر از ساعت شش صبح تا دوازده شب قالین بافی می کردیم. شب‌هایی که برق نبود، من و مادر، چراغ دستی را با دهان محکم نگه می داشتیم و من با انگشتان خسته‌ام شروع به بافتن می کردم. از میان بیست و پنج همصنفی ما، تنها یک نفر موفق شده بود که ایستاده نماند؛ او شانس آورده بود، چون ملا تنها از آیات چهل و شش تا شصت و نه از او پرسیده بود و او توانسته بود از بر بخواند. اما از من آیات نود و نه تا صد و سه را پرسید که یاد نداشتم و مثل دیگر هم‌صنفی‌هایم ایستاده ماندم.

ملا لحظه‌ای پیش روی صنف ایستاد و بعد همه را از زیر نظر خود خواهانه‌اش گذرانده و گفت: «دختر که بزرگ شد، باید حجاب کند و نباید نگاه حریصانه مردان را به خود جلب کند، وگرنه جایش در جهنم خواهد بود.»

بعد از نیم ساعت تبلیغ، لین برق را از جیبش کشید و شروع کرد به زدن. نوبت به من که رسید، به یاد قالین بافی افتادم؛ با خود می گفتم اگر آن سیم به کف دستانم اصابت کند، شاید برای چند روز نتوانم قالین ببافم. به همین دلیل دستم را مشت کردم. سیم به بند دست و پشت ناخن‌هایم اصابت کرد. جای ضربه لین برق به پشت انگشتان و بند دستم مهر شد و خون سرخ‌رنگی زیر پوستم جمع شده بود؛ انگار از جریان مانده بود.

آن روز، تلخ‌ترین روز برایم بود. بند هر دو دستم ورم کرده

ذهنم هنوز درگیر فکر کردن به مادر بود، اما به نحوی به صفحه‌ای که روی آن شعر محجوبه هروی بود، خیره مانده بودم؛ این که زن باید شاعر شود یا به قول سیتا پول دار؟ اگر قرار است پول دار شود، چگونه؟ و یا هم باید مثل مژده نامزد شد و به رویاها خاتمه داد؟ یا به قول استاد دری باید شعر خواند و به زن و زنانه‌گی رسید؟ انتخاب کدام یک راه معقول‌تری به نظر می رسید، دقیق نمی دانستم.

در همین لحظه، زنگ ساعت دوم نواخته شد. قرار بود استاد قرآن کریم بیاید، اما فکر من هنوز لای صفحات کتاب دری سرگردان و بی قرار بود. سیتا به شانه چپم زد و گفت: «دختر، ساعت دری تمام شده، کتابت را ببند.»

همین که سرم را بالا آوردم، دیدم استاد قرآن کریم با ریش‌های خینه‌شده و لنگ چترمانندش، خیره به من مانده بود. با لحنی تند گفت: «ببند! این چیست که می خوانی؟ مگر مضمون دری هم خواندن می خواهد؟»

در آن لحظه یاد همان ضرب‌المثل افتادم که می گوید: «چشم‌های ملا همیشه به دنبال سهم بزرگ‌تر خربوزه یا دیگ همسایه است.»

استاد قرآن کریم یا همان ملا، گفت: «چادرهای تان را جلو بکشید تا موهای تان معلوم نشود.»

سپس، همه را ایستاد کرد و شروع به بازپرسی نمود.

بود و وقتی لبه آستینم روی زخم می خورد، پوست دستم را سوخت می گرفت. آن روز همه چیز برایم نفرت انگیز شده بود؛ خواندن، نوشتن و بیشتر از همه، آن دیوارهای سنگی و تارهای قالین که فرصت کافی به من نداده بودند تا آن سوره ها را حفظ کنم. روزها برایم بی معنا و کسل کننده شده بود و نمی دانستم حالم بهتر خواهد شد یا نه. با همان حال، باز هم چنگک را که مثل کاردی برنده بود، برمی داشتم، گره ها را محکم و با کینه روی تارهای سفید قالین می زدم و آن را پر از نقش و نگار می کردم.

بعد از دو هفته، بالاخره قالین به آخر رسید و آماده فروش شد. مادرم را خیلی خوش حال می دیدم، چون بعد از بیست روز متواتر موفق شده بودیم قالین را ختم کنیم. روزی که مادرم قالین را از کلرگاه برش زد، از میان دستگاه قالین بافی کتاب درمی یافتم که فرسوده و چمלק شده بود. وقتی کتاب را برداشتم، دیدم لای

ورق هایش پر از پشم های تار قالین شده بود که نوشته هایش درست دیده نمی شود. کتاب را تکاندم و پشم ها را دور ریختم. ورق های پاره شده اش را با شکاستیپ، چسپاندم.

وقتی روی کتاب را باز کردم، انگار تک تک کلمات به من می خندیدند و می گفتند: «مانده نباشی.»

همان کلماتی که از دل دیوارهای سنگی و از میان تارهای سفید قالین دوباره به سویم برگشته بودند. راستش، بار دیگر کلمات در ذهنم جان گرفتند و شوق خواندن و نوشتن در من زنده شد. هر چند زیر لب می گفتم که هنوز از دیوارهای سنگی بیم دارم، اما خطاب به خودم گفتم: «چه کسی رویاهای قد نارسیده ام را در آغوش خواهد گرفت؟ چه کسی به من شوق بال و پرواز خواهد بخشید؟ مگر کسی هست جز خودم؟»

جرم از روی دست خط ثابت شد!

امتحان چهارنیم‌ماههٔ مضمون ریاضی بود. خلاف معمول، با استادی امتحان داشتیم که تازه به مکتب‌مان آمده بود و هنوز برای ما معمایی ناشناخته بود. اولین نفر امتحان را خلاص کردم. به محض بیرون شدن از صنف، دوست‌هایی یکی از هم‌صنفی‌هایم، مثل مور و ملخ بر سرم ریختند و خواهش کردند که پاسخ پرسش‌ها را در ورقه‌ای بنویسم تا به دوست‌شان تقلب برسانند. خلاف میل، خواست‌شان را انجام دادم. چند لحظه همین‌طور با سر خوشی و سوت‌زنان در دهلیز چرخ می‌زدم، بی‌خبر از این که سند دست‌گیری‌ام را با دست‌های خود، نزد استاد فرستاده‌ام...

هم‌صنفی‌هایم، به محض خلاص کردن امتحان، با چشم‌های برآمده و گونه‌های گل‌انداخته، شبیه شاهدهای عینی یک فاجعه، به سمتم هجوم آوردند و بی‌هیچ مقدمه‌ای، با هیجان گفتند: «زبیده! استاد فهمید تو نقل‌ره روان کدی.»

خشکم‌زد! چطور ممکن است متوجه شده باشد؟ یا اگر متوجه شده، چرا به روی خود آورده؟ ما با استاد‌های مان از

زبیده پاسدار

مکتب نسوان عشق‌آباد، پروان
سال: ۱۳۹۳ خورشیدی

این حرف‌ها نداشتیم که. نقل فرستادم که فرستادم. از آن جایی که تا آن روز کسی در مکتب برایم نگفته بود بالای چشمت ابرو است، این موضوع مقداری برایم گران تمام شد. البته، از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان؛ چون قبلاً هم اشاره کردم که استاد هنوز برای مان موجودی کشف نشده بود، ترسیدم، بسیار هم ترسیدم؛ ولی قافیه را نباختم و نزد استاد انکار کردم. آن قدر جدی هر دو پایم را شبیه خواهراندرهای سیندریلا به زور در یک کفش جا کردم و گفتم اصلاً و ابداً من این ورق را نفرستاده‌ام که خودم هم باورم شده بود راست می‌گویم. استاد هم که بسیار مرد شریف و بزرگواری بود - که بعدها متوجه شدیم - وقتی دید مرغ بنده به جز یک لنگ، لنگ دیگری ندارد، بحث را ادامه نداد و ما چرا باید همان جا ختم می‌شد که نشد...

با دوستانم به طرف خانه روان بودیم که با نگرانی برایم گفتند: «استاد نمره ته کم می‌کنه.» من که متوجه شده

بودم استاد در پشت سرمان حرکت می‌کند، با غروری بی‌جا و لحنی قلدرمآبانه، گفتم: «کم کده نمیتانه.» و این در حالی بود که بنده، به جز اول نمره یک صنف درسی، دیگر هیچ پُخی نبودم و خوب هم می‌توانست کم کند.

القصه! آن روز، استاد نمره ام را کم نکرده بود. بعدها، خلاف آن شروع ناخوشایند، با رفتار خوبی که استاد همیشه از خود نشان می‌داد، هم‌ایش اُخت گرفتیم؛ آن قدر که بعد از آن، هر بار وقتی یاد رفتارم می‌افتم، شرمنده می‌شوم.

آن روز برایم یک امتحان ریاضی ساده نبود. فهمیدم از میان عددهای بی‌روح، تمرین‌های خشن و سؤال‌های سرد ریاضی هم می‌شود درس اخلاق آموخت.

مژه‌هایی برای آینده

مرسل حامد

لیسه نسوان ستاره، مزارشریف، بلخ
سال: ۱۳۹۳ خورشیدی

از همان روزی که دختران کوچک، برای نخستین بار با رؤیاهای رنگی به مکتب روانه می‌شوند، یکی از بزرگ‌ترین آرزوهای شان این است که روزی به آخرین روز مکتب برسند؛ روزی که خود را موفق‌تر و نزدیک‌تر به آینده‌ای روشن تصور می‌کنند. رویای من هم همین بود؛ اما زنده‌گی همیشه آن گونه که مادر کودکی خیال می‌کنیم، پیش نمی‌رود و این آرزو برایم ناتمام ماند.

با این همه، از آن روزها، خاطره‌های زیادی در گوشه‌های ذهنم باقی مانده؛ خاطره‌هایی که هر قدر زمان بگذرد، باز هم بوی کودکی می‌دهند و لبخند آرامی بر لب آدم می‌آورند. یکی از قشنگ‌ترین خاطره‌هایم را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم.

در دوران کودکی‌تان و سال‌های نخست مکتب، یک هم‌صنفی داشتم که همیشه کنارم بود. تقریباً در تمام ساعت‌های درسی باهم می‌نشستیم، باهم بازی می‌کردیم و رازهای کودکانه‌مان را فقط برای هم می‌گفتیم. یک روز آمد و کنارم نشست، کمی به صورتم نگاه کرد و با حالت

جدی گفت: «می فهمی، از یک چیز خبر شدم.»

بعد از گذشت آن روزها و آن سال‌ها، مدت طولانی از آن دوست عزیز خبری نداشتم؛ تا این که روزی در گروهی از دوستان، دوباره هم کلام شدیم. گپوگفت کوتاهی داشتیم و خوشحال بودم که بعد از سال‌ها، دوست قدیمی خود را دوباره پیدا کرده‌ام. اما جای تعجب آن جا بود که ناگهان از من پرسید: «خودت کی بودی؟ نامت ره به یاد دارم که چنین صنفی در مکتب داشتیم، ولی چهره‌ات یا هم خاطره‌ای در یادم نیست.»

همان لحظه، دقیقاً همان حسی را داشتم که در کتاب «سال بلوا» آمده است: «چرا آدم‌ها در یاد من زنده گی می‌کنند، اما من در یاد هیچ کس نیستم؟»

بعد از اندکی سکوت و مرور خاطرات، فقط پیامی گذاشتم که: «چندان مهم نیست.» و همان جا، مکالمه‌ما تمام شد.

اما گذشته از همه این‌ها، آن دوران واقعاً زیبا بود؛ روزهایی ساده و سرشار از خوش‌باوری‌های شیرین و کودکانه. حالا که به گذشته فکر می‌کنم، می‌فهمم ارزش بعضی آدم‌ها در همان خاطره‌هایی است که از خود در ذهن ما به جامی گذارند.

ممنون تمام رفیق‌هایی هستم که بخشی از کودکی ام را قشنگ‌تر کردند و خاطره‌های بسیار قشنگی را برای همیشه، در گوشه‌های حافظه‌ام به جا گذاشتند.

کنجکاوانه پرسیدم:

«از چه؟»

با اطمینان کامل گفت: «اگر مژه‌ات بیفته و او ره در جیب بندازی، بعداً پیسه‌دار میشی!»

بعد، با ذوق ادامه داد: «بیا ما و تو هم از امروز امتو کنیم تا وقتی کلان شدیم، خیلی پیسه‌دار باشیم.»

من هم که آن روزها ساده و کودکانه همه چیز را باور می‌کردم، دفعته قبول کردم. از همان روز، هر وقت مژه‌ای از چشم من می‌افتاد، با احتیاط آن را برمی‌داشتیم و در جیب من می‌گذاشتیم. این کار کودکانه تا صنف سوم ادامه داشت. یادم است یک روز، ساعت دوم، در صنف نشسته بودیم و باز مصروف همین کار بودیم که استاد متوجه ما شد. نگاهی به هر دوی ما انداخت و پرسید: «شما دو نفر چه می‌کنین؟»

ما هم بی‌هیچ پنهان‌کاری، همه چیز را برایش تعریف کردیم. استاد خنده‌اش گرفت و گفت: «به شما کی ای گپ‌ره گفته؟»

بعد هم حقیقت را برای ما توضیح داد و فهمیدیم که تمام آن باور، فقط یک خیال کودکانه بوده است. از آن روز، دیگر این کار را تکرار نکردیم. گاهی با خودم شوخی می‌کنم و می‌گویم شاید این که حالا مژه‌هایم خوب رشد نمی‌کنند، نتیجه همان روزها باشد.

اعترافِ ناگهانی

تمنا مصوری

لیسه مولانا جلال‌الدین محمد بلخی،
مزار شریف، بلخ
سال: ۱۳۹۳ خورشیدی

انسان‌ها در زنده‌گی خود خاطرات زیادی دارند؛ چه خوب و چه بد. بالاخره زنده‌گی است و به هر صورت می‌گذرد، و چه حیف که عمر ما هم آرام‌آرام با همین خاطره‌ها سپری می‌شود.

یکی از شش‌پیرین‌ترین بخش‌های دوران مکتب، بازی‌گوشی‌ها و سرگرمی‌های کوچکی بود که با چند دوست محدود برای خود می‌ساختیم و از ته دل از آن لذت می‌بردیم؛ شیطنت‌هایی ساده که آن روزها برای مان دنیایی هیجان داشت.

یکی از شیرین‌ترین خاطراتم، مربوط به روزهایی است که در صنف نهم مکتب بودم و با «رنگیلا»، صمیمی‌ترین دوستم، هر روز بعد از رخصتی مکتب یک سرگرمی مخصوص داشتیم. وقتی در کوچه‌ها راه می‌رفتیم، با تمام موزی‌گری کودکانه‌مان زنگ دروازه‌خانه‌ها را می‌زدیم و بعد، خیلی راحت، راه خود را می‌گرفتیم و می‌رفتیم. چند لحظه بعد، یکی یکی دروازه‌های حویلی باز می‌شد و ما از دور، با خنده و لذت، واکنش مردم را تماشا می‌کردیم. این کار

برای ما به خوش‌ترین سرگرمی آن روزها تبدیل شده بود.

اما یک روز، همه چیز برخلاف همیشه پیش رفت. تصادفاً زنگ یک حویلی رازدم که همان لحظه، مرد پیری پشت دروازه ایستاده بود. هنوز انگشتم روی زنگ بود که دروازه باز شد. از ترس، درست مثل مجسمه خشک شده بودم و هیچ توان حرکت نداشتم. مرد با صدای بلند فریاد زد و من از جا پریدم. بعد، چند دشنام داد و با چهره‌ای جدی پرسید: «نامت چیست؟»

آن قدر دست‌وپاچه شده بودم که بدون فکر، فوری گفتم: «تمنا بنت امیر محمد، متعلم صنف نهم الف.»

خودم هم نمی‌دانم چرا آن لحظه، به جای فرار، تمام مشخصاتم را گفتم. مرد، هم خنده‌اش گرفته بود و هم سعی می‌کرد جدی بماند. بعد گفت: «خوب است خودت خوده معرفی کدی. خانم د مکتب‌تان معلم است؛ می‌گم کمی ادب‌تان کنه.»

از ترس، رنگم پریده بود. وقتی از آن جا دور شدیم، دیگر نه من می‌خندیدم و نه رنگیلا. تمام راه فقط به این فکر می‌کردم که فردا حتماً کسی به صنف ما می‌آید و مرا پیش همه شرمنده می‌کند.

از شدت ترس، یک هفته کامل مکتب نرفتم. بالاخره بعد از یک هفته، به زور مرا به مکتب فرستادند. آن روز، هر دقیقه چشمم به دروازه صنف بود؛ منتظر بودم هر لحظه کسی وارد شود و نامم را صدا بزند. چندین روز با همان ترس و دلهره مکتب رفتم، اما شکر، هیچ کس نیامد و هیچ شکایتی هم نشد.

حالا که سال‌ها از آن روز گذشته، هر بار این خاطره را به یاد می‌آورم، هم می‌خندم و هم کمی پشیمان می‌شوم. شاید همان اتفاق، یکی از نخستین درس‌هایی بود که به من فهماند مردم‌آزاری، هر چند از روی شوخی و کودکی باشد، باز هم کار درستی نیست.



امضایی به جای نگران صنف

رحیمه محرابی

لیسه ستاره، مزار شریف، بلخ
سال: ۱۳۹۴ خورشیدی

باد، نواز شگر آرام برگ‌های درختان بود و با مهربانی، آن‌ها را به رقصی خاموش فرا می‌خواند. آوای کودکانی که در باغچه بازی می‌کردند، در هر گوشه حیات مکتب طنین انداخته بود و من، میان این همه شلوغی، فقط به یک چیز فکر می‌کردم، این که نام غایبان را در دفترچه حاضری ثبت کنم.

می‌گویند هر چیز در این دنیا، تو را به جایی می‌کشاند که بهترین تجربه‌ها و خاطره‌های آنجا دفن شده‌اند؛ خاطره‌هایی که برایت درس شده‌اند و هر بار، بدون آن که بخواهی، به همان روزها بازمی‌گردانند. برای من، آن نقطه، همین دفترچه حاضری است؛ عطر کاغذش، خط‌های رنگ‌ورورفته‌اش و امضایی که به درس عمیقی از زنده‌گی‌ام بدل شد.

خیالم پر کشید به روزهایی که مسوولیت‌م بیشتر از همیشه بود. هر روز باید حاضری‌را می‌گرفتم و نگران صنف، پایینش را امضا می‌کرد. همه چیز طبق روال پیش می‌رفت تا این که خبر پیچید: «از وزارت معارف، هیئتی برای بررسی دفترها می‌آید. حاضری‌ها باید کامل باشند.»
حاضری‌را باز کردم، قلبم فروریخت. دوروز کامل،

حاضری گرفته نشده بود و جای آن صفحه‌ها سفید مانده بود. دست به قلم شدم و جای خالی را پر کردم. اما امضا چه می‌شد؟

به اداره رفتم و پرسیدم: «نگران صنف نیامده؟»

گفتند: «امروز تشریف ندارند.»

حیران مانده بودم. به سر معلم چه می‌گفتم؟ به هیأت چه می‌گفتم؟ نگاهم به امضاها ی قبلی استاد در دفتر افتاد. امضایش ساده بود؛ اسمش و یک کشیده. دو بار روی برگه‌ای سفید تمرین کردم. بار سوم، با آن که دستم می‌لرزید، به جای استاد امضا کردم. برای لحظه‌ای، نفس راحت کشیدم، بی آن که بدانم تازه آغاز ماجراست. ساعت چهارم درسی بود. صنف آرام بود و فقط صدای گچ روی تخته شنیده می‌شد که ناگهان در باز شد. دخترکی لاغر با چشم‌های گرد، دم در ایستاد و بعد از اجازه گفت: «نگران صنف‌تان، اول نمره‌تان را با دفتر حاضری به اداره خواسته.»

خون در رگ‌هایم خشکید. حاضری را محکم به سینه‌ام فشردم و از صنف بیرون زدم. نمی‌دانم راه روی مکتب آن روز بلندتر از همیشه بود یا قدم‌های من کندتر.

مقابل در اداره که رسیدم، آب دهنم را قورت دادم. در زدم. با صدایی نحیف، سلام کردم و بعد دفتر را روی میز، مقابل معلم گذاشتم.

نگاهم به صورت استخوانی معلم گره خورد.

انگشت‌هایش آرام برگ‌های دفتر را ورق می‌زد و من هر ورق را مثل ضربه‌ای به قلبم حس می‌کردم. به همان صفحه رسید. مکث کرد. چند چین کوچک میان ابروانش نشست و بعد به بالا نگاه کرد. احساس کردم جهان چند ثانیه‌ای از حرکت ایستاد.

پیش از آن که چیزی بگویم، صدای خودم را شنیدم که می‌لرزید: «من... من امضا کردم. ببخشید. هدفم این بود که شما زیر سؤال نروید.»

بعد سکوت عجیبی حاکم شد. اما آن‌گاه متوجه شدم چین‌های صورتش، نرم‌نرم باز شدند. با دست به صدلی کنارش اشاره کرد: «بنشین.»

نشستم. دست‌هایم هنوز می‌لرزید. بعد جمله‌ای گفتم که هنوز، پس از سال‌ها، در سرم می‌پیچد: «حالا که امضا کردی، مشکلی نیست. اما متوجه باش که امضای هر کس، بخشی از هستی و هویت اوست. تو با این کار، به هویت او دست بردی.»

آن روز، دفتر را بستم و رهسپار صنف شدم. حالا، هر بار که قلم به دست می‌گیرم و جایی امضا می‌کنم، او را به یاد می‌آورم؛ نگاهش را، چین‌های روی پیشانی اش را و آن جمله ساده اما عمیق را که امضا، فقط یک خط روی کاغذ نیست. امضا، خلاصه روح یک آدم است و من آن روز، روح کسی را بی‌اجازه به قرض گرفته بودم.

مکتبِ وطن

بیشتر از دو ماه نگذشته بود از زمانی که بار غربت از شانه‌هایم برداشته شده بود و پدرم تصمیم گرفت من و خواهرم را شامل مکتب کند. در غربت، دو سال از درس عقب مانده بودم و تا صنف چهارم درس خوانده بودم. روزهای آخرِ پاییزِ ۱۳۹۰ خورشیدی بود که به مکتب «نسوان نمبریک یلمرب» رفتیم. چون آخرهای سال تعلیمی رسید بود، ثبت‌نام ما به ماه حوت / اسفند همان سال موکول شد.

روزهای سرد زمستان گذشت و ماه حوت / اسفند فرا رسید. برای ثبت‌نام به مکتب رفتیم و به دلیل این که سطح سواد ابتدایی ام به صنف ششم و هفتم می‌رسید، امتحان سویه دادم و به صنف هفتم شامل مکتب شدم. عجیب بود؛ آن دو سال عقب ماندن از درس، به طور معجزه آسا جبران شد. خوشحال بودم که دوباره درس می‌خوانم.

راستش، از همان روزی که هوای وطن را نفس کشیدم، زنده گی تازه گی دیگری داشت. آب، خاک، هوا، مردم، طعم غذاها و مهم‌تر از همه، بوی وطن خبر از تولدی دیگر می‌داد؛ تولدی همراه با غمی پوشیده از آرامش!

غم پوشیده از آن که هنوز وطن در حصار خرابه و جنگ دست‌وپا می‌زد. می‌دانستم جریان زنده گی ناهموار خواهد

نسیمه سادات

لیسه نمبریک یلمرب، مزار شریف، بلخ
سال: ۱۳۹۴ خورشیدی

بود، اما باز هم‌رهایی عجیبی داشتم.

اولین روز درسی زنده‌گی‌ام را گرچه در غربت آغاز کرده بودم و مکتب هم امکانات بهتری داشت، اما احساساتم در قبال آن روزها خنثی بودند.

اولین روز مکتب در وطن، جزو بهت‌ترین روزهای زنده‌گی‌ام بوده و هست. مکتبِ وطن چیز دیگری بود؛ حرکتی بود که رود را به دریا پیوند می‌داد. با فضای آن راحت بودم و خودم را به همان آب و خاک متعلق می‌دانستم. با همان صحن خاکی، اتاق‌های درسی کهنه، میز و چوکی‌هایی شبیه آثار تاریخی و خیمه‌هایی که پناه امن شاگردان نبودند، انس گرفته بودم. مکتبِ وطن مرا به زنده‌گی و حق فردی‌ای که داشتم، وصل کرده بود. دیگر حس بیگانه‌گی با هم‌صنفی‌هایم نداشتم. داشتن دوست‌هایی از جنس آب و خاک خودم، لذت خوبی به روانم می‌داد.

مکتب را به معنای واقعی، خانهٔ دومم می‌دانستم. هنوز عطرِ صنف‌ها، دهلیز تعمیر نو، کتاب‌ها و بوی پکوره‌های زنی که همراه دخترهایش آن‌ها را دم دروازهٔ مکتب می‌فروخت، احساس می‌کنم؛ پکوره‌هایی که طرف‌دارهای زیادی داشت و من تا لحظهٔ فراغت هم اشتباهی خوردنش را نداشتم.

همان کتاب‌های کهنه و همان درس‌های نه‌چندان معیاری، چراغ‌روشنایی و بیداری را روشن می‌کردند و من عاشق مضمون درسی بودم، چرا؟ چون از شعر و شاعر حرف می‌زد و من چقدر به شاعرها غبطه می‌خوردم. چقدر وجود شاعرها را در عصا خودم، محال

می‌دانستم.

بگذار واضح بنویسم؛ فکر می‌کردم که حافظ، مولانا، سعدی، فردوسی و امثال آن‌ها، پیامبرهای شعر بودند و بعد از آن‌ها شاعری به سرودن شعر مبعوث نخواهد شد. شاعری، رویای محالم بود. اغلب به درخواست من، معلم فارسی‌مان همهٔ صنف را به مقاله‌نویسی وادار می‌کرد و من به خاطر ذوق خودم، بقیه هم‌صنفی‌هایم را کفری می‌کردم.

گذشته از تمام روزهای خوب مکتب، مهم‌ترین رویدادی که باعث شد جرقه‌ای کوچک در ذهنم روشن شود، مربوط به همان سالی می‌شود که مدیر مکتب‌مان تغییر کرده بود. تغییرهای اساسی، چه از لحاظ فضای ظاهری مکتب و چه از نظر کیفیت درسی، به میان آمده بود.

کمیت‌های متنوعی ایجاد شده بود؛ از جمله کمیتهٔ فرهنگی که با سردبیری استاد نازنین‌مان «نازی جان»، فعالیت می‌کرد. قرار شد دانش‌آموزهایی که علاقه به یادگیری و سرودن شعر و مقاله دارند، ثبت‌نام کنند. من، که سرودن شعر را امر محال تلقی می‌کردم، در بخش مقاله‌نویسی ثبت‌نام کردم. البته، در سطح یک دانش‌آموز مکتب، تحت چند موضوع، مقاله‌هایی می‌نوشتیم؛ همین. بعدها برنامه‌های فرهنگی، برای خودش در مکتب حال و هوایی داشت.

بله! اگر مکتبِ وطن نبود، معلوم نبود در مهاجرت چگونه ادامهٔ تحصیل می‌دادم. مکتبِ وطن بود که مرا



سرزمینم را به باد فنا داده است، رسالت هر دختری که سواد خواندن و نوشتن دارد، این است که خود برای خویش مکتبی باشد؛ دست از مطالعه برندارد و نگذارد توانایی و نبوغ نهفته در وجودش، در قبرستان‌های جهل و سیه‌اندیشی دفن شود. نگذاریم روشنایی درون مان اسیر تاریکی شود. ما روشن‌تر از دیروز می‌درخشیدم.

به سمت آرزوی محالم سوق داد. مکتب وطن بود که مرا به دنبال مسیر جاودانه‌گی کشاند. مهم نیست که به جاودانه‌گی خواهیم رسید یا نه؛ مهم، جریان داشتن است. مهم، جاری بودن است و مهم، زنده بودن به هنر است.

امروز که لشکر سیاهی، نبوغ و انگیزه دخترهای

عادی‌سازی خشونت در نخستین مکان آموزشی

زنده‌گی در کشوری مانند افغانستان که بنیادهای اساسی زیستن در آن دهه‌هاست بسیار سست، لرزان، شکننده و باموج‌های سیاسی، همیشه دچار دگرگونی و تحول جدی بوده و در پی این تغییرات، در و دیوارِ کوچه‌پس‌کوچه‌های آن آکنده از بوی باروت، مرگ، خون و خاکستر است، پر از قصه، روایت و خاطره است. روایت‌هایی که اکثراً در سینه‌ها حبس مانده و قصه نشده‌اند؛ نه از سر فراموشی که گاه از سر ناگزیری و محدودیت‌ها و گاه از ترس پیامدها، ولی همچنان مهم و قابل شنیدن‌اند. درست یادم نیست کجا و از چه کسی، اما جایی خوانده بودم که «انسان‌ها از سلول‌ها نه، که از قصه‌ها ساخته شده‌اند». همین است که روایت تجربه زیسته و آن چه بر «ما» گذشته، برای پرداختن اهمیت می‌یابد.

روایت تجربه دخترانه از مکتب و آموزش، در بستر جامعه و فرهنگ سنتی و سرکوب‌گر، بسیار با اهمیت است و باید به دل تاریخ سپرده شود. از این بابت، کار دست‌اندرکاران «گندمین»، برای جمع و نشر آن در خور ستایش و قدردانی است.

تجربه من از دوازده سال مکتب در افغانستان، به سان تجربه بسیاری از دختران دیگر، پر از ماجراهای خوشایند و ناخوشایند است. از شغف و اشتیاق به رفتن مکتب، بازی و

فرحت محبی

لیسه مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، کابل
سال: ۱۳۹۴ خورشیدی

دارم، استادان همیشه او را به خاطر درس نخواندن و سهم نگرفتن در فعالیت‌های صنفی، سرزنش می‌کردند و به طعنه می‌گفتند: «به جای سروصورت، به درس و آموزش توجه کن.»

وقتی سرزنش می‌شد، نگاهش را از همه می‌دزدید و به جای دور یا به زیر میز خیره می‌شد. رنگش می‌پرید، پیشانی‌اش چین می‌خورد و سکوتش سنگین‌تر می‌گشت.

باری، وقتی وارد صنف شد و از قضا استاد قبل از او به صنف رسیده بود، حلقه‌ای از مویش - که باید بر بنیاد قانون نانوشته حیاداری، پشت گوش و زیر چادر می‌بود - جلوی صورتش افتاده و به شکل ماریج آویزان گشته بود. ناگهان استاد متوجه شد، چین به پیشانی انداخت، ابروهایش را درهم کشید و ناجیه را نزدیک خود خواست و با صدای بلند گفت: «دختر! ای گژدمکه چرا آویزان کدی؟»

رنگ از صورت او پرید و سرش به پایین خم شد. استاد به حلقه‌اش چنگ انداخت و با خشم به سمت خود کشید و گفت: «چربش هم کدی که جل و بل کنه؟»

درنگ کرد و وقتی از ناجیه چیزی نشنید، ادامه داد: «حله، زیر چادرش کو. دگه نبینم ای گژدمکه کشال کنی. برو ده جایت تا وقتی نگفتیم، ایستاد می‌باشی.»

صنف در سکوت عجیبی فرو غلتید و ترس و سکوت غریبی فضای را دربر گرفت. نفس‌ها همه در سینه‌ها

رازداری با هم‌صنفی‌ها تا زخمِ چوب و زبانِ استادان، اختناق، استبداد، فشار و سخت‌گیری.

به باور من، تا اندازه‌ای در مورد خاطرات خوشِ مکتب روایت‌هایی شده است. من اما دوست دارم در این فرصت، روایت‌گر سرکوب، خشونت و سخت‌گیری بر دختران در مکاتب افغانستان باشم؛ چیزهایی که خود نیز در موقعیت‌ها و مرحله‌هایی، آن را تجربه کرده‌ام و خاطره آن، تا امروز روانم را می‌آزارد.

در این فرصت، دو خاطره از دوره مکتب را بزرگو می‌کنم؛ یکی از خودم، فشرده‌تر و یکی هم از هم‌صنفی‌ام «ناجیه»، که روایت آن را مسوولیتی بر دوشم می‌دانم.

ناجیه دختر کم‌حرف، آرام و گوشه‌گیر صنف ما بود که ظاهرش همیشه آراسته و تمیز می‌بود. از قضا، هم‌ولایتی و هم‌قریه‌گی اما از قوم‌های دور ما بود. چشم‌های بلوری با نگاه‌های سرد و سنگین، کومه‌های کشیده و اندام لاغر و استخوانی داشت. جز «فریحه»، که دوست نزدیک و هم‌نشینش بود، با کسی دیگر حرف نمی‌زد. انگار ذهنش آرام نبود و با جهان دیگری در ارتباط بود. به همان پیمان‌های که در تمیزی سروصورت و ظاهرش ماهر و باسلیقه بود و به خود می‌رسید، به همان اندازه و شاید بیشتر، به درس و فعالیت‌های صنفی، علاقه‌ای نداشت. در چوکی آخر، خاموش، بی‌صدا و درگیر خود می‌نشست. خلاف ظاهر آراسته و تمیزش، جدی، خشن و پر خاشگر بود و کمتر کسی جرأت نزدیک شدن به او را داشت. تا جایی که به یاد

آن روز و تا چندین روز، ذهنم تلاش می‌کرد راهی به جهان مرموز ناجیه پیدا کند و راز اندوه نهفته در پس آن چشم‌های بلورین را دریابد؛ اما دریغا! ناجیه دیگر زنده نبود. جهان او پوشیده ماند و باران‌های ناگفته‌اش یکجا به دل خاک سپرده شد.

●●●

به خوبی به خاطر دارم که باری از سوی استادم، به دلیل طبل‌زدن روی میز و آواز خواندن، با چند هم‌صنفی‌ام یک‌جا تنبیه شدیم. استادی که همیشه یک خط‌کش تخت و عریض با خود داشت و با آن، شاگردان «بازیگوش» و «بی‌لیاقت» را تنبیه می‌کرد، ما را غافلگیر کرد. هنگام نواختن بر روی میز و آواز خوانی، ناگهان برآشفته و خشمگین وارد صنف شد. نگاه‌هایش تند و نافذ بود؛ انگار قبل از رسیدن به صنف، از دور، میزان گناه رقص و آواز از پیش چشمش عبور کرده و ذهنش را فشرده باشد.

ماسه‌نفر را جلوی صنف، در یک ردیف، قطار کرد. هم‌زمان با این که ما را یکی‌یکی گوشه می‌کرد، فریاد می‌زد: «این‌جا مکتب است یا راقاصه‌خانه؟»

ترس، سراپای وجودم را فرا گرفته بود. نفس کشیدن یادم رفته بود. قلبم تندتند می‌تپید. همه به ما خیره شده بودند و پوزخند می‌زدند. لحظه‌ای فکر کردم جهان چشم‌شده و به بی‌حیایی من زل زده است. استاد از من خواست دستم را برای تنبیه پیش بکشم. دست‌هایم می‌لرزیدند. وقتی کف دستم را پیش کشیدم، با فریاد بلند گفت: «پشت دست‌ته!»

حبس شدند. از بیم آن که هدف بعدی قرار نگیرند، یکی فوری به موهای دستی کشید و دیگری، چادرش را مرتب کرد. با این حال، پس از پایان صنف درسی، «گژدمک» به طنز و متلک بدل شد و دختران، ناجیه را گژدمک صدا زده و مسخره‌اش می‌کردند و این‌گونه، گاه‌ونگاه، آرامش و قرار را از او می‌ربودند؛ تا جایی که پس از این ماجرا، ناجیه چند روز پی‌هم به مکتب حاضر نشد.

هرگز نفهمیدم در ذهن ناجیه چه می‌گذرد؛ چرا خاموش و سرد است و با کسی حرف نمی‌زند؟ هیچ‌کس ندانست پشت آن خاموشی‌ای سنگین و سکوت عجیب چه پنهان است. چندی بعد، خبر نامزدی او در صنف پخش شد. کسی نفهمید رابطه جدید چه تغییری در او ایجاد کرده است. کسی جرأت نمی‌کرد بپرسد. از ظاهرش هم چیزی نمی‌شد قیاس کرد؛ چون مثل گذشته اخم کرده، سرد و سنگین بود. تا این که یک روز سرد زمستانی که معارف به رخصتی زمستانی رفته بود، موبایل مادرم زنگ خورد و پشت خط، فریحه‌یگانه دوست ناجیه- از مادرم خواست گوشی را به من بدهد. فریحه با گلوی بغض کرده و صدای لرزان گفت: «خبر شدی ناجیه فوت شده!؟»

وجودم لرزید و زانوهایم سست شد. رمق از دست‌وپایم پرید. از او پرسیدم: «چه شده؟»

گفت: «خوده کشته. به مه می‌گفت یک روز خوده از دست‌ای زنده‌گی خلاص می‌کنم!»

با خود گفتم: این‌ها موسیقی و معصیت را یکی می‌دانند و قرار است به ما یاد داده شود که از خنده‌های خود بترسیم و از زیبایی‌مان بشرمیم. خشونت و سرکوب، در آن محیط، لباس آموزش به تن کرده بود و به شاگردان، به جای پیدا کردن صدای‌شان، خفه شدن، اطاعت و تسلیم، تدریس می‌شد. فضایی که شاگردان باید ایستادن و راه رفتن را می‌آموختند، بدل به بستری برای ترسیدن و لرزیدن شده بود.

گیج و مردد، دستم را چرخاندم. به پشت دستم چندین ضربه محکم خواباند که سوزشی مثل آتش از آن بالا پرید و جایش سرخ شد. ساعت‌های بعد، سرخی، رفته‌رفته جایش را به رده‌های کبود و گلابی خالی کرد. آن روز با خود گفتم خوش بودن گناه نیست؛ رقص و موسیقی، آن هم با دوست‌ها و هم‌صنفی‌هایی که در آن سن، جز در مکتب، جای دیگری کنار هم نمی‌باشیم، گناه نیست. فقط به ما یاد داده می‌شود که آن را گناه بشماریم.



و آن مکتبِ دخترانهٔ بزرگ و سرسبز را

رزما صراحت

مکتب عابدۀ بلخی، دهدادی، بلخ
سال: ۱۳۹۵ خورشیدی



رفاقت و گروه‌مان افتاده‌ام. یاد روزهای شیرینی که با دختران داشتیم. یاد آن دوران که تازه با کتاب آشنا شده بودم و روزهای نگهبانی‌ام را در کتابخانه می‌گذراندم و یاد کتاب‌هایی می‌افتم که «فاضله» برایم می‌آورد و می‌گفت: «آن لبخندت هنگام دیدن کتاب را دوست دارم.»

یاد روزهایی می‌افتم که از ساعت درسی فرار کرده، زیر درخت‌های بیدگوشهٔ مکتب می‌نشستیم و یاد آن روز می‌افتم که مدیر - که اگر هیتلر نه، کم از آن هم نبود - گردگرد چهارباغ دنبال‌مان گشت و موفق نشد گیرمان کند. یاد روزهایی می‌افتم که هر چه پول در جیب داشتیم، به خاله «خماری» می‌دادیم تا از دکان پیش مکتب برای مان پکوره بگیرد و زیر سایهٔ درخت، روی سبزه‌ها چهارزانوزده با هم می‌خوردیم.

حال خوب و دل خوش من در روزهای مکتب، با چوکی‌های آخر صنف و رفیق‌هایم گره خورده. به نظر من این چوکی‌ها مهمان‌خانه است، خانه است، اتاق خواب است، تخت است، تشک است و پناه‌گاه است. من از آن روزها و دوست‌ها و چوکی‌ها و شوخی‌هایم یک خاطرهٔ سنگین و به‌یادماندنی دارم که حالا - هنگام بازی با واژه‌ها - تمام خاطره‌ها و روزهای دیگر از آن دوازده سال را تحت پوشش خود قرار داده و این جاست که حافظهٔ من - به قول جین آستین - گیج و سرگشته و خیلی ضعیف شده است.

دقیق یادم نیست که صنف چند بودیم؛ ولی یک روز هوای شوخی به سرمان زده بود و شوخی هم چه

جین آستین در کتاب «منسفیلدپلرک» نوشته که: «اگر قرار باشد یک خصوصیت را در آدمی زاد نام ببریم که واقعاً شگفت‌انگیزتر از هر خصوصیت دیگری باشد، به نظر من همان حافظه و خاطره است. قدرت‌ها، ضعف‌ها و نابرابری‌های حافظه از هر چیز دیگری در ما غیر قابل درک‌تر است. حافظه گاهی خیلی قدرتمند است، فوری به سراغ آدم می‌آید، گوش به فرمان است. گاهی گیج و سرگشته و خیلی ضعیف. در مواقعی هم خودسرها و غیر قابل مهار! ما آدم‌ها از هر لحاظ معجزهٔ خلقتیم؛ ولی قوهٔ یادآوری و فراموشی، دیگر واقعاً غیر قابل درک است.»

نوشتن از خاطرهٔ دوران مکتب برای من برابر شد با آغاز کار به‌عنوان آموزگار در یکی از مکتب‌ها و این یعنی مرور دوبارهٔ آن دوره با تلخی‌ها و شیرینی‌هایش. مدتی ست برای رفتن به محل کار، از پیاده‌رو جلو آن مکتب دخترانهٔ بزرگ و سرسبز می‌گذرم. زمانی که از کوچه می‌گذرم و به آن پُل می‌رسم، تمام آن چه که با نام خاطره در ذهن دارم، شبیه دانه‌هایی که برای دام پهن شده باشد، جلو قدم‌هایم ریخته‌اند. روزهاست به آن چه که می‌خواهم بنویسم، می‌اندیشم و کاش در من چیزی غیر از درد بود تا می‌توانستم خاطرهٔ قشنگی از آن دوران بنویسم. این روزها نوشتن از زیبایی و دلخوشی، شبیه ساختن اهرام مصر بر دوشم سنگینی می‌کند. من اگر بخواهم و بتوانم از زیبایی‌های دوران مکتب بنویسم، از دوستی‌ها و شوخی‌ها و رقابت‌ها و آشنایی‌ها و جدایی‌های مان خواهد بود.

در تمام این مدت، هر گاه با واژهٔ مکتب برخورد می‌کنم، یاد

شوخی ای! منشأ شوخی، شبیه ویروس کرونا، دقیق مشخص نبود؛ ولی شک ندارم از همان چوکی های آخر شروع شده و همه گیر شده بود. به خود آمدم که همه در جنب و جوش هستیم و چادرهای یکدیگر را در هوا به رقص در آورده ایم. هر کس که چادر خود را نگه دارد و از دیگری را در هوا بیندازد، برنده است.

در صنف، سوم نمره ای داشتیم که زیاد اهل شوخی نبود. مخصوصاً این شوخی هایی که به آن «ویران کاری» می گفتیم. هنگامی که شیطان در جلد یکی از ما رخنه کرد و باریشش بازی کردیم، عصبی شده رفت و استاد نگران را بیا گفت. همه، طوری در جاهای خود نشسته بودیم که گویی مورچه زیر پای مان آزار ندیده. «شمیلا» نام سوم نمره ما این بود- رفیق من و خواهرزاده خودش، «نرگس» را به استاد معرفی کرد و استاد او را در روی صنف خواست؛ چندتا نصحیت کرد و همین طور کمی جنگ. اعصاب این رفیق مان خراب شد و با گفتن این که: «من این قدر حرف بشنوم، چرا دیگران سر را به سلامت بکشند؟» یکی یکی نام های هم دست های خود را آشکار ساخت و گپ کلان شد. قرار بر این شد که اداره مکتب برای سر نوشت ما تصمیم بگیرد.

استاد پیش و گنه کاران به صف، پیش به سوی اداره. همه ترسیده و عصبی و ناراحت و پشیمان. آن جا که رسیدیم، از هر چه استاد بود، حرف شنیدیم. مدیر مکتب که قبل تر گفته ام اگر هیتلر نه، کم از آن هم نبود، در نخست، راه نصیحت پیش گرفت و چندتا چیز پرسید. بعد نمی دانم چه اتفاقی افتاد یا کدام پاسخ ما به مذاقش خوش خورد و عصبانی شد. آن روز از خودمان

پرسیدند تا به عنوان پاداش این شاه کار: «دو خانه از حاضری تان را قید کنیم یا خودتان را در اتاق خاله؟»

یکی می گفت حاضری قید شود و یکی می گفت خودمان. بنده هم در جمع کسانی بودم که می خواستم موضوع بدون سروصدا و با قید کردن خانه حاضری تمام شود؛ ولی حیف، همیشه آن چه ما می خواهیم، نمی شود. دوباره صف تشکیل شد؛ با این تفاوت که این بار مدیر پیش، محکومان به دنبالش و چهار تا استاد از کمیته نظم و انضباط از پشت، پیش به سوی اتاق تنگ و تاریک خاله.

زمانی که به در اتاق رسیدیم، مدیر پیش تر از دیگران سر داخل کرد و گفت: «اینه از طالع شما برق هم نیست.»

من که دیدم چراغ را خاموش کرد و چیزی نگفتم. ما را به اتاق راهنمایی کرده، در را از پشت مان قفل کردند. بنده به خیال این که مدیر و استادان از پشت در اتاق خاله دور شده اند، چراغ را روشن کرده به دختران گفتم که جای نگرانی نیست. تا بخواهم حرفم را کامل کنم، در باز شد و یک دست بزرگ، شبیه شهاب سنگ، فرود آمد و شرر رقس به روی «پروانه» - دختری که کنار من ایستاده بود- خورد. ترس و عذاب وجدان و شوخ طبعی و عصبانیت و سپاس گزاری، همه یک جا به سراغم آمده بودند. خوشحال بودم که آن دست سنگین روی مرا نوازش نکرده. عذاب وجدان برای این بود که چراغ را من روشن کردم و انعامش نصیب پروانه مسکین شده بود و عصبانیت، به خاطر رفتار مدیر با دوست هایم بود.

فراموش شد و ما دوباره همان آدم‌های شوخ و سرشاری شدیم که بودیم. مدیر تا آخرین روز مکتب هم برای مان می‌گفت: «پیش جانانه من، کشمش و پُندانه یکی ست.»

یکی دو هفته پیش، به خاطر تدریس بهتر در مکتب، برای آموزگاران سَمینار می‌دادند و در آن جا با یکی از همکاران به نوعی- دوست شده بودیم. روز آخر برایم گفت: «شاد باش و شوخی کن و خودت را تازه بگیر. فکر می‌کنم با یک زن چهل ساله نشسته ام.»

گفتم: «سنگین هستم.»

گفت: «نه، غمگین هستی.»

و من یاد همان حرفِ استاد افتادم و با خود گفتم:
«گر خام نبودمی کجا سوختمی؟!» عطار

نمی‌دانم چند دقیقه آن جا ماندیم. سرانجام، استاد «میناجان»، که زبان و ادبیات ما را تدریس می‌کردند، در را باز کرده از ما تعهد گرفتند که دانش‌آموزان خوبی شویم. ما هم عهد بستیم که دیگر چنین شوخی‌هایی نمی‌کنیم و در صنف، به یکدیگر احترام می‌داشته باشیم و یک دنیا حرف‌های خوب شبیه این که یک هفته بعد فراموش شده بودند. یک جا، استاد حرفی زدند که هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم: «دیگ که خام باشد، می‌جوشد. وقتی پخته شد و آب و لعاب و رنگ و روغن خود را گرفت، هر قدر آتش را تیز کنی، نمی‌جوشد. شما هم دیگ خام هستید، دخترهایم. در جوش و خروش ولی وقتی پخته شوید، دیگر خبری از این چیزها نیست. اگر آتش بیشتر شود، می‌سوزید.»

در باز شد و همه به صنف برگشتیم. تا چند روز آرام بودیم و به نوعی، از یکدیگر دلخور. چوکی دانش‌آموزی ست و بدون شوخی نمی‌شود. چند روز که گذشت، همه چیز

من و سال‌های آخر مکتب

مزدا مهرگان

سال: ۱۳۹۵ خورشیدی



اوایل صنف دهم که من جوانی سربه‌هوا بودم، ولی هم‌زمان ذهنم پر از سؤال بود، اتفاق عجیبی برای من افتاد. من شاگرد لایقی بودم، نظمم هم بد نبود و ارتباطم با استادها و هم‌صنفی‌ها هم خوب به نظر می‌رسید؛ ولی در همان شب و روز که بسیار درگیر خواندن مسایل مرتبط به دین اسلام بودم، سؤال‌های زیادی در سرم بود. قسمت زیادی از این سؤال‌ها برمی‌گشت به عدالت الهی، حقوق زن در اسلام و مسایلی از این قبیل. سؤال کردن اما در این موارد مدام محتاطانه بود یا اصلاً برای کسی سؤالی پیش نمی‌آمد. باری، امر دیپارتمنت دینیات، برای تبلیغ به

داد و فریاد، قدم قدم نزدیک می شدند و من قدم قدم عقب می رفتم. ترس من بیشتر می شد و وقتی به رسیدن به درگیری فیزیکی فکر می کردم، پشتم می لرزید.

صنف ما در طبقه سوم بود و جماعت، همان طور که جلو می آمدند، من عقب عقب به سمت کلکین می رفتم و با هر قدم پیش آمدن جماعت خشم گین، به پرتاب خودم از کلکین مطمئن تر می شدم. با خودم در چانه زنی بودم که استاد مورد علاقه ام -استاد ادبیات- سر رسید و با سرو صدا، دختران را پراکنده کرد. او از قضا قاری قرآن هم بود. به تقوا هم شهرت داشت. روی حرفش در مسایل دینی نمی شد حرف آورد. آمد نزدیکم و دستم را گرفت و مرا از صنف بیرون برد. نیم ساعت در اداره نگه‌م داشت و حرف زد؛ نتیجه حرف هایش این بود که: «تو نوجوان و خون گرمی. اعتقادات را داشته باش، فکرها را بکن، مطالعه کن ولی یادت باشد که لازم نیست همه چیز را به زبان بیاوری.»

با تمام صنف هم صحبت کرد و گفت حق ندارند اذیت کنند، ولی مگر می شد؟ احساسات یک جماعت مسلمان را جریحه دار کرده بودم، مجبورشان کرده بودم یک کم هم شده، برای فکر کردن تلاش کنند.

به استثنای دوست صمیمی ام که با وصف تکفیر شدن، کنارم ماند و دو دوست دیگر که همیشه مهربان بودند و «یاسمین»، که خیلی ظرفیت داشت؛ یک مکتب دشمنم شده بودند. البته من هم با آن اتفاق حساس تر شده بودم، نمی توانستم مثل همیشه به دیگران نگاه

صنف ما آمد و در میانه تبلیغ، ادعا کرد که اسلام دین برابری ست و زن و مرد بر هم برتری ندارند، الا بر حسب تقوا.

من از دین زن که نصف مرد است، از عقل و دین زن که نصف مرد است، از حق میراث زن، حق طلاق، حق حضانت فرزند، حق تنبیه و حتی دست بلند کردن، چهار همسری و... گفتم و پرسیدم با چه منطقی ادعای برابری زن و مرد را در اسلام دارد.

او گفت: «سؤال کردن در خیلی از مسایل درست نیست و هیچ کار خدایی حکمت نیست.»

برایش گفتم: «گفته بودید در مورد ذات خدا سؤال نپرسید، حالا در مورد احکام هم سؤال نپرسیم؟»

بحث ما بالارفت و او بی حوصله شد و در آخر، از آخرین سلاحش استفاده کرد و گفت: «شیطان ترا منحرف کرده و به دین و قرآن و پیامبر توهین می کنی.»

این را گفت و از صنف بیرون شد، من ماندم و جماعتی از دخترهای عصبانی. نمی دانم چطور این خبر در چند دقیقه، بین صنف های دیگر هم شریک شد و همه با عصبانیت، در صنف ما جمع شده بودند. یک جماعت با صدای بلند و خشم حرف می زدند و من نمی توانستم کلماتشان را تشخیص بدهم. نمی دانستم اول باید به حرف کدام گوش کنم یا به کدام یک جواب بدهم.

صنف در طبقه سوم بود و دختران، با عصبانیت و

کنم، بدون این که فرض را بر این بگیرم که حال شان از من به هم می خورد. گاهی نفرت را در چشمان شان می خواندم، نیش و کنایه های شان آن قدر روحم را می خورد که از مکتب منزجر شدم. هر روز با ترس و تنفر ورنج می رفتم و بر می گشتم. هر بار که کلمه «کافر» یا «دوزخ» از زبان یکی از استادها یا هم صنفی ها در صنف خارج می شد، همه به من نگاه می کردند.

از یک جایی به بعد، با آن که اهل مطالعه و درس بودم، تصمیم گرفتم دیگر به مکتب نروم. نمی شد به مادر بگویم که نمی خواهم دیگر مکتب بروم اما آرام آرام غیر حاضری های من زیاد می شد. صنف دوازده را اصلاً

مکتب نرفتم و هزار فلاکت هم برای این نرفتن کشیدم. هنوز گاهی کابوس مکتب را می بینم؛ گروه بزرگی از دختران با حجاب که کارد و سنگ به دست، منتظرم هستند. همه را می بینم ولی بیرون مکتبم. مادر تأکید کرده مکتب بروم و نمی داند قصه چیست. من دم در، با ترس ولرز تا صبح می ایستم و در اوج بلا تکلیفی و ترس، انتظار می کشم. زنگ مکتب بیدارم می کند...

پی نوشت: تصویر از سالی ست که صنف دوازده بودم و جای مکتب، خیلی روزها می رفتم کافه شعر بخوانیم...



سپیلی‌ای که مرا ساخت

آن روزها، روزهایی نبود که به راحتی از یاد بروند. هنوز هم وقتی به آن صبح فکر می‌کنم، انگار همه چیز دوباره زنده می‌شود؛ ضعف در بدنم، سنگینی کارها و آن حس عجیب که نمی‌دانستم نامش چیست؛ شاید خسته‌گی، شاید اندوه، یا شاید چیزی عمیق‌تر از هر دو.

شب قبل نان نخورده بودم. گرسنه‌گی مثل مهمانی ناخوانده در وجودم مانده بود و صبح نیز، بدون آن که فرصتی برای استراحت داشته باشم، تمام کارهای خانه را انجام داده بودم. کودک بودم، اما زنده‌گی از من بزرگ‌تر بودن را می‌خواست. خواهر کوچک‌ترم به مراقبت نیاز داشت، مادرم مصروف کار بیرون از خانه بود و من، بی آن که کسی بپرسد، مسوول شده بودم.

وقتی از خانه بیرون شدم تا به مکتب بروم، پاهایم سبک نبودند. هر قدمی که برمی‌داشتم، انگار باری سنگین را با خود می‌کشیدم. سرم گیج می‌رفت، چشم‌هایم تار می‌دید، اما باز هم راه می‌رفتم. مکتب برایم تنها جایی بود که گمان می‌کردم شاید بتوانم از این همه خسته‌گی فاصله بگیرم، هر چند که همیشه هم این‌گونه نبود.

تبستم رحمتی

مکتب محمد اسلم حدید
سال: ۱۳۹۵ خورشیدی

وقتی به مکتب رسیدم، شاگردها همه در صف ایستاده بودند؛ نوبت شعر خوانی بود. من در صف آخر ایستادم؛ نه از روی انتخاب، بلکه چون توان رفتن به جلورا نداشتم. پاهایم می لرزید. دو بار سرم چرخید و ناچار شدم بنشینم. ازدحام زیاد بود و هوا سنگین. نفس کشیدن برایم سخت شده بود، انگار اکسیجن در آن فضا کم بود.

وقتی زنگ درس خورد، همه با شور و شتاب به سمت صنف‌ها رفتند. صنف ما در کنار اداره قرار داشت؛ صنفی ساده، بدون چوکی، با فرش‌هایی که روی زمین پهن شده بود. صنف تازه ساخته شده بود؛ هنوز رنگ نخورده و بوی خامی می داد. پیش از آن، در خیمه درس می خواندیم و همین صنف نیمه‌کاره هم برای ما نوعی پیشرفت به حساب می آمد.

سقف صنف همیشه آرام نبود؛ گاهی سوسک‌ها از بالا می افتادند و میان ما می آمدند. همان لحظه‌ها، همه با ترس فرار می کردیم و خنده و فریاد درهم می آمیخت. اما آن روز، حتی ترس هم در وجودم کمرنگ شده بود؛ آن قدر بی حال بودم که دیگر توان واکنش نداشتم.

شاگردها با عجله داخل صنف شدند تا جای خوب بگیرند. من اما آهسته وارد شدم. نه توان دویدن داشتم و نه انگیزه‌اش را. فقط می خواستم جایی بنشینم و کمی آرام بگیرم.

این جمله برای دیگران شاید عادی بود، اما برای من مثل یک خبر سنگین بود. مضمون پشتو برایم دشوار بود. نه تنها خوب نمی فهمیدم، بلکه وظیفه‌ام را هم انجام نداده بودم.

چه می توانستم بکنم؟ یک دختر کوچک بودم، اما مسوولیت‌های بزرگ داشتم؛ کار خانه، نگهداری از خواهر، خسته‌گی مداوم... همه این‌ها جایی برای درس خواندن باقی نمی گذاشت. ذهنم هم همیشه آماده یادگیری نبود. برخورد سرد و گاه خشن معلم‌های مکتب دولتی، دلگرمی را از من گرفته بود.

در آن محیط، محبت کمتر دیده می شد. هر کس بر اساس سطح درسی‌اش ارزش گذاری می شد، نه بر اساس تلاش یا شرایطش. من که وظیفه نکرده بودم، از پیش می دانستم چه چیزی در انتظارم است.

معلم پشتو وارد صنف شد؛ زنی با قامت بلند و چهره‌ای جدی. صدایش قاطع بود و نگاهش سخت. وقتی داخل شد، سکوت سنگینی در صنف حاکم شد. شروع کرد به بررسی وظیفه‌ها. قلبم تند می زد. سرم هنوز درد می کرد و بدنم توان نداشتم. وقتی نوبت به من رسید، چیزی برای نشان دادن نداشتم. مثل چند شاگرد دیگر، مرا ایستاده کرد. آن لحظه، زمان برایم کند شد. همه چیز را حس می کردم؛ نگاه‌ها، سکوت، ترس و بعد... سیلی.

آن قدر ناگهانی و شدید بود که هنوز هم وقتی به آن فکر

یکی از دخترها گفت: «امروز پشتو داریم.»

و من تصمیم گرفتم که اگر روزی معلم شوم، متفاوت باشم. امروز، وقتی به صنف خودم می‌روم و به چهره شاگردانم نگاه می‌کنم، خودم را در میان آن‌ها می‌بینم. شاید یکی از آن‌ها هم مسوولیت‌هایی داشته باشد که از سنش بزرگ‌تر است. شاید یکی از آن‌ها هم فقط به کمی درک نیاز داشته باشد. برای همین، سعی می‌کنم قبل از قضاوت، بفهمم. قبل از تندی، گوش بدهم. و قبل از هر چیز، انسان باشم.

من دیگر برای پول کار نمی‌کنم؛ برای علاقه‌ام کار می‌کنم. برای این که شاگردی مثل گذشته خودم، در صنفم احساس تنهایی نکند. آن سیلی، هر چند دردناک بود، اما مرا ساخت؛ مرا به کسی تبدیل کرد که امروز هستم.

و حالا، وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، با همه سختی‌هایش، می‌فهمم که بعضی زخم‌ها، هر چند عمیق‌اند، می‌توانند آغاز یک راه روشن باشند.

می‌کنم، صورتم می‌سوزد. تعادل‌م را از دست دادم و به زمین افتادم. صداها دور شدند، تصویرها تار شدند و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم، در اداره بودم. چند نفر دورم ایستاده بودند - سر معلم و چند استاد - صداها‌ی‌شان را می‌شنیدم، اما انگار از فاصله‌ای دور. بدنم هنوز بی‌حال بود، اما درونم چیزی تغییر کرده بود.

آن روز، چیزی در من شکست. علاقه‌ام به درس، به مکتب، به شاگرد بودن... همه کمرنگ شد. نه به خاطر درس، بلکه به خاطر بی‌درکی. به خاطر این که کسی نپرسید چرا. کسی ندید که یک کودک، زیر بار زنده گی خم شده است.

اما داستان من همان‌جا تمام نشد. سال‌ها گذشت. آن درد، آن خاطره، آن سیلی... در ذهنم ماند، اما شکلش تغییر کرد. دیگر فقط یک درد نبود؛ به یک درس تبدیل شد. فهمیدم که یک معلم می‌تواند بسازد یا بشکند. فهمیدم که یک رفتار، یک جمله، حتی یک نگاه، می‌تواند مسیر زنده گی یک شاگرد را تغییر دهد.



روزهای امتحان

حسنيه محمدی

سال: ۱۳۹۶ خورشیدی

روزهای امتحان، طویل ترین روزهای سال برای من بود. هنگامی که آوازه امتحان می رسید، مانند بید می لرزیدم. با خود می گفتم: «این چهارده، پانزده روز چطور بگذرد؟»

اکثر اوقات، به روزهای آخر امتحان فکر می کردم؛ به روزی هایی که مانند یک لب تشنه به دریا رسیده باشم یا مسافری باشم که به ساحل می رسد. این گونه از اضطرابم می کاستم؛ چون شخصیتم، یک شخصیت امتحانی نبود و باور داشتم این ایام امتحان، لیاقت واقعی یک فرد را مشخص نمی سازد.

هر سال تعلیمی، دو امتحان داشت: امتحان چهارنیم ماهه (میان ترم) و امتحان سالانه (آخر ترم). چیزی که در امتحان ها جالب بود، این بود که در امتحان چهارنیم ماهه، اکثر شاگردان مشروط می شدند؛ اما این مشروطی آنها را به ناکامی در امتحان سالانه نمی رساند. برعکس، تمام شاگردان در آخر سال کامیاب می شدند و به صنف بالاتر ارتقا می کردند.

در صنف دهم، در امتحان‌های سالانه مضمون تاریخ داشتیم. نظر به رهنمایی‌ای که استاد کرده بود، ما نباید اصطلاحات لاتینی را که در بخش تمدن‌ها بود، می‌خواندیم. استاد باور داشت آن اصطلاحات، کفر به خداوند است و ادا کردن‌شان، باعث گناه می‌شود؛ از همین لحاظ، از آن‌ها گذشته بود. از این دستور، من هم خوشحال بودم؛ به‌خاطری که باقی بخش‌های کتاب را یاد داشتیم و با دل جمع خوابیده بودم.

فردای آن روز، زمانی که سر جلسه امتحان رفتیم، دو سؤال ما از همان بخش لاتینی‌ها بود. همه هنگ کرده بودند؛ اعتراض هم نمی‌توانستیم؛ چون اول نمره صنف از این سؤال‌ها خبر داشت و بدون تعجب، سؤال‌هایش را حل کرد و از صنف بیرون شد.

آن زمان بود که فهمیدم همان‌گونه که میان صنف‌ها فساد شاگردی وجود داشت، میان اداره‌ها هم فساد اداری وجود دارد؛ و شاید همین‌ها باعث شدند که به این روزگار فعلی برسیم!

این جهش کامیاب شدن، همیشه برایم سؤال برانگیز بود که چطور ممکن است ما از بیست یا سی درصد کامیابی، به صد درصد کامیابی برسیم و هیچ‌کسی هم ناکام نشود؟ آیا بازپرسی وجود ندارد؟

اما هیچ‌گاه نتوانستم به این شفافیت سؤال‌ها را پرسیم؛ چون یا به‌شکل خطرگونه یا با مهربانی، می‌گفتند: «شما دختر استید؛ شرایط به دختران ذیق است، این همکاری را همراه‌تان می‌کنیم.» نمی‌فهمم بگویم خیر ببینند یا شر؟!

از میان این دو امتحان، به امتحان چهارنیم‌ماهه شاکر بودم؛ چون هم هوا گرم بود و هم روزها طولانی. از این دو ویژه‌گی می‌توانستم استفاده کنم؛ می‌توانستم شب‌ها وقت‌تر بیدار شوم و در هر قسمتی از خانه درس بخوانم. اما امتحان سالانه برایم طاقت‌فرسا بود. من در طول پانزده روز حمام نمی‌کردم و فقط برای امتحان‌ها درس می‌خواندم.

مکتب میان دو کوچ

شقایق سرینا

مکتب خالد بن ولید، مزار شریف، بلخ
سال: ۱۳۹۶ خورشیدی

میانه‌های سال دوم بود که پدر مشغول وظیفه‌داری در ولایت «سرپل» شده بود، از این‌رو آن‌ها تصمیم گرفته بودند تا ما به «مزار شریف» نقل مکان کنیم. اوایل در آن‌جا، با وجود گرمای تاب‌آلود مزار، هیچ‌گونه دل‌گرمی نداشتیم. مگر برای یک کودک دوازده ساله، جز هجران هم‌بازی‌هایش چه چیزی می‌تواند دل‌سردکننده‌تر از خانهٔ مجلل و شهر جدید باشد؟ در طول یک نیمه‌ای سال، با صورت اخم کرده راهی مکتب می‌شدم. درس به کنار، چون شاگرد نالایقی بودم. تنها مصروفیت‌م در ساعات درسی، خیره‌شدن به کنج جولاندهٔ دیوار صنف، خوردن دال پنج‌رپه‌گی، فلافل و آب‌میوهٔ سبیب، چیزی دیگری نبود. تا بالاخره دختری با اسم «فیروزه» به مکتب ما سه‌پارچه کرد. در لهجهٔ ما تبدیل کردن مکتب‌را «سه‌پارچه» می‌گویند.

آن روز گرم، در ردیف سوم صنف، در چوکی چوبی‌ای که میز آن لادرک بود، نشسته بودم. اوایل ساعت دوم، او با سر معلم وارد صنف شدند. اول نمره اصطلاح «ولار سی!» را با صدای بلند گفت و همه به ادای احترام، بلند شدیم. سر

حل نمیتانه!»

از این رو، دوست نداشتم صحبت کنم؛ چون آن‌ها مرا دروغگو می‌پنداشتند. در حقیقت، دوم‌نمره بودم؛ اول‌نمره دوستم بود، برایم نقل می‌داد. همهٔ استادان فامیل مرا می‌شناختند و از برای گل روی پدر، که آدم سرشناسی در منطقه است، مفت‌مفت نمره نثار می‌کردند. اما خواندن و نوشتن بلد بودم دیگر، آنقدر تنبل هم نبودم که...

در جواب فیروزه گفتم: «جدید آمدیم این‌جا، دوست دوست ندارم، کسی هم پهلویم نمیشینه.»

در پنج‌ثانیه فکر کردن جواب داد؛ طوری که به ذهن سرریعش حیران ماندم. آن وقت‌ها، هنگامی که از من سؤالی می‌پرسیدند، با دو دقیقه فکر کردن پاسخ می‌دادم.

گفت: «پس، هر روز مه می‌تانم پیشت بشینم؟»

گفتم: «بشین، چوکی‌ره از خانه آغایم کونی‌اوردم.»

برخلاف دختران دیگر که روی لهجه‌ام می‌خندیدند، او هیچ عکس‌العملی نداشت. آن روز اندکی صحبت کردیم، او در مورد این که چطور از مکتب قبلی‌اش سه‌پارچه کرده، برایم شرح داد و بالاخره یک‌روز شب‌مانند من در مکتب تمام شد. رخصت شدیم و آمدم سوی خانه. با کوفته‌گی بی‌شمار به خانه رسیدم و تمام روز جلوی کولر خوابیدم. روز بعد رفتم و دیدم قبل از من آمده و در چوکی نشسته. به همدیگر سلام کردیم و

معلم رو به فیروزه گفت: «این صنف جدیدت است.» و به ما گفت: «این هم صنفی جدید شماست، با او مهربان باشید.» سپس رفت.

از جایی که چوکی‌های دیگر همه اشغال بودند، او آمد و به من گفت: «سلام، این‌جا جای کیست؟»
گفتم: «هیچ‌کس!»

دست‌کولش را در وسط چوکی گذاشت و نشست. به صورت او دقت کردم. اول از همه، ابروهای پهن و سیاهش جلب توجه کرد. صورت گرد داشت، چشمانش زیبا بود؛ می‌توانم بگویم چهرهٔ دلکشی داشت. در ذهنم معادلهٔ این‌را حل می‌کردم که آیا او هم مثل دختران دیگر صنف، با من سرد خواهد بود یا تعامل کوچکی میان‌مان رخ خواهد داد... در این هنگام، او از من پرسید: «هر روز این‌جا تنها می‌نشینی یا امروز دوستت نیامده؟»

من که انسان به‌شدت درونگرا و آرام بودم، به‌ندرت حرف می‌زدم. دروغ چرا، نخستین روزی که در صنف رفته بودم، شاگردان از من پرسیدند: «در مکتب قبلی چندم نمره بودی؟»

گفتم: «در تخار دوم نمره بودم.»

سپس استاد ریاضی، ساعت بعدی، سؤال تجزیه‌ای روی تخته نوشت و گفت: «شاگرد جدید بیا و حلش کو.»

رفتم و نتوانستم. بعد، دختران همه پوز خند زدند و گفتند: «دخترک خوده سر مالایق می‌تراشه بعد سؤال

دستکولم را روی دستکولش میان چوکی گذاشتم. آن روز اتفاق خاصی نیفتاد و روزهای بعد هم همین طور. تنها اتفاق خاص در عرض چند ماه، صمیمی شدن من و فیروزه بود. انگار او آفتابی بود که از پس یک روز بارانی به من تابید.

بعدها با او چند دوست دیگر با اسم‌های «حسنا»، «سپوژمی»، «فاطمه»، «حدیثه»، «کوثر» و «یلدا» پیدا کردیم. فیروزه دختر خوش‌مشربی بود و همچنان مثل من شکمو و تنبل؛ البته نه به اندازه من تنبل! تنها خلاقیت مشترکی که داشتیم، این بود که از کاغذ، کاردستی درست می‌کردیم. روزی فیروزه به من کاردستی درست کرده می‌آورد و روزی من... و دیوارهای صنف، از کاردستی‌های رنگی و کودکانه ما پر شده بود. طوری که هنگامی که وارد صنف می‌شدی، می‌پنداشتی از دیوارهای صنف، کاغذهای رنگی فوران می‌زنند.

پدر او سوپر مارکیت داشت و انواع کاغذهای رنگی و مداد و پنس‌ل می‌آورد. جلوی خانه‌مان دکانی بود با دکاندار پیر، که او را «بابه» صدا می‌زدیم. در دکانش انواع کاغذ، مداد و هر آن‌چه برای درست کردن کاردستی استفاده می‌شد، داشت. من از آن جا وسایلم را تهیه می‌کردم. پدر هر عصر پنج‌شنبه از سرپل به مزار، نزد خانواده اش می‌آمد. برای خرجی مکتب به من و برادرانم پول می‌داد. آن پول روز چهارشنبه تمام می‌شد، آن روز در مکتب چیزی نمی‌خریدم یا از مادر پول می‌گرفتم. و تمام این پول‌ها در راستای خریدن کاغذ، چسپ کاغذ و مواد لازم برای کاردستی و نکته برجسته،

تهیه خوراکم در مکتب - که بی آن روح سرگردان بودم - خرج می‌شد.

آهسته‌آهسته، با درست کردن کاردستی و ایجاد صمیمیت میان من و فیروزه و اندک دختران صنف، دل‌تنگی من بی‌رمق شد. با آمدن فصل سرما و کوچیدن گرمای جانسوز مزار، در دل من شوق و ذوقی برای ادامه‌دادن پدید آمد. آخر برای یک انسان، جز همدم درست، چه چیزی می‌تواند دل‌انگیز باشد؟

با فرارسیدن فصل سرد، امتحانات «سالانه» شروع شد. در امتحانات «چهارونیم‌ماهه»، در هفت مضمون مشروط مانده بودم، باید سر را در سنگ زده و درس می‌خواندم. اما کجا بود آن شوق و ذوقی که حالا برای تعلیم دارم؟ از بخت نمی‌دانم نیک یا بد، بیمار شدم. بیماری زیادی نبود؛ فقط اندکی «کسل قومی» به قول تخاری‌ها... که به نامز کام و سینه‌بغل یاد می‌شود. آن روزها، چون تابستان مزار، گرمای هذیان‌وار تب، سیستم ایمنی بدنم را فلج کرده بود؛ انگار این درجه حرارت با من در ستیز بود. در هیچ فصلی امانم نمی‌داد. نیمه امتحانات را سپری کرده بودیم، هر روز برادرم در عقب بایسکل مرا می‌نشاند و به مکتب می‌برد.

آن روز امتحان پشتو داشتیم. فیروزه از دور، چون نوید دلخوشی‌ای که از امید سرچشمه می‌گیرد، به سویم آمد. با آمدنش به آن بدن بیمار، انگار اندکی شفا بخشید. نگاه‌های آن دختر از تمامی دوست‌هایی که در زنده‌گی دارم، سوی من متمایزتر بود. نزدیک شد، مرا در آغوشش فشرد، دستش را روی پشیمانی‌ام گذاشت و

بگو، می ترسم...»

هیچ پاسخی نداشتم. آخر چه می گفتم؟ می گفتم شرم بر ننگم باد که درس نخواندم؟ تنها کلمه‌ای که آن لحظه به ذهنم رسید، این بود: «پارچه مه سفید دادم.»

طوری سرخم و شرم‌آور این را گفتم که انگار نخستین بارم باشد. آخر برای آدمی که هر بار یک اشتباه مشابه را تکرار می کند، نباید ننگین باشد. آن لحظه، حسنا و سپوژمی از کنار ما می گذشتند که چشمان اشک بار مرا دیدند. نزدمان آمدند و پرسیدند: «چه شده؟»

فیروزه گفت: «شقایق مریض است، نتانسته درس بخانه و از مه هم دور شیشته بود، حال پارچه شه سفید داده به استاد.»

حسنا گفت: «شقایق، ای دوست نادان و کم حرف ما... گریه نکو! پیش استاد میریم و گپ می زنیم، حلش می کنیم.»

من نگاه‌های مبهمی داشتم، بعد از چند لحظه مکث، گفتم: «مه خونمی روم پیش استاد، دل شما!»
فیروزه گفت: «مه میرم.»
روبه حسنا و اسپوژمی کرد و گفت: «بیاین.»

آن‌ها رفتند؛ حتی حال این‌را نداشتم تا به انتظار نجات‌دهنده گانم بمانم. کوله‌پشتی خود را پوشیدم و راهی خانه شدم. فردایش هم در مورد چگونه‌گی آن

گفت: «او دختر تو می سوزی، ایقدر داغ هستی که فقط از دوزخ، نو برآمده باشی.»

به داستان سپیدش که از روی پیشانی‌ام برداشت، نگاهی انداختم و گفتم: «بخدا هیچ جان ندارم، شو در تب سوختم و درس نخواندم حالی بگو چی کنم؟»
گفت: «خودم به چی روز هستم؟ یک جای می شینیم و مثل هر روز نقل می‌تم برت.»

شاید اگر فیروزه نبود و کسی دیگری بود، می پنداشتم دارد سرم منت بار می کند. اما او فیروزه بود، و این حل کننده تمام معادله‌های ذهنم بود. سپس، رفتیم در چوکی نشستیم تا این که استاد حاضر شد. مقداری کیک و بیسکویت نوش جان کردیم، از طرح‌های کار دستی‌ای که در ذهنم داشتم، برایش تعریف کردم. استاد آمد و از بخت بدم، جاها را عوض کرد. ای به یغما برود این رسم!

چند دقیقه بعد، اسم من رسید و گفت: «شقایق بچیم، بخیز تو بیا در این جا روبه روی مه بشین.»

نگاه عمیقی به فیروزه انداختم، انگار احساسات مان در هم تنیده شد. برخاستم و رفتم جلوی استاد نشستیم. تا ختم امتحان، نگاه‌های جغدگونه به سرگه امتحان می کردم. در نهایت، استاد برگه‌ها را جمع کرد. آخرین نفری که از صنف خارج شد، من بودم. اشک، چون سیلاب‌های ویرانگر دهات مان در تخار، به چشمانم هجوم آورد و قوه دیدم را تار کرد. فیروزه آمد و گفت: «چه شده شقایق؟ چرا گریه می کنی؟ او دختر یک چیز

اوضاع صحبت نشد و دوسه روز بعد، امتحانات تمام شد! روز آخر تعلیمی سال، برای فیروزه یادگاری ای درست کردم و او نیز این کار را کرده بود. مدتی در صحن حویلی مکتب گشت زدیم. درختان خشکیده بودند. هوای خشک که سرمای مزار خیلی دل‌تنگ بود؛ انگار از عزیزش دور شده بود. و اما من کنار عزیزم بودم. عزیزی که نیم ساعت بعد، با او به مدت سه ماه خداحافظی می‌کردم. یادگاری‌ها را به هم تقدیم کردیم. با خداحافظی کردن، دستان‌مان از هم جدا شد.

راهی خانه، با صورت اخم کرده و تودار شدم. از آن روز -که فکر کنم پانزدهم ماه قوس بود- تا شروع سال جدید، معمولاً در کنار صندلی می‌خوابیدم. طوری که پهلودرد گرفتم. با رسیدن بهار و کوچیدن پرستوها از دیار غربت به مزار، امیدی هم در دل من جوانه زد. آری، امید دیدن فیروزه! با شوق بی‌نهایت، لباس‌های مکتب را تهیه کردم و باز نزد همان بابه‌دکاندار رفتم. دفترچه، قلم، پنس‌ل و انواع مداد جدید خریدم. دیگر پول را برای خریدن خوراکی جمع نمی‌کردم و این یکی از تغییراتی بود که او در زنده‌گی من ایجاد کرده بود. درست ششم حمل سال ۱۳۹۶ خورشیدی بود، ساعت دوازده و ده دقیقه، با ظاهر آراسته راهی مکتب شدم.

خانه ما در قسمت اول شهرک خالد ابن ولید بود و مکتب در قسمت سوم، تقریباً چهل دقیقه پیاده راه می‌رفتم تا به مکتب برسم؛ مکتبی که برای من نه مهد تعلیم بلکه مهد یک رفاقت خالص و محبت بی‌دلیل بود. وقتی به سوی مکتب حرکت می‌کردم، نمی‌دانستم این چهل دقیقه چطور می‌گذرد... آن روز، راه را پی‌مودم و بالاخره

به وصال فیروزه رسیدم. تا از دروازه مکتب عبور کردم، چشمم به نهالان نو قد کشیده‌ای خورد که سبز شده بودند؛ همان‌هایی که در آخرین روز سال قبل، خشک‌ترین درخت‌های روی کره خاکی بودند. صحن مکتب پر بود از دخترانی که با امید به آینده روشن در مکتب قدم می‌زدند. چشمم به فیروزه خورد که از فاصله بیست قدمی به من خیره شده بود... تا دیدمش، به سویش گام برداشتم. لباس جدید و دست‌کولش را -که خودش به آن «بیک» می‌گفت- نگاه کردم. تا به او رسیدم، احوال پرسیدم و چربی کردیم و این بار، چشمم به دفترچه‌ای خورد که در دستش بود؛ رنگش یاسمنی بود. از پوشش نمایان بود که دفترچه خاطرات باشد. گفتم: «ای چیست؟»

با لب‌های پر از شکوفه‌های لبخند، پاسخ داد: «ای ره به تو گرفتیم شقایق، کتابچه خاطرات است. می‌خوایم در ای خاطراتم با توره بنویسم و تو پیش‌ت نگایش کنی!»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «دست خط مه خوب نیست، خودت می‌دانی...»

با هوش تیز و دلبری همیشه‌گی اش گفت: «عوضش خودت خوب هستی!» پاسخی به این پرزه‌پرانی اش نداشتم. اغلب رفتارهای فیروزه، آن چنان محبت‌آمیز بود که به او می‌گفتم خوشم نمی‌آید کسی این قدر با من مهربان باشد. ولی او همانی بود که بود. دوروز بعد، با دفترچه نزد آمد و گفت: «بگیر، نوشتمش...»

گفتم: «ببینم چی نوشتی...»

همیشه از حسن نیتش خوشم می‌آمد. پاسخ دادم: «ای دیوانه، خامه خوشم آمد برشان دادم، خودم شنبه می‌خریدم.»

گفت: «ای ره خریدم چون تو با ارزش فکر کنی و ای بار به کسی قلم‌هایته نتی.»

دوست نداشت با دختران دیگر معاشرت کنم. آن دخترانی که اوایل پوز خند نثارم می‌کردند؛ دیگر بخشی از زنده‌گی من بودند. برای همین است که می‌گویند: «زمان علاج تمام دردهاست.»

در میان صحبت، یکی از هم‌صنفی‌ها آمد و گفت: «امروز در تالار، رئیس جمهور و داکتر عبدالله میایه...»

فیروزه گفت: «شوهر خالیم خونست، چی کنمش.»

و با هم خندیدیم. یک روز دیگر تعلیمی تمام شد و در جاده، در حال خداحافظی کردن با «فاطمه» یکی از هم‌صنفی‌هایم بودم که موترهای مجلل و سیاهی از کنار ما گذشت، دقیق نمی‌دانم چند موتر بود. آفتاب در وسط آسمان نشست بود و بادهای مزار نسیم گرم به صورتم می‌وزاند. هنگامی که آن موترها از کنارم گذشتند، نسیم گرم به باد سوزناک تری بدل شد و مثل سیلی روی صورتم کوبید. به این اندیشیدم که آیا رئیس جمهور، جناب زنده‌یاد - که امیدوارم هرچه زودتر مرده‌یاد شود - این نسیم گرم را احساس می‌کند؟ موترش چون بادی که فقط یک بار روی آدم می‌وزد، از کنارم گذشت. اما من چهل دقیقه‌ای عمرم را با

دفترچه را باز کردم. خاطر‌اتش را نوشته بود، رسم‌های قشنگ و رنگی کشیده بود. زیبا بود و هیچ کلمه‌ای برای من، در مقابل زیبایی آن دفترچه، قابل بیان نیست. سال جدید با اتفاقات خوب و بد داشت به نیمه می‌رسید. یعنی به امتحان چهارونیم‌ماهه. روزی از میان این روزها که پنج‌شنبه بود، پول نداشتم و این از نهایت ولخرج بودنم می‌آمد. به مادر گفتم: «امروز پیسه ندارم چطو مکتب بروم؟»

مادر هم با صدای بلند جواب داد: «هر روز کاغذ نخور سه فلافل نخور که در آخر هفته بی پول نمایی.»

جوابی نداشتم. آخر اونمی توانست بداند که یار من در این شهر، کاغذ شده بود که آن را قیچی بزنم، چیزهایی درست کنم تا از شر افکار پوسیده‌ام رهایی یابم. آن روز، بی پول مکتب رفتم و فلافلی در کار نبود. از کنار فلافل فروش بیگانه‌وار گذشتم. وارد صنف شدم. در صنف جدید، در چوکی نخست می‌نشستیم. دیگر مجبور نبودیم دستکول‌های مان را در وسط چوکی بگذاریم؛ چون میز داشتیم.

او باز قبل از من در صنف حاضر شده بود. بعد از احوال‌پرسی، کنارش نشستیم. هر بار او به من هدیه‌ای می‌داشت، در آغاز صحبت آن را با دستان گرمش تقدیم می‌کرد. این روز او با بسته‌قلمی آمده بود که دوازده قلم با دوازده رنگ بود. روی میز گذاشت و گفت: «ای ره به تو گرفتم، چون او بار قلم‌هایته در صنف به دخترا توزیع کدی...»

اندیشیدن به مجلل بودن زنده گی او گذراندم.

با حرف‌هایم، خنده روی لب‌هایم خشکید و با بغض
گفت: «حیف زحمت‌هایم که خوشت نامد!»

با خسته گی و کوفته گی به خانه رسیدم و بعد از یک
استراحت کوتاه، برخاستم و قلم‌ها را از دست‌کولم
در آوردم. مادر کنارم نشست و دید که دارم بسته قلم
را باز می‌کنم. گفت: «ایناره از کجا کدی؟ تو خوب پیسه
نداشتی.» بی‌اعتنا پاسخ دادم: «فیروزه برم خرید.»
مادر گفت: «فیروزه... ای فیروزه ای که هر روز برایش
کار دستی درست می‌کنی و می‌بری، یک دفته فیروز
نبرایه.»

شاید سخت‌ترین حرف برای یک دختر سیزده ساله بود.
چنان غیر قابل‌هضم که تا یک روز در ذهنم تحلیل
می‌شد و بابتش غصه می‌خوردم.

روز بعد، تا وارد مکتب شدم، در صحن مکتب، دختران
دوره ما نشسته بودند تا دختران دوره لیسسه رخصت
شوند و به صنف‌ها برویم. دیدم در کنار دیوار، فیروزه با
کوثر، حسنا، حدیثه و سپوز می‌نشسته است. رفتم
سلام عرض کردم و کنارشان نشستم. دیدم از کنار
دیوار، یک سبد کاغذی که با گل‌های پلاستیکی تزئین
شده بود را برداشت و روبه من، با لبخند گفت: «شقایق
برت یک سبد گل آوردم.»

بلاخره کینه‌ای که از حرف مادر گرفته بودم، پخته شد و
انفجار کرد. با عصبانیت گفتم: «فیروزه، خسته نمیشی
هر روز یک چیز جدید جور می‌کنی؟ مه خو خسته
شدیم، چقدر تو بی‌کار هستی.»

دختران رخصت شدند و همه راهی صنف‌ها شدیم. آن
روز را هر دو با اخم گذرانیدیم. روز بعد که مکتب رفتم، از
دلش در آوردم. دلی به پاکی دل او... انگار خدا اورا تکه
منسجمی از نجابت آفریده بود. برایش از حرف‌های
مادر شرح دادم و گفتم روز قبل چقدر ناراحت بودم. او
درک کرد. همانند تمام کاستی‌های دیگرم که به رویم
نمی‌آورد، این را هم بخشید. بعد از آن روز، باز روزهای
عادی ما شروع شدند و اتفاق خاصی نیفتاد. تاشبی که
مادر گفت پدر می‌خواهد دوباره به «تخار» نقل مکان
کنیم؛ چون شاید وظیفه اش به «بدخشان» تبدیل شود.
پدر، رئیس «زراعت، آبیاری و مالداري» ولایت «سرپل»
بود که بعدها به بدخشان انتقال یافت.

آن شب، شبی آشنایی بود؛ شبی که در تخار گفته بودند
باید به مزار نقل مکان کنیم. دوباره آن موج احساسات
در وجودم تنیده شد. آه، نمی‌دانستم چطور باید به
فیروزه توضیح بدهم. مزار برای من حکم قفس در میان
یک دشت را داشت؛ اما آن روزها شقایق در آن دشت
روبیده بود. نه تنها روییده بود که گلبزرگ‌هایم به
بال‌های پرستومی مانستند؛ پرستوی مهاجری که در
قفس یاری برگزید و سقف قفس، برایش حکم آسمان
سترگ را می‌نوشت.

فردای آن روز، پرنده مهاجر باید به دوستش می‌گفت که
کوچ می‌کند. تا دیدمش، گفتم ماجرا از چه قرار است.
نخستین باری بود که اشک‌هایم را می‌دیدم. بلوری که

آن روز چه می دانستم که وعده چيست؟ شايد براي پيچاندن كسي از وعده و قول استفاده مي كردم. او باور كرد و گفت: «خاش، منتظرت هستم، مه برت تا اوروز خاطره نوشته مي كنم.»

در چهل دقيقه راه، به اين انديشيدم كه روزي براي جدايي از تخار، مزار را نفرين مي كردم و حال برعكس. اكنون كه بيست سالم است، با درك و اراده كامل، مي توانم بگويم: عميق ترين دوستي عمرم با فيروزه بود. بعد از او، دوستان زيادي به زنده گي ام وارد شدند؛ اما هيچ كس فيروزه نشد. بالاخره روز موعود فرارسيد. رخت بر بسته بوديم تاراهي تخار شويم. مزار، آن ديار غربت، براي من آشيانه شد و فيروزه خاطره.

آري، اكنون نه در مزار هستم نه فيروزه را دارم، و نه آن آزادي را... عوض آن، خواسته اي ديگري به كرسی دلم نشسته است؛ اين كه ديگر تنها خواسته ام آموختن علم است. چيزي كه چندي قبل، نقل هاي فيروزه در امتحان تعبيرش مي كردم. نه سال مي گذرد و هنوز آن دفترچه نزد من پنهان است. او مخزني ست از يادهاي فيروزه... ديگر يك مشتم حسرت است و در دست ديگر، دفترچه خاطرات.

روي گونه هايش مي درخشيد، خوشايند نبود. من اخم كرده بودم و او مي گريست. از آن روز، تراژدي خاطرۀ من آغاز شد. امتحانات آغاز شد و ساعت هاي كمي کنار هم بوديم. در اين ساعت ها، او از کنار من تكان نمي خورد. مدام سؤال تكراري را مي پرسيد: «شقايق، هيچ راهي نيست به نظرت كه تخار نرين؟»

و هميشه با يك كلمه جواب مي دادم: «نه!»

هر روز، هنگام رخصت شدن او مي گريست؛ تا جايي كه از اين وضع خسته شدم. دوست نداشتم حذقه چشم هايش را نم زده بينم. اما دوست نداشتم من، دليل قانع كننده اي نبود. آن روز آخر امتحان، خسته كننده ترين روز عمرم بود؛ چون به اندازه كافي اشك از چشم هاي فيروزه درآورده بودم. طوري كه اگر مي شد كاسه اي جلويش بگيرم، تا ساعت رخصتي، دو كاسه اشك پر مي شد. همچنان من كه اشك هايم را در خانه مي ريختم.

آن روز، او از من قول خواست تا در روزي كه پارچه ها توزيع مي شوند، بيايم. ناخواسته، از روي مجبوريت، به او وعده دادم؛ تا اندكي نگريد و فكر نكند كه آخرين ديدارمان است. او را سخت در آغوش فشردم و گفتم: «به خدا فيروزه، روز توزيع پارچه ها بيايم، وعده ميتم.»

می نخورده بدنام که می گویند، ماییم

اسما آریافر

مکتب عابدۀ بلخی
سال: ۱۳۹۶ خورشیدی

یا بر حسب تصادف یا که هم کائنات با من سر دشمنی و جنگ را گرفته بود، همیشه «می نخورده بدنام» بودم.

البته نمی خواهم بگویم آن قدر هم موسیچه بی گناه بودم؛ از رفتن به باغ ممنوع گرفته تا فلم برداری با آفتابه در ساعت درسی و هزار و یک شوخی و شیطنت دیگر را در دوران مکتب انجام دادم، ولی در جایی که گناه نداشتم، همیشه تنبیه می شدم. به همین خاطر می گویم که: «می نخورده بدنامم.»

سال ۱۳۹۶ خورشیدی، مکتب «عابدۀ بلخی»، ساعت سوم یا چهارم بود. تمام استادان با مدیر مکتب رفته بودند فاتحه شوهریکی از استادها، و مکتب را به سر معلم و یکی دو تن از استادها سپرده بودند. تمام صنفها به شمول صنف ما استاد نداشت؛ صنف بی استاد مانند پارک بدون تکت و مجانی است؛ حتی شاگردهایی که عاجز و سنگین می بودند، در ساعت بی کار، بلا می گشتند. و شاگردهای شوخ مثل من، وای اصلاً نگویم، یک شاخ نمی کشیدیم!

سر معلم پیش و من از عقبش: «خیر است سر معلم صاحب، بوت مرا بدهید. به خدا من گناه نداشتم، فقط چادر مرا جور می کردم، دیگر شوخی نمی کنم، خیر است بدهید...»

همین قسم من زاری داشتم و او عین خیالش هم نبود. نزدیک اداره که رسیدیم، دیدم که مدیر از فاتحه آمده، چوکی را در بیرون اداره و در فضای آزاد گذاشته و نشسته است. تا که ما را دید، شروع کرد به خندیدن و گفت: «سر معلم صاحب، باز چه شکار کردی؟»

سر معلم - که با هر بار گپ زدن، آب دهن قورت می داد - گفت: «مدیره صاحب، این دختر بیست و چهار ساعت در بیرون است.»

مدیر: «بلا بزنید، چه می کردی در بیرون؟ دختر کی هستی؟»

تا که نام مادرم را گرفتم، مدیر بوت مرا داد و گفت که دیگر شوخی نکنم.

این هم از داستان کلان ترین جرم من در دوران مکتب؛ جرمی که در آن نه من مقصر بودم، نه مروه و نه کائنات، بلکه تمام گناه ها به گردن لغزنده گی ای آن بوت براق و چشم های تیزبین سر معلم صاحب بود و بس!

با دوستم «مروه»، شوخی و ساعت تیری داشتیم که ناگهان مروه، چادر و موهایم را به هم زد و خراب کرد. من هم که خیلی به ظاهر خود اهمیت می دادم، رفتم پیش دریچه اتاق استاد دیپارتمنت که ما نامش را «استاد کارولین» گذاشته بودیم. داشتم موهایم را مرتب می کردم که دخترها شور و غوغا به راه انداختند؛ هر کدام به طرفی دویدند، مثل این که «ننه آل» دیده باشند. من هم زود چادر مرا سر کردم، دیدم که ننه آل نیست، سر معلم با یک متر خمچه، شاگرد هارا پیش دارد.

از شدت عجله و ترس، یک دختر به شدت به شانه ام زد. بوتی که در پایم بود - براق سیاه با نگین های سفید - با جوراب های سفید، چون جنس براق لغزنده است، پایم لغزید؛ بوت ماند و خودم از ترس دویدم. در یک پای بوت و یک پای برهنه تا قسمتی از راه رفتم، دوباره دور خوردم که بوت مرا بگیرم؛ ناگهان متوجه می شوم که سر معلم صاحب محترم، در نوک خمچه یک پای بوت مرا گذاشته، گویی که ماهی را از دریا شکار کرده است! به بسیار خون سردی و آرام آرام روان است به طرف اداره.

وای رویم داغ آمد؛ بین ترس و غرور قرار گرفتم. یک طرف ترس از تنبیه و جنگ سر معلم، از طرفی هم شرم از این که هم صنفانم مرا با یک پای برهنه ببینند.

حسرت روز جمعه

بعضی آدم‌ها از زنگ آخر پنج‌شنبه خوشحال می‌شدند. همین که استاد می‌گفت: «جمعه خوش!»، صنف یک‌باره زنده می‌شد. چوکی‌ها با عجله عقب می‌رفت، کتاب‌ها سرسری داخل بکس‌ها انداخته می‌شدند و همه با شوق از دروازه بیرون می‌دویدند؛ مثل این که کسی آن‌ها را از زندان آزاد کرده باشد.

و من... همان کسی بودم که آهسته کتاب‌هایم را جمع می‌کرد تا چند دقیقه بیشتر در صنف بماند. جمعه برای همه روز استراحت و تفریح بود، اما برای من روز دل‌تنگی. من عاشق مکتب بودم؛ از آن عاشق‌هایی که حتی بوی راهروهای خاک‌آلود مکتب را دوست دارند. از آن‌هایی که صبح‌های زمستان، با دست‌های یخ‌زده، باز هم دل‌شان می‌خواهد زودتر به صنف برسند.

گاهی خودم هم نمی‌فهمیدم چرا این قدر به مکتب دل بسته‌ام. شاید به خاطر هم‌صنفی‌هایم، شاید به خاطر حس زنده‌ای که در دیوارهایم جریان داشت، یا شاید به خاطر این که مکتب تنها جایی بود که احساس می‌کردم آینده هنوز ممکن است.

پنجشنبه‌ها دلم گرفته می‌بود. از صبحش می‌فهمیدم امروز فرق دارد. استادها هم خسته‌تر بودند، شاگردها بی‌حوصله‌تر، و زنگ‌ها کوتاه‌تر به نظر می‌رسیدند. حتی آفتاب پنج‌شنبه هم غم داشت. من اما از همان اول صبح،

نرگس واثق

مکتب فاطمه بلخی، مزارشریف، بلخ
سال: ۱۳۹۶ خورشیدی

بود و خنده، اصلاً یاد نمی‌آید آن روز درست خندیده باشم. فکر می‌کردم هنوز وقت زیاد است؛ دانشگاه می‌روم و آن روز را با آن لباس فراغت و کلاهش باشکوه‌تر تکرار می‌کنم.

اما نمی‌دانستم چند سال بعد، در دوره طالبان، قرار است بی‌صدا از دانشگاه فارغ شویم؛ بدون مراسم، بدون موسیقی، بدون عکس‌های دسته‌جمعی، بدون حتی یک خداحافظی درست با سال‌هایی که جوانی‌مان را بلعیده بود.

وقتی خبر بسته شدن مکتب‌ها و دانشگاه‌ها را شنیدم، حس کردم کسی با دستش قلم را بیرون کره و فشار می‌دهد. حسی که از توصیفش عاجزم. هر چه بود خیلی بد بود.

با وجودی که لیسانس‌م را گرفته بودم، باز حس می‌کردم دروازه خانه‌ای را به رویم بسته‌اند که هنوز دلم می‌خواست هر روز واردش شوم. حس می‌کردم مکتب در امید از جهانی پر از نور به زمین است و با بسته شدنش زمین دیگر نوری ندارد.

آن روز فهمیدم آدم بعضی جاها را فقط دوست ندارد؛ در آن‌ها زنده‌گی می‌کند و من بعدها، از ته دل، در دلم از تمام استادهایی که سال آخر مکتب مجبورمان کرده بودند لباس فراغت بپوشیم، تشکر کردم؛ چون اگر آن روز نبود، شاید حسرت پوشیدن همان لباس هم تا آخر عمر در دل مان می‌ماند.

گرچه که هنوز پر حسرت‌م و مزه درست آن لباس را نپوشیدم، اما آن را هم نعمتی می‌شمارم در کنار دیگر نعمت‌هایم. من کم توقع نبودم؛ نمی‌دانم چرا این‌گونه کم توقع شدم.

غصه‌فردار می‌خوردم. غصه‌جمعه‌ای که قرار بود خانه بمانم و مکتب نروم.

عجیب است نه؟ آدمی که از امتحان می‌ترسید، از کارخانه‌گی خسته می‌شد، از بیدار شدن صبح زود شکایت می‌کرد... باز هم دلش نمی‌خواست یک روز مکتب تعطیل باشد.

جمعه‌ها ناخودآگاه زود بیدار می‌شدم. چند ثانیه نخست فکر می‌کردم دیر شده. قلبم تند می‌زد، بعد یاد می‌آمد امروز مکتب نیست. همان لحظه یک خلا عجیب در دلم باز می‌شد.

خانه بیش از حد آرام بود. نه صدای ورق خوردن کتاب می‌آمد و نه دوستی که در راه منتظرم باشد. حتی بعضی وقت‌ها بکس مکتب‌م را بی‌دلیل باز می‌کردم. کتاب‌ها را ورق می‌زدیم. یونیفورم‌م را از چوکی برمی‌داشتیم و فقط نگاهش می‌کردیم. شاید می‌ترسیدیم یک روز همه این‌ها از من گرفته شود.

و گرفته شد. سال‌های آخر مکتب، همه از تمام شدنش ذوق داشتند. از این که «بالاخره خلاص می‌شویم». اما من ته دلم می‌ترسیدم. هر چند یک امید بزرگ داشتم؛ دانشگاه!

فکر می‌کردم اگر مکتب تمام شود، زنده‌گی در دانشگاه قشنگ‌تر ادامه پیدا می‌کند. صنف‌های بزرگ‌تر، کتاب‌های بیشتر، رویاهای بزرگ‌تر. همین امید بود که دل‌کندن از مکتب را آسان می‌کرد.

یادم است سال فراغت، استادها ما را مجبور کردند لباس فراغتی را که معمولاً در فراغت از دانشگاه پوشیده می‌شود، بپوشیم. من ناراحت بودم. لج کرده بودم و می‌گفتم این لباس حق دانشگاه است، نه مکتب.

اما به اجبار پوشیدم. کلاه‌ها روی سرمان به‌نظرم بیهوده

از قلعه ویران تا راه دانش

ساجده یوسفی

لیسه نقره، هرات

سال: ۱۳۹۷ خورشیدی



دختر کوچکی در روستایی دور افتاده از هرات بودم که تازه قدم به دنیای مکتب گذاشتم. دقیق یادم نیست که شش ساله بودم یا هفت ساله؛ زمانی که شامل مکتب شدم. در روستای ما تازه یک مکتب ایجاد شده بود؛ و آن هم در داخل یک قلعه ویران شده که از دوران جنگ‌ها باقی مانده بود. همان جا درس می خواندیم. وقتی وارد آن جا می شدی، نخست فکر می کردی اصلاً جای درس نیست، بلکه جایی است که فقط دیوارهای شکسته و خاک گرفته دارد. اما برای ما همان جا مکتب بود، همان جا امید بود.

صنّف‌های ما نه در داشت و نه پنجره. دیوارها سوراخ بودند و از هر طرف، باد داخل می شد. در تابستان از گرمی شدید، گرد و خاک و حشرات، در امان نبودیم. خاک، مثل دود در هوای چرخید و روی کتاب‌ها و لباس‌های مان

می بردیم. چوکی درست نداشتیم، میز درست نداشتیم. بعضی وقت‌ها، روی سنگ‌ها می نشستیم. استادان ما هم مثل مکتب‌های ما درست و حسابی نبودند؛ هر کس کسی که کمی سواد داشت، استاد ما می شد. اما همان‌ها هم با دل ساده درس می دادند.

مکتب رفتن ما نظم خاصی نداشت. گاهی می رفتیم و گاهی نمی رفتیم. بعضی روزها باران شدید بود، بعضی روزها کار خانه زیاد می شد. تا صنف سوم، همین‌طور ادامه دادم. در همان سال‌ها خواندن و نوشتن را کم‌کم یاد گرفتم. وقتی نخستین بار توانستم اسم خود را بنویسم، برایم یک دنیا خوشحالی بود.

در صنف چهارم یک حادثه باعث شد مکتب را ترک کنم. در داخل صنف با یک هم‌صنفی برخورد کردم و تخته‌هایش به صورتم خورد. صورتم سیاه شد و درد زیادی داشتم. وقتی به خانه آمدم، خانواده نگران شدند. شرایط اقتصادی ما هم خوب نبود و از طرف دیگر، در روستا برای دختران، سواد ارزش زیادی نداشت. همان شد که از مکتب دور شدم.

بعد از آن، مدت‌ها به مکتب نرفتم؛ اما در دل من همیشه یک جای خالی بود. هر وقت از کنار مکتب می گذشتم، صدای خواندن شاگردان را می شنیدم. آن صداها در دل من می نشست، اما زنده گی من به جای صنف، به صحرا کشیده شد و کم‌کم فاصله‌ام با درس بیشتر شد.

بعد از مدتی، دوباره شوق درس در دل من پیدا شد. وقتی بچه‌هایی را می دیدم که به مکتب می رفتند،

می نشست. گاهی، وقتی باد تند می شد، حتی تخته سیاه را هم خاک می گرفت و نوشته‌ها دیده نمی شد. استاد مجبور می شد دوباره با دستمال خشک آن را پاک کند.

در زمستان وضعیت سخت‌تر می شد. سردی آن قدر زیاد بود که دست‌های مان یخ می کرد. نفس ما در هوا دیده می شد. وقتی باران می بارید، سقف نیمه‌خراب صنف، چکه می کرد و زمین گلی می شد. بعضی وقت‌ها کفش‌های مان در گل گیر می کرد و به سختی خود را به مکتب می رساندیم. حتی گاهی، از ترس این که سقف فرو نریزد، آرام می نشستیم و به بالا نگاه می کردیم.

با این حال، مکتب رفتن برای ما یک خوشحالی هم داشت. صبح‌ها وقتی آماده می شدیم، با وجود همه سختی‌ها، یک نوع امید در دل ما بود. در تابستان، وقتی به مکتب می رفتیم، لباس‌های مان تمیز بود، اما هنگام برگشت کاملاً خاکی می شدیم. خانواده‌های مان از دیدن وضعیت ما تعجب نمی کردند، چون همه در همان شرایط بودند.

وقتی آفتاب می آمد، ما خوشحال می شدیم، چون آن لحظه تنها وقت آرامش ما بود. فرش‌های پلاستیکی سوراخ‌سوراخ را بیرون پهن می کردیم و درس را زیر آفتاب ادامه می دادیم. صدای خنده‌های ما با صدای باد قاطی می شد. در آن لحظات، فکر می کردیم مکتب جای زیبایی است، حتی اگر هیچ امکاناتی ندارد.

تخته سیاه را خودمان از یک صنف به صنف دیگر



به ما آموزش می داد. وقتی برای نخستین بار قرآن کریم را درست خواندم، احساس کردم چیزی در دل من روشن شده است. در مدت یک زمستان، تمام سوره های نماز را یاد گرفتم.

در همان روزها، یک حادثه در زنده گی ام رخ داد. پدر بزرگم در یک حادثه ترافیکی وفات کرد. این موضوع روی من هم تأثیر گذاشت. چند روز ذهنم آرام نبود. او برایم خیلی عزیز بود و همیشه حمایت می کرد، حتی در مسیر درس.

بعد از مدتی، تصمیم گرفتم دوباره به مکتب برگردم. خانواده را قانع کردم و دوباره شامل شدم. وقتی وارد

حسرت می خوردم. در روستای ما صنف سوادآموزی برای زنان باز شد. با رضایت خانواده شامل شدم. وقتی دوباره داخل صنف نشستم، قلبم تند می زد؛ انگار دوباره به یک زنده گی جدید برگشته بودم.

در آن جا دوباره الفبا را شروع کردیم؛ نوشتن روی تخته کوچک، تمرین حروف، خواندن کلمات ساده. نه ماه درس خواندم و سواد ابتدایی را یاد گرفتم. هر روز برایم مثل یک قدم تازه بود. کم کم اعتماد به نفس پیدا کردم.

بعد از آن. به قرآن کریم علاقه پیدا کردم. استاد «آمنه جان»، در روستای ما آمد. او با اخلاق خوب و محبت زیاد قرآن کریم درس می داد. بدون هزینه ثبت نام

گرفته بودم، برای شاگردان دیگر توضیح می‌دادم. این برایم حس خوبی داشت؛ از یک شاگرد ضعیف، کم‌کم به کسی تبدیل شدم که دیگران از او کمک می‌خواستند.

در سال‌های آخر، هم درس می‌خواندم و هم تدریس می‌کردم. مسیّر، طولانی و سخت بود، اما هر روز یک قدم جلوتر می‌رفتم. گاهی خسته می‌شدم، اما امید داشتم.

در آخرین سال مکتب، با وجود همه مشکلات، توانستم صنف دوازدهم را با درجه اول کامیاب شوم. آن روز برایم مثل پایان یک سفر طولانی بود؛ سفری که از یک قلعه خراب شروع شد و به یک موفقیت ختم شد.

خاطرات مکتب برای من یعنی خاک، سرما، آفتاب، گریه، تلاش و امید؛ یعنی شروع از هیچ و رسیدن به چیزی که روزی فقط یک آرزو بود. امروز بیشترین دستاوردهایم را مدیون کسانی هستم که در روزهای سخت مکتب دستم را گرفتند؛ به‌ویژه استاد «آمنه‌جان» و «تفسیره اکبری»، که با حمایت و تشویق‌شان در مسیر درس و زنده‌گی، برایم انگیزه و امید ساختند.

صنف شدم، دیدم همصنفی‌هایم از من جلوتر هستند. این برایم سخت بود، اما تصمیم گرفتم ادامه بدهم. درس‌ها برایم آسان نبود، مخصوصاً الفباهای جدید و انگلیسی. بعضی وقت‌ها نمی‌فهمیدم و گریه می‌کردم. استاد هم متوجه شد و گفت شاید بهتر باشد در صنف پایین‌تر باشم. آن روز خیلی سخت گذشت، اما قبول کردم که فقط درس بخوانم؛ مهم نیست کجا باشم.

در صنف پایین‌تر دوباره شروع کردم. کم‌کم عادت کردم. بعضی وقت‌ها دو صنف را هم‌زمان می‌خواندم؛ صبح مکتب، بعد از ظهر کارخانه. خسته می‌شدم، اما ادامه می‌دادم. گاهی اول نمره می‌شدم و این برایم انگیزه بود. احساس می‌کردم می‌توانم جلو بروم. استادان مختلف بودند؛ بعضی مهربان، بعضی سخت‌گیر. مخصوصاً انگلیسی برایم دشوار بود، چون پایه درست نداشتیم.

در صنف‌های بالا مشکلات بیشتر شد، اما من ادامه دادم. گاهی گریه می‌کردم، اما تسلیم نمی‌شدم. در کنار درس، به خانواده هم کمک می‌کردم. زنده‌گی سنگین بود، اما درس برایم مهم‌تر شده بود. کم‌کم خودم هم به دیگران کمک می‌کردم. چیزهایی که یاد

تو طنزنویس خوبی می‌شوی

هر صبح، پانزده دقیقه مانده به ساعت نُه، از سمت بالای کوچه‌مان در منطقه ۳۱۵ راه می‌افتادم تا به مکتب برسیم. هنگام عبور از آخرین خانه کوچه، چند لحظه می‌ایستادم و باغچه «خانه شاد» را نگاه می‌کردم؛ نامی که خودم روی آن خانه گذاشته بودم. بوی گل‌ها را عمیق به ریه‌هایم می‌فرستادم و به وسوسه‌ای که می‌گفت از پنجره کوتاه بپریم و خودم را میان سبزه‌ها و گلدان‌ها کنم، به‌سختی نه می‌گفتم. بعد، با حسرت از روبه‌روی خانه «کاکا حاجی زلگی» می‌گذشتم و از صدای جیغ «محمدجان» و «ساره»، که از داخل خانه شاد می‌آمد، لبخند می‌زدم.

بعد وارد مسیر تنگ و خاکی می‌شدم؛ از میان خانه‌های گلی می‌گذشتم و سرک خامه را گاهی با «فایزه» و گاهی با «شراره»، هم‌صنفی و هم‌کوچه‌ای‌هایم، طی می‌کردم.

در گرمای تابستان، رفتن به مکتب در ساعت نُه، خودش یک جور ظلم بود؛ آن هم در سرک خاکی که بعضی روزها حتی پرنده نیز در آن پر نمی‌زد و بوی چاه‌های فاضلاب مردم در هوا می‌پیچید. با این همه، برخلاف مسیرو محوطه کوچکش، مکتب «هزاره بغل»، برای من دوست‌داشتنی بود و همیشه با خودم فکر می‌کردم که با

گیتی آرین

مکتب هزاره بغل، کابل
سال: ۱۳۹۷ خورشیدی

وجود همهٔ سختی‌های مسیر، باز هم آن‌جا چیزهایی برای دوست داشتن دارد.

«وطن دوستی»، یکی از مضمون‌های تازهٔ معارف بود؛ مضمونی که هیچ‌وقت نفهمیدم چه فایده‌ای برای بیست‌وهشت شاگرد صنف داشت. نه مطالبش جذاب و مفید بود و نه هم معلم ثابتی داشت. گاهی خودمان درس را پیش می‌بردیم و گاهی معاون صاحب می‌آمد و چند صفحه‌ای از کتاب را می‌خواند.

بعدها که معاون صاحب، مدیر شد و یک‌دست دریشی نو خرید، باز هم وطن دوستی معلم نداشت و خودش آن را تدریس می‌کرد. مردی بلندقد و لاغر بود که بیشتر وقت‌ها دریشی قهوه‌ای تیره می‌پوشید و همیشه سگرت همراهش بود. کم پیش می‌آمد عصبانی شود، اما وقتی می‌شد، همهٔ ما مثل موش مرده، ساکت می‌شدیم.

آن روز هم دیرتر به صنف آمد، درس کوتاهی داد و دوباره بیرون رفت تا سگرت دود کند. طبق معمول، یک دستش را داخل جیبش گذاشت، با دست دیگر سگرت را دود می‌کرد و بعد به افق خیره می‌شد.

ما هم مثل همیشه شروع کردیم به حرف زدن. سه صف بود و من در چوکی ردیف نخست، صف وسط، کنار «فایزه» و «زحل» می‌نشستم. تعریف از خود نباشد، ما از شاگردهای ممتاز صنف، یا بهتر است بگوییم که مکتب بودیم.

من در کنار فایزه بودم و فایزه هم در کنار زحل. فایزه دختر باریک اندامی با چشم‌های سبز و موهای خرمایی

مثل همیشه، یک صبح لباس‌هایم را اتو کردم، مادر موهایم را بافت و کمی ضدآفتاب به صورتم زدم. در تمام آن مدت هم از چادر سفیدم شکایت می‌کردم؛ چادری که هیچ‌وقت جنس خوبش را پیدا نمی‌کردم و روی سرم نمی‌ایستاد. با خودم فکر می‌کردم اگر به جای چادر، کلاه می‌گذاشتیم، چه چیزی از دنیا کم می‌شد. قبل از رفتن، کلچه‌ای را هم با یک گیلان شیرچای که مادر آماده کرده بود خوردم و راهی مکتب شدم.

طبق معمول، باید پشت دروازهٔ کهنه و آبی‌رنگ مکتب منتظر می‌ماندیم تا شاگردان صنف‌های اول تا ششم رخصت شوند و ما اجازهٔ ورود پیدا کنیم. بعد از کشمکش‌های همیشه‌گی برای زودتر داخل شدن، مثل همیشه با انضباط‌های مکتب بگومگو داشتیم و بعد، رفتم سر صف.

در آن گرمای تابستان، ایستادن زیر آفتاب و گوش دادن به صدای خراب و جغ‌جغی بلندگو، شکنجه بود؛ اما مجبور بودیم منظم بایستیم، و گرنه چوب یا خط‌کش «استاد زیتون» و «استاد رابعه»، پشت و پهلوی مان را نشانه می‌گرفت.

بعد از گذشتن ساعت نخست، بابهٔ مکتب زنگ ساعت دوم را زد و ما منتظر معاون صاحب ماندیم. همیشه باید کسی دنبالش می‌رفت تا یادش بیندازد که مضمون «وطن دوستی»، منتظر معلم است.

بود؛ آرام بود و متین، و همیشه هم موهای بلندش را می‌بافت.

زحل هم چشم‌های سبزِ درشت و موهایی به رنگ گندم‌زار داشت؛ بیش‌تر شبیه شاهدخت‌های قصه‌گک‌ها بود تا شاگرد یک مکتب متوسطه و دور افتاده.

آن ساعت هم مثل همیشه چیزی برای خندیدن پیدا کردیم. من متن خشک کتاب را برعکس می‌کردم و از دل درس، طنز درمی‌آوردم. جمله‌ها را طوری تغییر می‌دادم که جدیتش به هم می‌ریخت و همه چیز به شکل خنده‌داری معنای دیگری پیدا می‌کرد.

کم‌کم صدای خنده‌مان بلند شد. «دیبا»، «آسیه» و «شهناز» هم متوجه ما شدند و حتی شاگردهای صف دیگر برگشتند تا گوش بدهند.

درست وسط همان خنده‌ها، معاون صاحب برگشت و پرسید چرا همه جمع شده‌اند. نمی‌دانم چه کسی ماجرا را تعریف کرد، اما یکی به معاون صاحب گفت و من مجبور شدم بایستم و متن برعکس کتاب را بلند برای همه بخوانم. همه خندیدند. حتی خود معاون صاحب هم لبخند زد و با کف‌زدن تشویق‌م کرد.

بعد، وقتی نشستیم، جدی نگاهم کرد و گفت:

«تو طنزنویس خوبی می‌شوی، گیتی.»

فقط همین یک جمله را گفتم، اما من همان جا سرخ و سفید شدم. از ذوق نمی‌دانستم چه کار کنم. تمام راه برگشت به خانه، آن جمله در ذهنم تکرار می‌شد: «گیتی طنزنویس خوبی می‌شود... گیتی طنز می‌نویسد...»

حتی گرمای بعد از ظهر هم نتوانست حواسم را از آن جمله پرت کند و دیدن زیبایی خانه شاد هم تکرار این جمله را در ذهنم خاموش نساخت.

شاید فقط یک جمله ساده بود، اما تأثیر فوق‌العاده‌ای در آن سال و سال‌های بعدش داشت؛ چون به حرف معاون صاحب باور داشتم و فکر می‌کردم روزی واقعاً طنزنویس می‌شوم.

چند سال بعد، تلاشم را کردم و وقتی یکی از نوشته‌هایم را برای جایی فرستادم، در نقدش گفتند: «تنها چیزی که این داستان نداشت، طنز بود.»

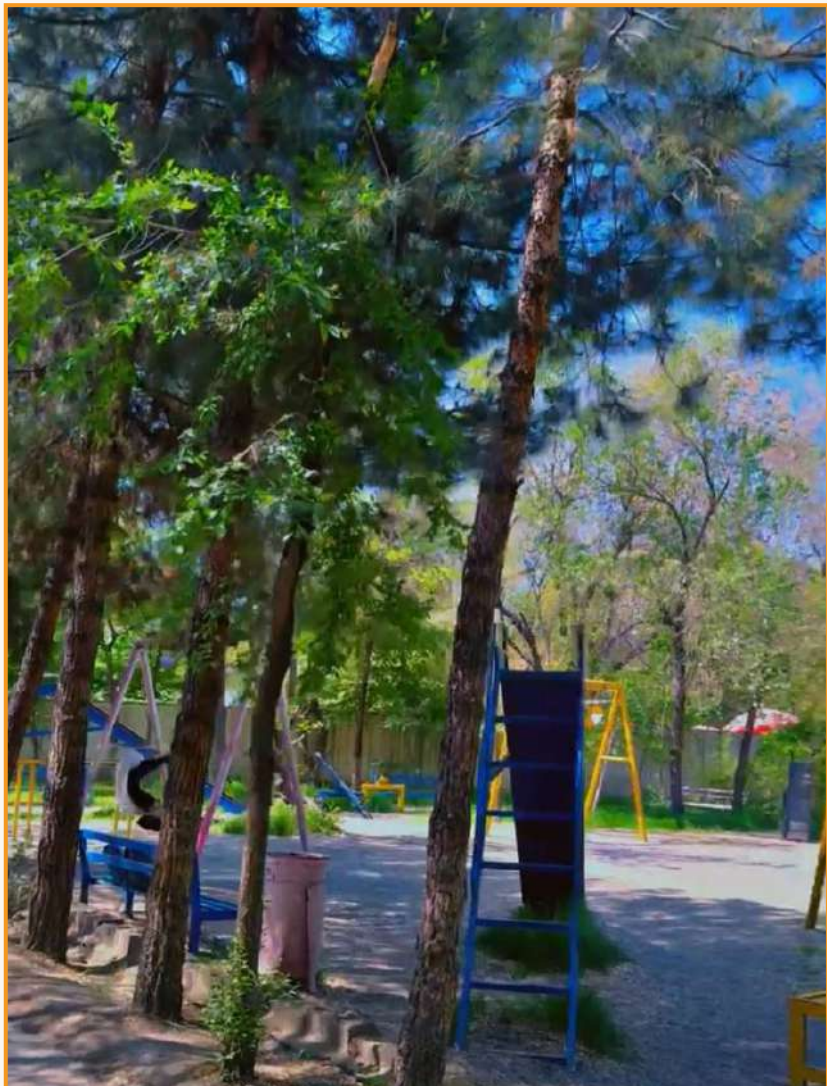
آن روز فهمیدم طنزنویس نمی‌شوم. اما نه آن زمان ناامید شدم و نه بعدها که باز هم نقد می‌شدم. با خودم می‌گفتم اگر طنز نشد، چیز دیگری می‌نویسم و یا دوباره تلاش می‌کنم. شاید هدف معاون صاحب مکتب، فقط روشن کردن جرقه‌ای بود و کار من تنها یک شوخی کودکانه حساب می‌شد. اما هدف هر چه بود و کارم اگر چه در حد طنز خوب نمی‌رسید، باز هم باعث شد که من چیزی به نام طنز بنویسم و بتوانم با پشتوانه یک حرف، بیشتر تلاش کنم.

آن روز در پارک مکتب

معظمه خموش

لیسه الفتح

سال: ۱۳۹۷ خورشیدی



ساعت دوم تمام شد و زنگش را نواختند. همه شاگردان خسته، به انتظار استاد ریاضی نشسته بودیم. صدای ورق خوردن کتاب‌های می‌آمد و چند نفر آرام با هم گپ می‌زدند که ناگهان یکی از هم‌صنفی‌هایم نفس‌زنان داخل صنف شد و با خوشحالی گفت: «استاد ریاضی امروز نیامده!»

ناگهان صنف پر از سروصدا شد. همه خوشحال بودند؛ انگار خبر آزادی داده باشند و هرکسی چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت برویم حویلی، یکی می‌گفت در پارک بنشینیم.

در مکتب هستم، یادم رفت مسوولیتی دارم، یادم رفت مثل همیشه شاگرد خوب باشم.

حدود پانزده دقیقه گذشته بود که یکی از هم‌صنفی‌هایم برای آوردن بوتل آبش به صنف رفت. دیر کرد. ابتدا کسی توجه نکرد، اما وقتی برگشت، کم‌کم نگران شدیم.

همان کسی که خبر نیامدن استاد را داده بود، ناگهان گفت: «نکند استاد آمده باشد؟»
برایش گفتم: «مگر تو نگفتی استاد امروز نیامده؟»
گفت: «گفتم، چون دیدم در سر معلمیت نبود.»

همین یک جمله کافی بود تا دل همه‌مان فروبریزد. بعد، فهمیدیم هم‌صنفی‌مان وقتی داخل صنف شده، استاد ریاضی را دیده که با چهره‌ای پر از خشم روی چوکی نشسته بوده. خواسته دوباره بیرون شود و مارا خبر کند، اما استاد صدایش کرده و اخطار داده که از صنف بیرون نشود.

خنده‌ها خاموش شد؛ انگار همان حویلی‌ای که چند دقیقه پیش پر از شادی بود، ناگهان سرد و سنگین شده باشد. آرام‌آرام به طرف صنف برگشتیم. هیچ‌کس دیگر شوخی نمی‌کرد. وقتی داخل صنف شدیم، استاد ریاضی همان‌طور خاموش و خشمگین نشسته بود. استاد، نگاهش را روی همه چرخاند، بعد روی من مکث کرد و گفت: «ماشاءالله! اول نمره هم در بین تان است.»
چند نفر سرشان را پایین انداختند. من حس کردم

من اما، چون اول نمره صنف بودم، مثل همیشه در چوکی‌ام نشسته بودم و فقط تماشا می‌کردم. هیچ‌وقت از صنف فرار نمی‌کردم، هیچ‌وقت بی‌اجازه بیرون نمی‌رفتم و همیشه فکر می‌کردم باید مسوول باشم. هم‌صنفی‌هایم، همیشه مرا به چشم شاگرد آرام و اول نمره صنف می‌دیدند؛ همان کسی که اگر معلم پنج دقیقه هم ناوقت می‌آمد، باز کتابش را می‌خواند.

همه تصمیم گرفتند تا به پلک مکتب بروند و تاب‌ها را باز کنند. هم‌صنفی‌هایم دورم جمع شدند و با خنده و اصرار گفتند: «تو هم بیا.»
می‌گفتم: «نه، نمی‌شود.»
باز می‌گفتند: «فقط امروز بیا...»

آن قدر عذر‌و‌زاری کردند که بالاخره تسلیم شدم و همراه‌شان به پلک مکتب رفتم. دو نفر از هم‌صنفی‌هایم که بازی‌گوش و شوخ‌طبع بودند، تاب‌های قفل‌شده پلک مکتب را باز کردند و چند دقیقه بعد، تمام صنف در پلک بودیم. از تصادف، هیچ معلم یا انضباطی هم آن اطراف نبود. همه تاب می‌خوردیم، می‌خندیدیم و ساعت‌تیری می‌کردیم؛ انگار نه مکتبی وجود داشت و نه درسی.

من که هیچ‌وقت در چنین شیطنت‌هایی سهیم نمی‌گرفتم، آن روز عجیب خوشحال بودم. هنوز یادم است وقتی تاب آرام بالا می‌رفت، باد به صورت‌م می‌خورد و آفتاب، لابه‌لای شاخه‌های درخت روی زمین می‌افتاد. آن لحظه، آن قدر خوشحال بودم که یادم رفت



صورت‌م از خجالت داغ شده. بعد با طعنه گفت: «این‌ها خواز تو چیزی یاد نگرفتند، ولی تو از این‌ها شوخی و نافرمانی را یاد گرفتی. آفرین.»

نمی‌دانستم کجا را نگاه کنم. قلبم آن قدر محکم می‌تپید که حس می‌کردم هر لحظه ممکن است گریه کنم. من تا آن روز هیچ وقت از استادی تحقیر نشده بودم. هیچ وقت در چنین کارهایی دخیل نشده بودم. همیشه تلاش می‌کردم همان شاگرد آرام و قابل اعتماد باقی بمانم.

استاد گفت: «برواز اداره حاضری را بیار.»

با پاهای لرزان از صنف بیرون شدم. راهرو مکتب، آن روز عجیب طولانی به نظر می‌رسید. وقتی حاضری را آوردم، استاد بدون این که چیزی بگوید، تمام صنف ما را سه‌سه روز غیر حاضر کرد. آن روز با تمام ترس و خجالتش گذشت؛ اما حالا که سال‌ها از آن گذشته، بیشتر از هر چیز، صدای خنده‌های مان در پارک یادمانده است.

بعضی خاطره‌ها عجیب‌اند؛ همان لحظه فکر می‌کنی فاجعه‌اند، اما بعدها تبدیل می‌شوند به یکی از زنده‌ترین گوشه‌های حافظه‌ات.

کلاه‌های فراغتی که به هوا نرفتند

هر بار که نام مکتب را می‌شنوم، بیش‌تر مرا به بوی کتاب‌های نو و صدای زنگ مکتب می‌برد؛ همان صداهایی که هنوز در گوشم زنده است. با آمدن سال جدید، ماهم وارد صنف جدید و معلم‌های جدید می‌شدیم. گاهی ترس، گاهی دلگیری و گاهی عشق، فضای صنف را زیباتر می‌ساخت.

درست یادم است ساعت هفت و نیم صبح باید با صدای زیبای مادر بیدار می‌شدم که می‌گفت: «برخیز، وقت مکتب شده، ناوقت شد، بیدار شو.»

با چشم‌های خواب‌آلود و چندین بار مالیدن چشم‌هایم، به روشنائی و طلوع آفتاب صبح‌گاهی نگاه می‌کردم و می‌گفتم: «کاش امروز جمعه می‌بود تا دیرتر می‌خوابیدم.»

با نان و گیلان چای گرم و شکر، شکم را سیر کرده، لباس و جراب‌های سیاه با چادر سفید را در تن می‌کردم و روانه خانه «صدف»‌شان می‌شدم. صدف دوست دوران مکتب من بود. با هم مسیّر را طی می‌کردیم؛ گاهی بی‌دلیل می‌خندیدیم، گاهی بی‌دلیل قهر می‌کردیم. ساده اما واقعی...

حدیثه رادمش

مکتب شیخ محمد صدیق شهاب،
مزار شریف، بلخ
سال: ۱۳۹۷ خورشیدی

دو سال اخیر را در مکتب «شیخ محمد صدیق شهاب» ادامه دادم. با فضا و دوست‌های جدید، اوایل برایم عادت کردن سخت بود؛ اما از آن‌جا که دختری اجتماعی و شوخ‌طبع بودم، راحت عادت کردم. و در این مکتب، مادرم هم معلم بود. چقدر حس غرور می‌کردم! هر کسی که مادر و یا اقارب نزدیکش معلم می‌بود، انگار صاحب مکتب می‌بود.

صنف دوازده شدم، باید کم‌کم آماده‌گی به امتحان کانکور می‌گرفتیم. در یکی از آموزشگاه‌ها برای یادگیری و آماده‌شدن به کانکور، ثبت‌نام کردیم. اضطراب‌های کانکور وارد زنده‌گی ما شد. باید هر روز تا ساعت دوازده در مکتب می‌بودیم و از ساعت یک تا چهار عصر، آماده‌گی کانکور می‌رفتیم. کم‌کم حس می‌کردیم بزرگ شده‌ایم و قرار است وارد دانشگاه شویم.

مکتب خیلی زود تمام شد، دوازده سالی که برای ما قرن به‌نظر می‌رسید - روزهایی که قدرش را نمی‌دانستیم و می‌گفتیم زودتر تمام شود - خیلی زود تمام شد. روز آخر با صنفی‌ها تجلیل کوچکی کردیم و همه اشک می‌ریختند. نه کاملاً خوش بودیم و نه کاملاً غمگین؛ یک حال عجیبی میان این دو.

و این‌جا، سفر دوازده ساله ما تمام شد. بعد، منتظر امتحان کانکور شدیم و آن‌هم رسید. روز کانکور، روزی که سراسر افغانستان در هراس بود؛ حس می‌کردیم تمام زنده‌گی ما خلاصه شده در همان روز کانکور. امتحان تمام شد، اما انتظار نتیجه از خود امتحان هم سخت‌تر بود.

کارهایی که آن زمان برای ما خیلی ساده به‌نظر می‌رسید، امروز چقدر دل‌مان برای همان ساده‌گی‌ها تنگ شده ...

وارد مکتب می‌شدم. من در «لیسه سلطان راضیه» شهر «مزار شریف» درس خوانده‌ام. فضای مکتب مملو از شاگردهایی با لباس سیاه و چادر سفید بود. معلم و مدیره صاحب که با دیدن‌شان ترس شیرین در دل‌ها می‌نشست.

وقتی استاد نام‌مارا صدا می‌زد، اگر درس را یاد می‌داشتیم، با جرأت ایستاد می‌شدیم و پاسخ می‌گفتیم. و گاهی وقتی وظایف خانه‌گی را انجام نمی‌دادیم، حس می‌کردیم دنیا به آخر رسیده است ... فقط به خاطر یک وظیفه نانوخته. قشنگ بود همان هراس‌ها و عشق‌ها و همان قهقهه‌های که از ته دل می‌آمد.

من با کلمه مکتب قد کشیدم و بزرگ شدم و آرزوی همه ما این بود که زودتر به صنف دوازده برسیم تا این ماجرای مکتب تمام شود؛ بی‌خبر از این که روزی دل‌مان ذره‌ذره می‌شکند.

ساعت دوازده ظهر، وقت رخصتی ما بود. بعد از مکتب، آموزشگاه می‌رفتیم. زنده‌گی، قشنگ در راه تحصیل روان بود. وقتی صنف یازده شدم، از مکتب با دوست‌ها و معلم‌ها و فضایی که خیلی دوست داشتم، خدا حافظی کرده، سه‌پارچه گرفتم.

نظر آنان، تحصیل دختران حرام بود. فضای صنف ناگهان خاموش شد؛ جایی که همیشه پر از صدا بود. اقتصاد ضعیف شد...

مکاتب برای دختران بسته شد. در دانشگاه‌ها، میان دخترها و پسرها دیوار کشیدند. حجاب و روبند سیاه، اجباری شد. حتی آزادی بیان هم گرفته شد. آن روزها خیلی سنگین و تاریک بود. سال سوم شدیم، امتحان‌های نهایی را دادیم و رخصتی شد. اما همان رخصتی، دیگر هرگز تمام نشد. خیلی منتظر ماندیم اما دانشگاه برای ما شروع نشد.

برای پسرها شروع شد؛ رفتند، درس خواندند، فارغ شدند. یادم هست در فیس‌بوک دیدم که صفحه دانشگاه، عکس فراغت‌شان را گذاشته بود بدون دخترها. شاید اگر آن روزها نبود، ما هم کنارشان ایستاده بودیم و کلاه فراغت را با خوشحالی به هوا می‌انداختیم. اما برای من، فارغ‌التحصیلی، فقط یک آرزو ماند. در نوشتن این متن اشک ریختم، چون آن روزها هنوز در من زنده‌اند. به امید آزادی تحصیل برای دخترهای افغانستان.

نتیجه هم آمد، متأسفانه به رشته دلخواهم کامیاب نشدم. به همین خاطر رفتم در یکی از دانشگاه‌های خصوصی در رشته حقوق، ثبت‌نام کردم. روز نخست که وارد دانشگاه شدم، یک حس عجیب و غیرقابل باور داشتم. دیگر آن دخترک مکتبی نبودم؛ حالا قرار بود برای آینده بجنگم.

هر کسی به سویی رفت؛ یکی داکتر، یکی انجینیر و یکی اقتصاددان. خلاصه، هر کس در صنف و دانشگاه و فضای خاص خود رفت. ما هم در صنف حقوق، چه آرزوهایی که نداشتیم. فکر می‌کردم بعد از تمام شدنش و کیل می‌شوم، در محکمه می‌ایستم و از حق و حقوق بی‌گناه‌ها دفاع می‌کنم. اما... نمی‌دانم چه شد. نسل ما آرزوهایش پر پر شد...

در شام یکشنبه، تاریخ ۲۴ اسد سال ۱۴۰۰ خورشیدی، وارد واتس‌آپ شدم. ناگهان استوری‌ها پر بود از ناله، ترس و ناامیدی. برایم آن شب، تاریک‌تر از همیشه شد. همان‌جا تمام خاطرات بیست‌ساله خود را مرور می‌کردم و فکر می‌کردم عمرم همین بیست سال بود و بس.

چون با آمدن گروه افراطی طالبان، برای دختران امید، آرزو، حق تحصیل و حق انتخاب، همه خاموش شد. از

رویای ناتمام ما

خاطره نخست

این خاطره از صنف دهم مکتب من است؛ از آن روزهایی که هنوز دل ما پر از امید و آرزو بود و فکر می کردیم آینده قشنگی در انتظار ماست.

تعمیر مکتب ما خیلی کهنه شده بود. دیوارهایش ترک برداشته بود و صنفها هم مثل سابق راحت و قابل استفاده نبود. بالاخره تصمیم گرفتند که مکتب را کاملاً تخریب کنند و از نو بسازند. وقتی این خبر را شنیدیم، نخست کمی ناراحت شدیم که مکتب ما از بین می رود، اما زود جایش را خوشحالی گرفت؛ چون می فهمیدیم که قرار است یک مکتب نو، قشنگ و مجهز ساخته شود.

ما را موقتاً به مکتب «پسران» که در همسایه گی مکتب خود ما بود انتقال دادند. از همان روز نخست، همه چیز برای ما کمی عجیب بود. صنفها نیمروزه شده بود و دختران در وقت جداگانه درس می خواندند. بعضی وقتها صنفها مزدحم می شد، بعضی وقتها هم امکانات کم بود، اما باز هم ما شکایت نمی کردیم؛ چون در دل خود یک امید کلان داشتیم.

هر روز که به مکتب می رفتیم، حتماً از کنار تعمیر قبلی خود رد می شدیم. آن جا را نگاه می کردیم و با خود فکر

زهره حاجی زاده

لیسه دخترانه نمر اول، تخار
سال: ۱۳۹۸ خورشیدی

می‌کردیم که چند ماه بعد، به جای این خاک و دیوارهای خراب، یک تعمیر نو و قشنگ ساخته می‌شود. حتی بعضی وقت‌ها با دوست‌های خود می‌ایستادیم و خیال‌بافی می‌کردیم که تعداد صنف‌ها چند خواهد بود، میز و چوکی‌ها چقدر نو و مرتب می‌شود، شاید حتی یک کتابخانه خوب هم داشته باشد.

این گپ‌ها برای ما خیلی شیرین بود. گاهی خنده می‌کردیم، گاهی هم هر کس نظر خود را می‌داد. یکی می‌گفت صنف‌ها کلان می‌شود، یکی می‌گفت شاید رنگ دیوارها سفید و آبی باشد. خلاصه، ما با همین خیال‌ها خوش بودیم و روزها را می‌گذراندیم.

درس‌ها هم بد نبود. بعضی استادها خیلی مهربان بودند و کوشش می‌کردند که با وجود شرایط، ما چیزی از درس عقب نمانیم. در زنگ تفریح، باز هم می‌خندیدیم، گپ می‌زدیم و آینده را در ذهن خود قشنگ‌تر از واقعیت می‌ساختیم.

همین‌طور یک سال گذشت؛ یک سالی که شاید سختی‌های خود را داشت، اما به خاطر امیدی که در دل ما بود، به نظر ما کوتاه و قابل تحمل می‌آمد. ما منتظر بودیم؛ فقط منتظر روزی که دوباره به مکتب خود برگردیم، اما این بار به یک مکتب نو، مثل یک خانه نو. اما زنده گی همیشه آن‌گونه پیش نمی‌رود که ما فکر می‌کنیم.

یک باره همه چیز تغییر کرد. با آمدن طالبان، وضعیت

کشور تغییر کرد و نخستین چیزی که بر ما تاثیر گذاشت، بسته شدن مکاتب بود. آن روزها را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم؛ روزهایی که خبر آمد مکتب‌ها بسته شده و معلوم نیست چه وقت دوباره باز می‌شود. آن لحظه، تمام آن شوق و امیدی که یک سال در دل ما جمع شده بود، یک باره از بین رفت.

دیگر نه از مکتب نو خبری بود، نه از صنف‌های جدید، نه از میز و چوکی‌هایی که در خیال خود ساخته بودیم. همه چیز ناتمام ماند. ما هم ماندیم، با یک عالم آرزوهای نیمه‌کاره.

گاهی با خود فکر می‌کنم که اگر آن روزها ادامه پیدا می‌کرد، شاید حالا خاطره‌های خیلی قشنگ‌تری از مکتب می‌داشتیم؛ شاید از نخستین روزی که داخل صنف نو می‌رفتیم، از بوی رنگ تازه دیوارها، از میز و چوکی‌های نو، از خنده‌های بی‌پایان در محیط مکتب.

اما هیچ‌کدام از این‌ها اتفاق نیفتاد، مادر حسرت همان چیزهایی ماندیم که حتی یک بار هم ندیدیم؛ در حسرت صنف‌های نو، در حسرت یک شروع تازه، در حسرت مکتبی که قرار بود برای ما بهتر از گذشته باشد.

و این داغش تا امروز در دلم باقی مانده است. هر وقت نام مکتب می‌آید، به جای یک خاطره خوش، همین حسرت در ذهنم زنده می‌شود. شاید این یک خاطره خوش نباشد، اما واقعی‌ترین خاطره‌ای است که از مکتب مکتبی که حالا فقط به نام مکتب مانده، با صنف‌های خاموش و خالی از شاگرد-دارم.

وقتی جبران دیر شد

خاطره دوم

صنف نهم مکتب بودم. روزها همین طور زود می گذشت تا این که کم کم روز معلم نزدیک شد. با صنفی هایم زیاد در این مورد صحبت کردیم، اما آخرش به هیچ نتیجه ای نرسیدیم. در همان زمان، به خاطر بازسازی مکتب، ما را به جای دیگری انتقال داده بودند و اوضاع کمی به هم ریخته بود. همین شد که تصمیم گرفتیم اصلاً روز معلم را تجلیل نکنیم. در دل مان گفتیم: «صنف های دیگر جشن می گیرند، همان بس است.»

بالاخره روز معلم رسید. وقتی استاد نگران مان دید که هیچ آماده گی ای نداریم، ناراحت شد. انگار از شاگردهایش ناامید شده بود. وقتی این موضوع را فهمیدیم، ما هم خیلی ناراحت شدیم و تصمیم گرفتیم جبران کنیم.

یک روز مشخص کردیم، قرعه کشی کردیم و هر کدام مسئول کاری شدیم. راستش را بگویم، خیلی زحمت کشیدیم. بهترین کیک را سفارش دادیم و بهترین غذاها را در خانه آماده کردیم و با خود به مکتب بردیم. همه چیز را با دقت تنظیم کردیم و منتظر ماندیم تا از اساتید مهربان مان پذیرایی کنیم.

اما از بد چانس ما، همان روز استاد نگران مان مریض شد و

زهره حاجی زاده

لیسه دخترانه نمر اول، تخار
سال: ۱۳۹۸ خورشیدی

نتوانست چیزی میل کند. بعد از بریدن کیک، یک قسمت بزرگ آن را برای استاد کنار گذاشتیم تا با خود به خانه ببرد. وقتی استادها رفتند و ما صنف را مرتب کردیم، دور هم نشستیم و شروع کردیم به قصه و خنده. بعضی‌ها هم جمع شده بودند که عکس بگیرند. کیک که برای استاد کنار گذاشته بودیم، روی میز بود و یک پاکت رویش گذاشته بودیم که گرد و خاک نگیرد.

در همان حال که همه سرگرم صحبت و شوخی بودیم، هیچ‌کس یادش نماند که آن کیک روی میز است. نزدیک پایان ساعت مکتب، یکی از صنفی‌ها گفت: «کیک کجاست؟ ببریم به استاد بدهیم که یادمان نرود.»

یک باره همه به خود آمدیم. هر چه گشتیم، کیک نبود که نبود! این طرف و آن طرف را زیرورو کردیم، اما خبری از کیک نبود.

تا این که یکی از صنفی‌های ما که روی میز نشسته بود، پایین شد تا کمک کند. همان لحظه متوجه شدیم که روی همان کیک نشسته بوده! کیک هم شکل عجیبی به خود گرفته بود.

همه، هم‌زمان هم می‌خندیدیم و هم نمی‌دانستیم به استاد چه بگوییم. آخرش به این نتیجه رسیدیم که راستش را بگوییم: «یکی از صنفی‌ها فکرش نبوده و روی کیک نشسته!» همین را هم گفتیم و خدا را شکر، ماجرا به خیر گذشت.

این، جالب‌ترین و آخرین روز معلمی بود که در مکتب تجربه کردم؛ خاطره‌ای که هنوز هم هر وقت به یادش می‌افتم، لبخند روی لبم می‌آورد.



بوم خاکستری من

می خواستم یکی از خاطره‌های شاد دوران مکتبم را تعریف کنم، اما هرچه تلاش کردم، نفهمیدم از کجا شروع کنم. هرچه بیشتر به گذشته نگاه می‌کنم، بیشتر خاکستری می‌شوم؛ انگار تمام خاطره‌های شاد زنده گی ام رنگ غم به خود گرفته‌اند.

یادم می‌آید خزان سال ۱۳۹۸ خورشیدی بود. همراه «مرسل» از ساعت درسی فرار کرده بودیم و زیر درخت‌هایی نشسته بودیم که برگ‌های زرد خزان، تمام شاخه‌های شان را پوشانده بود. همان جا با هم گپ می‌زدیم و می‌خندیدیم. مرسل گفت: «دریا، وقتی مکتب تمام شوه، دلم برای مکتب تنگ میشه.»

من خندیدم و گفتم: «نمی‌فهمم چرا باید دلتنگ مکتب شد.»

آن روزها فکر می‌کردم وقتی مکتب تمام شود، دیگر هیچ وقت دلم برایش تنگ نخواهد شد؛ اما اشتباه می‌کردم. حالا بیشتر از هر زمان دیگری دلم برای مکتب تنگ شده، مخصوصاً برای همان روزی که من و مرسل زیر درخت‌ها، برگ‌های زرد را به سر و صورت هم می‌زدیم.

فرنگیس (چشم‌هایش)

لیسه نسوان بی‌بی آمنه، کندز
سال: ۱۳۹۸ خورشیدی

کمی دورتر از ما، دو دختر دیگر با چادرهای سفید و لباس‌های سیاه مکتبی نشسته بودند. وقتی از بازی خودمان خسته شدیم، به مرسل گفتم: «بیا برگ‌ها ره سر اونا بریزیم.»

مرسل قبول نمی‌کرد، اما آخر برایش گفتم: «آخرش بلند می‌شیم، کمی دعوا می‌کنیم و بعدش فرار می‌کنیم. چیزی نمی‌شه، دوتا شاگرد مثل خود ما است.»

بالاخره راضی شد. هر دو دامن‌های مان را پر از برگ‌های زرد کردیم و آرام رفتیم طرف آن دخترها و همه برگ‌ها را روی سرشان ریختیم. اما برخلاف چیزی که فکر می‌کردیم، آن‌ها شاگرد نبودند... معلم بودند؛ معلم‌هایی که تصمیم گرفته بودند روزهای آخر مکتب ما را خراب نکنند، ولی برعکس، ما روز آن‌ها را خراب کردیم.

وقتی روبه‌روی معلم‌ها ایستادیم، از ترس خشک‌مان زد و نتوانستیم فرار کنیم. ما را به دفتر معلم‌ها بردند و تمام آن‌ها با نگاه‌های جدی و پر از تأسف، به ما نگاه می‌کردند. بعد، دوباره ما را به صنف فرستادند.

راستش آن زمان از کاری که کرده بودم خیلی خجالت می‌کشیدم. رفتم روی چوکی کنار پنجره نشستم و مدام خودم را سرزنش می‌کردم که چرا آن حماقت را انجام دادم. همان وقت «مومنه» آمد، روی شانه‌ام زد و گفت: «چی شده، چوچه مولانا؟ امروز سر تخته برای مان شعر نوشتی؟ باز رفتی ده فاز شاعرانه خود؟»

من هم بلند شدم و یکی از شعرهای «عقیف باختری» را برای شان نوشتم. دخترها شعر را در کتابچه‌های شان یادداشت می‌کردند که ناگهان صدای هم‌خوانی آهنگ از صنف «۱۲ الف» بلند شد.

همه دخترها به طرف صنف «۱۲ الف» رفتیم. دیدیم اول نمره صنف همراه صنفی‌هایش روی میز ریتم گرفته و آهنگ «مهدی فرخ» را می‌خوانند: «همو مهتاب چارده، همه یک سو تو یک سو...»

تمام دخترها کف می‌زدند و همراهی می‌کردند. وقتی داخل صنف شدیم، «مروه» دست از خواندن برداشت و گفت: «هی دریا، بیا، بیا کمی ساعتی کنیم!»

گفتم: «اگر سر معلم بیایه قهر میشه.»

«فرخنده» خندید و گفت: «قهر شوه! ما سال دوازده هستیم، اگر حالی خاطره نسازیم، پس کی بسازیم؟ جان ما برآمده درس خوانده، بعداً با نمره‌های خوب مان برای شان جبران می‌کنیم.»

و این طور شد که خاطره ۲۵ عقرب سال ۱۳۹۸ خورشیدی برای همیشه در ذهنم ماندگار شد؛ خاطره‌ای که هر بار به یادش می‌افتم، هم می‌خندم و هم غمگین می‌شوم و دلم میگیرد. واقعاً از این که دیگر هیچی مثل قبل نیست، قلبم به درد می‌آید.

دوران مکتب، با تمام سختی‌ها و اضطراب‌های کنکور،

از برابر چشم‌مانم گذشت. رفتم داخل صنف سابقم، دوباره روی همان چوکی، کنار پنجره نشستم. بعد به صنف الف رفتم. همه چیز سر جایش بود؛ دیوارها، چوکی‌ها، پنجره‌ها... اما یک تفاوت بزرگ وجود داشت: دیگر مومنه نبود که روی شانه‌ام بزند و مرا «چوچه مولانا» صدا کند. دیگر مروه و فرخنده نبودند که آواز بخوانند و مرا از حال بدی که دچارش می‌شدم، بیرون بکشند.

همه چیز رنگ خاکسـتری گرفته بود؛ و از همه خاکسـتری‌تر، دنیایی بود که من و تمام دختران افغانستان، بعد از آمدن طالبان، در آن زندانی شدیم.

باز هم هزار بار بهتر از وضعیت می‌بود که امروز در آن زنده گی می‌کنیم. من دلم تنگ شده برای شب‌هایی که تا ساعت دو صبح درس می‌خواندم و برای کنکورم تلاش می‌کردم. من دلم تنگ شده برای اشک‌هایی که از سر خسته‌گی پیش چاه پمپه مکتب می‌ریختم. من دلم تنگ شده برای، برای، برای روزهایی که در آموزشگاه پامیر، سر حل سؤالات ریاضی با استاد بحث می‌کردم. من پشیمان هستم از این که گفتم هیچ وقت دلم برای مکتب تنگ نمی‌شود. من اشک‌های آن روزها -سال ۱۳۹۸- را به اشک‌های امروز ترجیح می‌دادم.

پنج سال بعد دوباره به مکتب سرزدم. همان لحظه، خاطره زیر درخت‌های زرد خزان مثل یک فیلم قدیمی

اول حوت/اسفند روزهایی که دل خوشی‌ام، آماده‌گی برای مکتب بود

پاکیزه کریمیان

لیسهٔ تجربوی محمد عثمان، پروان
سال: ۱۳۹۸ خورشیدی



چشمانت را ببند...
فقط برای یک لحظه.

حالا بیا تا تورا ببرم به اول حوت/اسفند هر سال؛ همان روزی که برای خیلی‌ها شاید فقط یکی از روزهای عادی آخر زمستان بود، اما برای من آغاز همه چیز حساب می‌شد. درست از اول حوت/اسفند، نه یک روز پیش‌تر و نه یک روز دیرتر، لحظه شماری من برای رفتن به مکتب شروع می‌شد. گویا زنگ مکتب را در دل من زودتر از همه می‌نواختند.

هر چیزی که بوی آغاز می داد. دلم می خواست روز اول مکتب، همه چیز کامل باشد؛ حتی اگر فقط یک قلم یا یک کتابچه کم می بود، حس می کردم چیزی در دلم ناقص مانده است.

برای همین، بعدها در زمستان یک دخل کوچک می خریدم و هر پولی که دستم می آمد، در آن جمع می کردم تا وقتی ماه حوت / اسفند می رسد، بتوانم وسایل مکتبم را بدون تشویش بخرم و چیزی کم نباشد.

همیشه کارم را از پوش کردن کتابها شروع می کردم؛ اما چون مکتب دولتی می رفتم، بعضی کتابهایی که برای ما توزیع می شد، کهنه، خط خطی یا حتی صفحه هایش پاره بودند. هر چند فروش کتابهای معارف در بازار ممنوع بود، اما در بازار پروان، آزادانه فروخته می شد. من نسخه های نو کتابها را از بازار می خریدم.

شاید حالا فکر کنید دختر قدرنشناسی بودم که کتابهای کهنه را قبول نداشت، اما نه... آن کتابهایی را که مکتب داده بود، درست است که خودم استفاده نمی کردم، ولی وقتی سال تعلیمی شروع می شد، به دوستهایی می دادم که اصلاً کتاب نداشتند؛ چون در روز توزیع کتاب، بنابر مشـکلاتی مکتب آمده نمی توانستند و شانس شان را برای دریافت کتاب از دست می دادند و توان خریدن کتاب را هم نداشتند. من کتابها را برای شان می دادم و صفحه هایی را که پاره بود، یادداشت می گرفتند. حالا که فکر می کنم، می بینم ما هر کدام به شکلی با کمبودها کنار می آمدیم؛

البته من در تمام زمستان هم بی فکر مکتب نبودم. از همان روزهای سردی که بوی زغال و دود چوب بخاری در کوچه های پروان می پیچید و دستهایم از سرما خشک می شد، ذهنم درگیر سال جدید تعلیمی بود. اما اول حوت / اسفند، حال و هوای دیگری داشت؛ بوی نو شدن می داد. بوی خرید لباس مکتب، پوش کردن کتابها، خط کشی کتابچه ها، خریدن قلمهای رنگارنگ و آماده کردن خودم برای سالی که هنوز نیامده بود، اما من با تمام وجود انتظارش را می کشیدم.

در طول آن یک ماه باید تمام وسایل مکتبم را آماده می کردم، اما شرایط همیشه آن طور که آدم می خواهد، پیش نمی رود. از یک طرف، من با ذوق و شوق می خواستم خودم را برای مکتب آماده کنم و از طرف دیگر، مادرم باید آماده گی نوروز و آغاز سال جدید را می گرفت؛ مادری که تمام مصارف خانه روی دوشش بود؛ هم خرج زنده گی، هم خرید سال نو و هم تهیه لوازم مکتب برای چهار دخترش.

طبیعی بود که گاهی در تنگنا قرار بگیرد. بعضی وقتها برایم می گفت: «عجله نکن، اول لباس های مکتبت را می خرم، به نوبت همه چیز را تکمیل می کنم.»

شاید بعضی ها این حساسیت های مرا نازدانه گی، بی فکری یا نفهمیدن شرایط خانواده بدانند، اما حقیقت این بود که با وجود سن کم، من شرایط خانه را خوب درک می کردم. فقط در مورد مکتب و شروع مکتب، خودخواه بودم. من همیشه به «اولین ها»، اهمیت خاصی می دادم؛ اول نوروز، اول روز مکتب، اول

یکی با یادداشت گرفتن، یکی با کتاب دست دوم، یکی با صبر.

و من کتاب‌هایم را چنان پوش می‌کردم و می‌آراستم که گویا عروسی را برای روز عروسی‌اش آماده می‌کنند، یا طفلی را برای روز عید. پوش کردن کتاب‌ها برایم فقط یک کار ساده نبود؛ یک مراسم بود، یک خوشی کوچک که تمام خسته‌گی و نگرانی را از دلم می‌برد.

بعد، آن روز فرا می‌رسید. شبی که فردایش مکتب شروع می‌شد، زمان عجیب‌گند می‌گذشت. انگار هزارها شب یلدا میان من و صبح فاصله بود. از شوق فردا، خواب از چشم‌هایم می‌پرید. چند بار بیک مکتبم را باز می‌کردم، کتاب‌هایم را می‌دیدم، دوباره مرتب می‌گذاشتم و با خودم فکر می‌کردم فردا کدام دوستم را زودتر از همه خواهم دید.

و بالاخره صبح می‌شد. با همان شوق همیشه‌گی آماده می‌شدم، حتی اگر همه می‌گفتند در نخستین روز، درس خوانی نیست و استادها هم درست نمی‌آیند. من می‌رفتم. برای من، خودرفتن مهم بود؛ دیدن مکتب، دیدن دوست‌ها، شنیدن قصه‌های زمستان و شروع دوباره زنده‌گی روزمره‌ای که دوستش داشتم.

و من هنوز هم صدای استاد «فریده بوستان»، استاد ریاضی‌مان، در گوشم مانده که با لبخند می‌گفت: «پاکیزه، چقدر زیبا و باسلیقه کتاب‌هایت را پوش کردی.»

شاید جمله ساده‌ای بود، اما برای دختری مثل من که تمام ذوقش را روی همان کتاب‌ها می‌گذاشت، از هر تعریف دیگری ارزشمندتر بود.



حنین...

آیا می‌دانید مرور یک خاطره چقدر می‌تواند آدم را از حال جدا کند و به گذشته ببرد؟

بهار سال ۱۳۹۸ خورشیدی بود. هوا بوی تازه باران‌های آخر فصل را داشت... آن روز، همه چیز ساده به نظر می‌رسید، و من از ثبت آن حس ماندگار در درونم بی‌خبر بودم. قدم‌هایم پرشتاب به سوی خانه دومم، مکتب، پیش می‌رفت؛ جایی که برایم یک مکان ساده نبود، بلکه تمام دنیایی بود که مرا به تجربه‌های تازه فرامی‌خواند.

وقتی وارد مکتب می‌شدم، همیشه قدری مکث می‌کردم و اطراف را با دقت نگاه می‌کردم. آن ستون‌های بلند، دیوارهای رنگی، سنگ ریزه‌های وسط حویلی و دروازه چوبی کانتین مکتب، هر کدام در من حس را ایجاد می‌کردند و مرا به وجد می‌آوردند، من همیشه به جزئیات علاقه‌مند بوده‌ام. به همین دلیل بود که آن فضا در ذهنم عمیق‌تر نقش می‌بست.

برای رسیدن به صنف همیشه باید عجله می‌کردم، چون صنف ما در آخرین طبقه ساختمان قرار داشت. پله‌ها را با سرعت طی می‌کردم، آن قدر که وقتی به صنف می‌رسیدم، لحظه‌ای درنگ می‌کردم، تا نفسی تازه کنم...

هدیه امیری

مکتب حضرت بی‌بی زهرا، کابل
سال: ۱۳۹۸ خورشیدی

صنف، برای من خورشید زنده گی ام بود؛ جایی که روشنایی اش فقط از نور نبود، از آدم‌هایی بود که در آن نفس می‌کشیدند. آن صحبت‌های صادقانه، خنده‌هایی که از عمق دل می‌آمد، لحظه‌هایی که بی دلیل اما واقعی بودند. اشتیاق و هیجان در وجود هر یک از ما موج می‌زد. آن روز قرار بود استاد ما را به موزیم ملی ببرد و همین کافی بود تا صنف، برخلاف همیشه، آرام نماند. هر گوشه حرفی بود، خنده‌ای، و نگاهی که از شوق رفتن برق می‌زد.

من کنجکاو بودم که چگونه تکه‌هایی از گذشته، سال‌ها دوام آورده‌اند و قصه‌هایی از زمانه‌های دور را برای ما روایت می‌کنند. موتر به حرکت در آمد، هوارا دوست داشتیم، آسمان را، کوچه‌ها را؛ من آن لحظه را دوست داشتم.

زمانی که وارد موزیم شدیم، مردی بلند قامت با چند تن از حاضران تالار به ما سلام کردند و یکی از آن‌ها، شروع به معرفی موزیم کرد: «موزیم مکانی ست برای نگهداری و نمایش آثار تاریخی، فرهنگی، هنری و علمی؛ آثاری که شامل اشیای باستانی، سکه‌ها، ظروف سفالی، مجسمه‌ها و نسخه‌های خطی می‌باشد؛ آثاری که هر کدام بخشی از هویت و گذشته یک سرزمین را در خود حفظ کرده‌اند و برای هر کشور، ارزش معنوی بزرگی دارند.»

ما را به تماشای موزیم دعوت کردند و هر کدام به سویی پراکنده شدیم. هر قدم، ما را به گوشه‌ای از شناخت نزدیک‌تر می‌کرد و آن جایی بود برای عبور از حال به گذشته؛ جایی که زمان قشنگ‌تر حس می‌شد و کلمات تا عمق جان نفوس می‌کردند. دیدگاه‌های متفاوتی میان ما ردوبدل می‌شد که هر کدام، اثری ماندگار در ذهن بر جا می‌گذاشتند.

در میان همه چیز، برای من نسخه‌های خطی چشم‌گیرتر بودند، کاغذهایی خاموش اما پر از صداها دور... تماشای انسان‌هایی که در هنر غرق شده بودند، لحظه‌ای مرا به سپاس‌گزاری واداشت. دوستانم که از گفت‌وگو در مورد این دیدار خوشنود بودند، اسـتـادـی که از ثبت یک روز خاص با دانش‌آموزانش لبخند می‌زد.

دیداری که مَهر هنر را بر قلبم ثبت کرد و معنای آن را برایم روشن‌تر ساخت؛ از آن لحظه‌ای که اتفاق افتاد تا اکنون، از من جدا نبوده و هنوز اثر آن با همان اشتیاق در من حس می‌شود.

حالا هر زمان که به آن روز فکر می‌کنم، فهمیده‌ام: بعضی سفرها در تقویم تمام می‌شوند، اما در درون انسان هیچ‌وقت پایان نمی‌یابند...

زنگ مکتب

موصوفه عسکری

مکتب بی‌بی حلیمه سعدیه، بدخشان
سال: ۱۳۹۸ خورشیدی



صبح، یا به قول مادرم «آفتاب بر آمد»، چه شور و اشتیاقی داشتیم که زودتر به مکتب برویم. مادرم همیشه اصرار می‌کرد نان صبح را درست بخوریم، اما امان از این شوق! یک لقمه در دهان و لقمه دیگر در دست، به طرف مکتب راه می‌افتادیم.

اما راستش، زیباترین بخش ماجرا همان مسیّر راه مکتب بود. آهسته آهسته با دوستم - که به لهجه ما بدخشانی‌ها «همریک» گفته می‌شود - با عالم کنجکاوی و مزاح‌های رفیقانه و شوخی‌های کودکانه به طرف مکتب می‌رفتیم. هر روز در این مسیر برای صحبت دلیلی پیدا می‌کردیم تا این راه کوتاه‌تر شود؛ از هر کوه و دره‌ای، از ماجرای، از فیلمی یا چه می‌دانم، از درس‌های مشکل مکتب قصه می‌کردیم. البته، اختلاف نظرهای ما هم در این میان نقش مهمی

انصافاً هیچ کلمه‌ای در ظرافت، زیبایی و خاطره
نمی‌تواند با «مکتب» همسو و رقیب شود.

همان روزها بود؛ هیچ موفقیت و جای گاهی نمی‌تواند
جای مکتب را بگیرد، عجب دورانی بود!



موشی که سخنرانی را برهم زد

سال ۱۳۹۹ خورشیدی، آخرین سال مکتب ما بود؛ سالی که برای همه ما رنگ و بوی خاصی داشت. هر کدام از ما به خوبی می دانستیم که این روزها، آخرین لحظه های بودن در کنار صنفی هایی است که سال ها با آن ها خندیده، درس خوانده و شیطنت کرده بودیم. همین موضوع باعث شده بود که روزهای پایانی مکتب برای ما از همیشه ارزشمندتر و خاطره انگیزتر شود. همه منتظر بودیم تا از این روزها، بهترین و شیرین ترین خاطره ها را برای خود بسازیم؛ خاطره هایی که سال ها بعد، با یادآوری آن ها لبخند بر لبان مان بنشیند.

در روز آخر، در مکتب ما برنامه ای برای مقاله خوانی و سخنرانی برگزار شده بود. فضای مکتب از همان صبح، حال و هوای متفاوتی داشت. شاگردان، همه با شور و شوق در صنف ها و دهلیزها رفت و آمد می کردند و هر کسی درباره روز آخر و برنامه ای که قرار بود برگزار شود، صحبت می کرد. در میان این هیجان، ما می دانستیم که مدیر مکتب، که همیشه شخصی بسیار سخت گیر و جدی بود، در این برنامه نیز طبق عادت همیشه گی اش می خواهد سخنرانی کند.

مدیر ما به سخت گیری و جدیت زیاد معروف بود. او همیشه با شاگردان با لحن خشک و رسمی صحبت می کرد و کمتر

رهنورد کلانتر

لیسه نسوان خینج
سال: ۱۳۹۹ خورشیدی

همین که مدیر سخنانش را آغاز کرد و با لحن جدی شروع به سرزنش صنف نمود، ما نقشه خود را عملی کردیم. موش را به آرامی از قوطی بیرون کردیم و آن را در میان صنف رها ساختیم. در همان چند ثانیه نخست، ناگهان فضای صنف کاملاً تغییر کرد. یکی از دخترها که موش را دید، با صدای بلند جیغ کشید و این جیغ، مانند جرقه‌ای در میان همه پخش شد.

در یک لحظه، تمام صنف پر از سروصدا، فریاد و هیاهو شد. دخترها از ترس از جاهای خود بلند شده بودند و هر طرف می‌دویدند. بعضی‌ها از روی فرش بلند می‌شدند و خود را به گوشه‌ای می‌رساندند، بعضی دیگر، با وحشت به اطراف نگاه می‌کردند و بعضی نیز در میان آن همه آشوب، از شدت ترس و خنده نمی‌دانستند چه کنند. صدای جیغ و خنده درهم آمیخته بود و فضای مجلس کاملاً از کنترل خارج شده بود.

مدیر که چند لحظه قبل با اعتماد کامل مشغول سخنانی و سرزنش صنف بود، ناگهان حیران و سرگردان در میان آن همه آشوب مانده بود. او سعی می‌کرد شاگردان را آرام سازد، اما هیچ‌کس دیگر توجهی به سخنان او نداشت. تمام تمرکز همه، روی موشی بود که این سو و آن سو می‌دوید و هر بار باعث فریاد تازه‌ای می‌شد. دیدن چهره حیران مدیر برای ما از همه چیز خنده‌دارتر بود، زیرا نقشه ما دقیقاً همان طور که می‌خواستیم، عملی شده بود.

پیش می‌آمد که کسی لبخند را بر چهره‌اش ببیند. از همان قبل حدس زده بودیم که او در سخنانی روز آخر نیز می‌خواهد صنف ما را سرزنش کند و با سخنانش ما را شرمند سازد. من و سه نفر از دوستان نزدیکم، که همیشه در شیطنت‌ها شریک هم بودیم، از قبل این موضوع را پیش‌بینی کرده بودیم. به همین خاطر تصمیم گرفتیم کاری انجام دهیم که نه تنها سخنانی او را برهم بزند، بلکه به یکی از به‌یادماندنی‌ترین خاطرات دوران مکتب ما تبدیل شود.

بعد از کمی فکر و مشورت، به یک نقشه عجیب اما خنده‌دار رسیدیم. از آن جایی که بیشتر دخترهای صنف از موش بسیار می‌ترسیدند، تصمیم گرفتیم یک موش را در قوطی پنهان کنیم و درست در لحظه‌ای که مدیر سخنانی خود را آغاز می‌کند، آن را بیرون کنیم. همین فکر، به‌تنهایی برای ما آن قدر خنده‌دار بود که از قبل نمی‌توانستیم جلوی خنده‌های خود را بگیریم. در عین حال، کمی هم نگران بودیم که اگر از نقشه‌مان بو ببرند یا نتیجه آن طور که می‌خواهیم پیش نرود، شاید خودمان دچار مشکل شویم. اما هیجان این شیطنت آن قدر زیاد بود که ترس را کنار گذاشتیم.

لحظه موعود فرارسید. همه شاگردان در صنف نشسته بودند و فضای مجلس نسبتاً آرام بود. مدیر با همان چهره جدی و لحن همیشه‌گی‌اش وارد شد و شروع به صحبت کرد. ما چهار نفر در گوشه‌ای نشسته بودیم و هر لحظه منتظر بودیم تا زمان مناسب فرا برسد. قلب‌های مان از هیجان تند می‌زد و هر کدام به‌سختی خنده خود را پنهان کرده بودیم.

پراز خنده، زیباترین بخش خاطرات زنده‌گی ما را می‌سازند.

اکنون، هر بار که با صنفی‌هایم دور هم جمع می‌شویم و صحبت از دوران مکتب می‌شود، این خاطره، همیشه یکی از اولین موضوعاتی است که به یاد می‌آوریم. هنوز هم با یادآوری آن روز، صدای جیغ‌ها، خنده‌ها و چهره‌های حیران مدیر در ذهن‌مان زنده می‌شود و ناخودآگاه لبخند بر لبان‌مان می‌نشیند. بدون شک، آن روز، یکی از فراموش‌نشده‌ترین و شیرین‌ترین خاطرات دوران مکتب ما بود؛ خاطره‌ای که تا همیشه در ذهن و دل ما باقی خواهد ماند.

آن لحظه برای ما یکی از خنده‌دارترین صحنه‌های دوران مکتب بود. من و دوستانم، با وجود این که سعی می‌کردیم خود را جدی نشان دهیم، از شدت خنده به زحمت می‌توانستیم آرام بمانیم. هر بار که به چهره‌ترسیده و آشفته‌شاگردان و مدیر نگاه می‌کردیم، خنده‌مان بیشتر می‌شد.

آن روز، به جای این که ما شرم‌منده و تحقیر شویم، مجلس کاملاً به نفع ما تغییر کرد و به یکی از شیرین‌ترین خاطرات سال آخر مکتب تبدیل شد. شاید در آن لحظه فقط یک شیطنت ساده به نظر می‌رسید، اما سال‌ها بعد فهمیدیم که همین لحظه‌های کوچک و



سالی که مرگ نزدیک بود

سال آخر مکتب بود. در صنف از مرگ حرف می‌زدیم، اما نمی‌دانستیم که چند لحظه بعد، مرگ به ما نزدیک خواهد شد.

سال ۲۰۲۰ میلادی، یک سال پیش از سقوط، کابل مانند سال‌های دیگر شاهد کشته‌شدن باشندگان بود، اما با یک تفاوت: این بار قتل‌ها هدفمندانه بودند. در میان این خشونت‌ها، یکی از هم‌صنفی‌های من نیز برادر جوانش را در یک حمله از پیش طراحی شده از دست داده بود.

بعد از حمله به دانشگاه کابل، اکثریت محیط‌های آموزشی و آکادمیک، از جمله مکاتب، از پیش آمده‌های مشابه هراس داشتند. با وجود این، تعداد زیادی از دانش‌آموزان، به شمول من و دوستانم، هر روز به مکتب حاضر می‌شدیم؛ زیرا در برهه‌های حساس کانکور قرار داشتیم و باید به صنف‌های اضافی کانکور و درس‌های اساسات نیز حضور می‌یافتیم.

به یاد دارم که مادر بزرگ و پدر بزرگم برایم مقداری پول اضافه‌تر می‌دادند تا اگر حادثه‌ای در مکتب رخ داد، بتوانم خودم را سریع به تاکسی یا وسیله نقلیه برسانم و از آنجا فرار کنم. روزهای اخیر، رفتن به مکتب و آموزش‌گاه ترسناک‌تر شده بود. هر روز شایعاتی پخش می‌شد که مکتب تهدید شده است و دیر یا زود ما نیز مورد حمله قرار خواهیم گرفت.

عُمره الهام رحمان

مکتب مولانا جلال‌الدین محمد بلخی
سال: ۱۳۹۹ خورشیدی

باشم. آن لحظه آن قدر خجالت زده شدم که صورتم از شدت فشار سرخ شده بود و بی اختیار شروع به جویدن نوک قلم کردم.

دو تن از دوستانم برگه امتحان خود را تحویل دادند و به من چشمک زدند. ده دقیقه بعد، یکی از آن‌ها به بهانه این که بکسک پولش را فراموش کرده، دوباره وارد صنف شد و خیلی ماهرانه، برگه‌ای را تحویل داد که جواب سؤال‌ها در آن نوشته شده بود. بعد از لحظه‌ای کوتاه، مثل رییس جمهور آن زمان که با فریب کاری پیروز شده بود و فریادهای پیروزمندان‌اش گوش‌ها را اذیت می‌کرد، من هم سؤال‌اتم را با تقلب تمام کردم و چون می‌دانستم که نمره خوبی خواهم گرفت، از خوشی داد می‌زدم.

روزها همین طور می‌گذشت. هر روز خبرهای انفجار و ناامنی به گوش می‌رسید، اما ما تمام تلاش خود را می‌کردیم تا از آخرین سال مکتب، خاطره‌های خوبی به جا بگذاریم.

یکی از هم‌صنفی‌هایم که اسمش «مطهره» بود، تقریباً پانزده روز به مکتب نیامد. برای من، حضور و غیاب او چندان مهم نبود؛ چون از ابتداء رابطه خوبی با هم نداشتیم و به دلایلی از هم فاصله گرفته بودیم. اما این غیبت طولانی، آن هم در چنین زمانی، برای من و دیگر دختران احساس خوبی نداشت.

تا این که بالاخره خبر رسید برادرش را به شهادت رسانده‌اند. وقتی بعد از مدتی به مکتب برگشت، چادرش را به شکلی حجابی پوشیده بود تا موهایش دیده نشود. چهره‌اش سرد و بی‌روح شده بود و دیگر آن

اطمینان دارم که همه مکاتب در آن سال این شایعات را شنیده بودند و این که هدف از این افواه‌پراکنی چه بود، برای من هنوز روشن نیست. اما در کنار این همه ترس و وحشت، ما دختران با دیدن همدیگر در داخل صنف، به درس، صحبت و پیچ‌پیچ‌های دخترانه خود ادامه می‌دادیم.

یکی از کارهای آن سال ما این بود که برای گرفتن نمره‌های بهتر در مضامینی که کمی دشوار بودند، زودتر به صنف حاضر می‌شدیم و با نوشتن فرمول‌ها بر دیوارهای صنف، خود را برای امتحان و در حقیقت تقلب آماده می‌کردیم. من تعریف‌های مغلق فزیک و کیمیا را به زبان انگلیسی روی دیوارها می‌نوشتم تا نه تنها استادها به این «خیانت» پی نبرند، بلکه دوستانم نیز نتوانند از نوشته‌های من استفاده کنند.

گاهی اگر دوستانم به کمک نیاز داشتند، در تقلب به آن‌ها کمک می‌کردم، اما برای خودم معیارهایی داشتم. مثلاً دختری را که در درجه نبودند کمک می‌کردم، اما اگر کسی از میان رقیبان و درجه‌دارها بود، از کمک کردن پرهیز می‌کردم و با یک نگاه معنادار از کنارشان می‌گذشتم.

فکر می‌کنم ما همه نوجوان‌ها تا حدی چنین ذهنیتی داشتیم و تصور می‌کردیم رتبه و رقابت از حفظ صداقت و پاس هم‌صنفی بودن مهم‌تر است.

روزی استاد ریاضی ما در حال امتحان، مراراً در حال نقل (تقلب) گیر انداخت. او از قبل با من رابطه خوبی نداشت؛ در واقع، بعد از صنف نهم، به یاد ندارم که حتی یک استاد ریاضی ام با من و من با او رابطه خوبی داشته

شادی و هیجان روزهای قبل در او دیده نمی شد.

ما برای تسلیت دادن به اورفتیم، اما احساس کردیم این کار کافی نیست. روز بعد، همه یکی یکی برای برادرش قرآن خواندیم. او عکس برادرش را روی تخته سیاه نصب کرده بود و بالای آن آیه ۱۵۶ سوره بقره نوشته شده بود.

بعد از این که ختم و دعا تمام شد، او در مقابل تخته سیاه ایستاد و برای برادرش و همه شهدا دعا کرد. برادرش جوان بود و از همان مکتبی که ما درس می خواندیم فارغ شده بود.

بعد از مراسم، همه آرام تر شده بودیم و آهسته با هم صحبت می کردیم. تا جایی که به یاد دارم، صنف ما دو تخته سیاه داشت؛ یکی در جلو و یکی در دیوار عقب.

یکی از دوستانم مقابل تخته عقبی ایستاد و گفت: «تصور کن امروز آخرین روز ما در این دنیا و مکتب است. بیایید چیزی روی تخته به یادگار بنویسیم که بعد از مرگ ما خوانده شود.»

من که تا آن زمان فقط به حرف هایش گوش می دادم، گفتم: «فکر جالبی نیست. فعلاً نمی خواهم بمیرم و یادداشت قبل از مرگ بنویسم.»

یکی از آن میان گفت: «یک چیز واضح است؛ اگر مرگ بیاید، برای آماده بودن یا نبودن کسی معطل نمی کند.»

فکر می کنم ساعت سوم درس بود که استاد از صنف بیرون شد. در مکتب، ساعت تفریح یا وقفه نداشتیم، اما همان رفتن یک استاد و آمدن استاد دیگر را فرصت

کوتاهی برای استراحت و سرو صدای دانستیم.

کتاب آن ساعت را در کیفم گذاشتم و می خواستم کتاب ساعت بعدی را بیرون بیاورم و کمی مرور کنم که ناگهان صدای انفجار بلندی به گوش رسید. فهمیدیم اتفاقی افتاده است، اما هر کدام برای لحظه ای در کار خود ماندیم.

با بلند شدن صدا، ابتدا یکی دو انفجار شنیده شد و سپس صداها نزدیک تر شد. فهمیدیم دیگر وقت فرار است. همه کیف های خود را برداشتیم و از صنف بیرون دویدیم. صدای انفجارهای چهارم و پنجم، پشت سر هم به گوش می رسید.

تقریباً به آخر مکتب رسیده بودم که به یاد آمد، دوستم «افسانه» هنوز در صنف مانده است. برگشتم تا به صنف او بروم، اما یکی از دوستانم از شانهام گرفت و گفت برنگردم. در همان لحظه حداقل صدای ده راکت پی در پی را حساب کرده بودم.

متوجه شدم مطهره، بر خلاف دیگر شاگردانی که فریاد می زدند و در حال فرار بودند، آهسته قدم برمی داشت و رنگش کاملاً پریده بود.

وقتی از محوطه مکتب بیرون شدم، صدای یازدهمین راکت هم آمد. تا آن زمان ترسم سطحی بود، اما ترس واقعی زمانی به سراغم آمد که تصویر تک تک اعضای خانواده ام که در مکاتب مختلف بودند، در ذهنم نقش بست.

آن جا آن قدر فریاد زدم تا توانم تمام شد. پاهایم سستی می کردند. دیگر ادامه اش را به یاد ندارم. خوشبختانه

یکی از اعضای خانواده ام در نزدیکی مکتب بود و در همان لحظه خود را به من رساند.

وقتی آن صحنه فریاد در نزدیکی مکتب را به یاد می آورم، دو تصویر متفاوت در ذهنم تداعی می شود: یکی نقاشی «فریاد» اثر «ادوارد مونک» و دیگری، فریاد دختری که در سال های کودکی در کستان شاهدش بودم.

هر فریادی برای من شبیه تابلوی نقاشی ادوارد مونک است.

وقتی حدود چهار یا پنج ساله بودم، مردم در اعتراض به کشته شدن غیر نظامیان توسط نیروهای امریکایی، به جاده ها ریخته بودند و این تظاهرات به خشونت کشیده شده بود. ما در کودکی در کستان بودیم و در چنین وضعیتی باید محیط های آموزشی بسته می شدند. خانواده برای بردن ما از کودکی کستان آمدند.

یادم هست در حالی که مامان مرا در آغوش خود پنهان کرده بود و می دوید، دختری با چادر سفید و لباس سیاه (یونیفورم مکتب) در بین خیابان ایستاده بود و مانند نقاشی «فریاد»، با تمام وجود فریاد می زد؛ نه فرار می کرد و نه پنهان می شد.

این خاطره را آن زمان دقیقاً درک نمی کردم. شاید چهار یا پنج سال داشتم و امیدوارم این بخش باعث سوء تفاهم نشود؛ چون بعدها این صحنه را بیشتر مانند یک خواب به یاد آوردم. بعداً نیز گزارش های آن تظاهرات را در

هفته نامه ای که پدرم نگه می داشت خواندم.

حالا این خاطره کودکی کستان، کشته شدن برادر مطهره و مکتب با هم چه ربط دارند؟

وجه مشترک شان اینست: ترس جمعی و دزدیده شدن معصومیت کودکی.

من می توانستم از خوب ترین و جالب ترین خاطرات خود یاد کنم، اما اگر کسی از من بپرسد برجسته ترین خاطره دوران مکتب تو چیست، بدون شک صدای فریاد خودم در آخرین سال مکتب، اولین چیزی است که به ذهنم می آید.

بعد از چاشت همان روز، وقتی اوضاع کمی به حالت عادی برگشته بود، خودم را آماده کردم تا به آموزشگاه بروم. در ایستگاه منتظر افسانه ماندم. وقتی رسید، چهره اش ناراحت به نظر می رسید.

از او پرسیدم: «به خاطر حادثه امروز ناراحتی؟»

گفت: «نه، این قصه همیشه تکراری است.»

و ادامه داد: «وقتی از خانه به طرف ایستگاه می آمدم، چند مرد که در جاده ایستاد بودند، مرا با کتاب های آموزشگاه دیدند و به تمسخر کردن من پرداختند. آن ها می گفتند: «چارده تاراکت در اطراف مکتب شان خورد، از ترس جیغ زده گریختند و حالی باز کتاب در دست شان درس خواندن میرن، شرم هم ندارند.»

۱. مطهره پیش از رسیدن امتحانات سال آخر، به خاطر غم برادرش از دنیا رفت؛

اما با وجود همه سختی ها، برای رسیدن به دانشگاه با تلاش و پشتکار زیادی درس می خواند.

حبس زیر چین‌های چادری

جایی که تمام امیدهایم قد کشید و مرا تا پای اهدافم رساند، در گوشه‌ای دور افتاده از وطن بود؛ جایی که حتی اسم مکتبم را هم به درستی نمی‌شناختند. آن‌جا، دیوارهای فرسوده، درختان سر به فلک کشیده و اتاق‌هایی بارنگ‌وروی رفته داشت؛ مخروطه‌هایی که صدای امید در دیوارهایش می‌پیچید، صحن حویلی‌اش پر از خاک بود و همین که باد می‌وزید، تمام اتاق‌ها پر از خاک می‌شد.

زنگ مکتب، تکه‌ای آهن بود که به درخت آلبالو آویخته شده بود. هر ساعت، دختران با سنگ به آن می‌کوبیدند تا زودتر رخصت شوند. گاهی هم، باد آن را به صدا می‌آورد. وقتی کودک بودم، دوست داشتم زودتر به صنف‌های بالاتر بروم تا از نشستن روی فرش‌های پلاستیکی نجات یابم و به میزهای چوبی و چوکی‌های فرسوده برسم.

من و خواهرم، همیشه یک‌جا به مکتب می‌رفتیم. او دو صنف از من بالاتر بود و تنها قهرمان من آن زمان، او بود. برای این‌که، هر کسی خواهر بزرگ‌تر می‌داشت، هیچ‌کسی به طرفش نگاه هم نمی‌کرد. سال‌ها همین‌گونه گذشت و من با شوق نزدیک شدن به کانکور، ساعت‌ها را می‌شمردم تا در رشته‌انجیرری کامیاب شوم و خودم را از قریه‌ای که هیچ‌کس بویی از علم و دانش نمی‌برد، نجات دهم و به شهر بروم. در آن‌جا مجبور بودیم از صنف دهم تا دوازدهم چادری بر سر کنیم، و گرنه اجازه‌ی داخل شدن به مکتب را نداشتیم. من بیزار بودم از چنین حالت، ولی سخت مجبور.

هما مردانی

لیسه‌ نسوان جر شاه بابا، بدخشان
سال: ۱۳۹۹ خورشیدی

آن زمان دوستان زیادی داشتم که هر روز به شوق دیدارشان به مکتب می‌رفتم. دلخوشی آن روزهای مان، دیدن دوستان مان بود. «خاطره»، یکی از دوستان و هم‌بازی کودکی‌های من و خواهرم بود. او از صنف اول تا دوازدهم، با خواهرم در یک صنف بود. هر بار که از دانشگاه صحبت می‌کرد، می‌گفت: «دوست دارم فقط یک بار از این قریه خلاص شوم و به دانشگاه راه پیدا کنم. بعد از آن، اگر هم بمیرم، دیگر آرمانی ندارم.» روزها که می‌گذشت، او در خواب و خیال دانشگاه غرق بود. گاهی نگرانش بودم که اگر نتواند درس بخواند و به آرزویش برسد، چه؟

همیشه با من از درس و علاقه‌اش حرف می‌زد. دلخوش بر این بود که درس می‌خواند و از این همه بدبختی نجات پیدا می‌کند. دختران مکتب ما تعداد بسیاری اندکی بودند که به درس اهمیت می‌دادند و بیشتر، برای نجات دادن خود از بلا تکلیفی‌های قریه و ازدواج‌های اجباری درس می‌خواندند تا وارد دانشگاه شوند؛ چون رسم آن جا همین بود که وقتی صنف دوازدهم تمام می‌شد، باید ازدواج می‌کردند و باعث نام نیک پدر و مادرشان می‌شدند.

آن زمان فکر می‌کردیم همین که شامل دانشگاه شویم، خیلی خوش بخت می‌شویم. بالاخره سال آخر رسید و ما به امتحان کانکور نزدیک شدیم. خواهرم دو سال پیش کامیاب شده بود و درس می‌خواند، اما خاطره -همان دختری که آرزو داشت به دانشگاه کامیاب شود- بی نتیجه ماند. او خیلی مایوس و ناامید شده بود، گاهی از دست روزگار می‌نالید و خود را بدبخت خطاب می‌کرد.

من هم در امتحان موفق شدم و به رشته دلخواهم کامیاب شدم و خودم را از رسم و رسومات قریه نجات دادم. آن زمان، من دومین دختری بودم که در سطح مکتب مان در رشته انجیری کامیاب شدم و به آرزویم رسیده بودم. اما همین که شامل دانشگاه شدم، دولت سقوط کرد. تازه با درس‌ها آشنا شده بودم که دروازه‌های امیدم بسته شد و من، با دلی پر از حسرت و چشمانی پر از اشک، روانه خانه شدم و تسلیم رسم و رواج‌های مزخرف قریه گشتم.

خاطره هم، از این که نتوانسته بود به دانشگاه برود و پولی برای درس خواندن خصوصی نداشت، حسرت درس را در دلش نگه داشت. سال‌ها را با امید می‌گذراند که شاید روزی بتواند درس بخواند و جایی برسد، اما آرزوهایش را سرطان ربود و امیدش را مرگ قطع کرد. یک سال با سرطان دست و پنجه نرم کرد و سرانجام، با هزاران امید و آرزو، مهمان خاک شد.

مکتب تنها مکانی بود که می‌توانستم خودم را نجات دهم؛ از طریق آن موفق شوم، الگوی خواهرانم و تکیه‌گاه برادرهایی که سال‌ها از من کوچک‌تر بودند، شوم. حالا من ماندم و کوله‌باری از حسرت که بر دوش می‌کشم. من ماندم و دهکده‌ای که تنها آرزوی پدران و مادران شان، از دواج دختران شان و نام نیک فامیلش است و پاک‌ترین دختران، آن‌هایی هستند که چادری بر سر دارند و مصروف زنده‌گی متاهلی هستند. در دیار من، زنان حبس اند زیـــــر چین‌های چادری و دفن شده‌اند در گورستان آرزوها.

می‌گذرد، اما فراموش نمی‌شود؛ یادش به‌خیر، خاطره‌ها!

رعنا خواجه‌زاده
لیسه بی‌بی زینب

وقتی حرف از خاطره می‌شود، اکثر ما بی‌اختیار می‌گوییم: «یادش به‌خیر، آن زمان...» اما راستش را بخواهید، بعضی خاطره‌ها فقط «یادش به‌خیر» نیستند. آن‌ها می‌گذرند، اما هرگز فراموش نمی‌شوند. در گوشه‌ای از دل ما زنده می‌مانند و گاهی بی‌خبر، ما را به گذشته می‌برند، به روزهایی که ساده بودند، اما امروز می‌فهمیم چقدر با ارزش بوده‌اند.

هر دوره از زنده‌گی، از طفولیت تا امروز، خاطره‌های خاص خودش را دارد. خاطره‌ها به ما یاد می‌دهند که ما فقط زنده نبوده‌ایم، بلکه زنده‌گی را با تمام وجود حس کرده‌ایم. اگر بخواهم خاطر اتم را یکی یکی بنویسم، شاید کتابی شود پر از روزهای ساده، اما پر معنا.

من مکتب را در سه دوره مختلف به پایان رساندم؛ دوره‌هایی که هر کدام برایم یک درس بزرگ زنده‌گی بودند. نخستین روزهایی که به مکتب رفتم، هم‌زمان بود با ختم دوره دوم طالبان. مکتب ما نه تعمیر درست داشت و نه صنف‌های مجهز. چند اتاق نیمه‌خراب بود، بدون میز و چوکی. بعضی شاگردان چوکی با خود می‌آوردند، بعضی

فرش و بعضی هم روی خاک می نشستند. با وجود تمام این کمبودها، ما یک چیز مهم داشتیم: شوق درس خواندن.

هر صبح با شوق از خواب بیدار می شدم. همراه با مادر جان و پدر جانم - که هر دو در همان مکتب معلم بودند - به طرف مکتب می رفتیم. راه ما نیم ساعت پیاده روی بود، اما هیچ وقت احساس خسته گی نمی کردم. دلم از قبل به مکتب رسیده بود.

اگر تعریف از خود نباشد، شاگرد ممتاز و اول نمره عمومی مکتب بودم و همچنان سرگروپ ترانه خوانی. هر روز با هم صنفی هایم سرود ملی یا ترانه معارف را اجرا می کردیم. آن لحظه ها برایم بسیار ارزش داشت؛ حس می کردم من هم بخشی از یک صدا هستم.

یکی از زیباترین خاطراتم این است که هیچ گاه از پدر و مادرم قرطاسیه مکتب نخواستیم. سر معلم ما گفته بود هر کسی که در صف صبح گاهی، شعر، فکاهی یا تلاوت قرآن کریم اجرا کند، برایش لوازم مکتب داده می شود. همین باعث شد تلاش کنم. پدرم هر وقت به کابل می رفت، از ما می پرسید چه می خواهیم. من همیشه می گفتم: «مجله». از میان مجله ها مثل «کلید»، «مرسل» یا «مجله آزادی»، یک شعر یا داستان انتخاب می کردم، حفظ می کردم و در مکتب اجرا می کردم. با همین کار، لوازم مکتبم را خودم به دست می آوردم. آن زمان شاید چیز کوچکی بود، اما امروز می فهمم که این کار چقدر به من اعتماد به نفس داده بود.

تا صنف هفتم، زنده گی مکتبم پر از خاطره های شیرین بود؛ اما در میان آن همه خوشی، یک غم بزرگ هم آمد، از دست دادن صنفی عزیزم، «فرزانه جان». وقتی او از دنیا رفت، مکتب دیگر مثل گذشته نبود. انگار یک بخش مهم از آن کم شده بود. فرزانه جان فقط یک هم صنفی نبود، دوست بسیار صمیمی من بود. یادش همیشه در دل من زنده است. روحش شاد.

بعد از آن، زنده گی ام تغییر کرد. در صنف هفتم از دواج کردم. به جای جدید رفتن و در مکتب دیگری شامل شدم، اما این دوره زیاد دوام نکرد. کمتر از یک سال درس خواندم. در صنف هشتمم بودم که گفته شد دخترانی که از دواج کرده اند، دیگر نمی توانند به مکتب بیایند. این موضوع برایم بسیار دردناک بود.

پنج سال از مکتب دور ماندم، اما دلم هیچ وقت از مکتب جدا نشد. همیشه حس می کردم چیزی را گم کرده ام. بالاخره دوباره به مکتب برگشتم. این بار شرایط کاملاً فرق داشت. صنفی هایم از من کوچک تر بودند. در آغاز خیلی خجالت می کشیدم. من دیگر فقط یک شاگرد نبودم، یک همسر و مادر هم بودم.

در صنف نهم، صاحب فرزند سومی شدم. مسوولیت هایم بسیار زیاد شده بود؛ هم باید به خانه می رسیدم، هم به فرزندانم، و هم به درس هایم. گاهی خسته گی آن قدر زیاد می شد که فکر می کردم ادامه دادن ممکن نیست، اما هیچ وقت تسلیم نشدم. صبح زود بیدار می شدم، کارهای خانه را انجام می دادم، صبحانه آماده می کردم و در همان حال،

وقتی فهمیدم در رشته ادبیات دانشگاه بلخ کامیاب شده‌ام، بیشتر از هر زمان دیگر باورم شد که: هیچ تلاشی بی نتیجه نمی ماند و هیچ موفقیتی بدون زحمت به دست نمی آید. و من باور دارم کسانی که امروز از مکتب باز مانده اند و درهای آن به روی شان بسته شده است، هنوز هم با یاد همان روزهای ساده و شیرین و با امید بلزگشت، زنده گی می کنند. به آرزوی آن روزی هستم که درهای مکتب دوباره به روی دختران ما باز شود.

امروز اگر کسی بگوید «یادش به خیر، آن زمان»، من فقط لبخند می زنم؛ چون برای من، آن زمان فقط یک خاطره نیست و ثابت می کند که اگر انسان بخواهد، حتی در سخت ترین شرایط هم می تواند ادامه بدهد... و به مقصد برسد.

درس هایم را مرور می کردم. بعد به مکتب می رفتم، با تمام خسته گی، اما با امید.

استادانم بسیار مهربان بودند و همیشه مرا تشویق می کردند. هم صنفی هایم دختران شوخ، با استعداد و پرنرزی بودند. با آن ها خاطره های زیادی دارم. گاهی در صنف، وقتی استاد نبود، خودمان فضایی شاد می ساختیم. می خندیدیم، شوخی می کردیم و برای لحظه ای، سختی ها را فراموش می کردیم.

اما زنده گی باز هم مرا آزمود. در صنف یازدهم، نگران ما از دنیا رفت. این هم یکی دیگر از خاطرات تلخ زنده گی ام شد. با تمام این فرازونشیب ها، مکتب را با درجه عالی به پایان رساندم. برای امتحان کانکور آماده گی کامل نداشتم، اما با امید امتحان دادم. جالب این بود که من هیچ گاه از امتحان نمی ترسیدم؛ شاید چون همیشه تلاش کرده بودم، یا شاید چون باور داشتم نتیجه هر چه باشد، ارزش امتحان کردن را دارد.



زیر سقف تالار

زهره موسوی

«نازی جان»، محبوب‌ترین استاد مکتب بود. اگرچه برای صنف ما ساعت درسی نداشت، اما تمام هم‌صنفی‌هایم و بیشتر از همه خودم- او را بسیار دوست داشتیم. انرژی مثبتی که از یک سلام ساده او در صحن مکتب می‌گرفتم، تا آخرین ساعت یک روز درسی همراهم می‌ماند. همیشه خوش‌برخورد و مهربان بود و لبخندش آدم را خوش حال می‌ساخت.

«شیملا» و «انوشه» همیشه همراه نازی جان بودند؛ مثل گاردهای یک قومندان بلندرتبه. یادم نیست کدام روز هفته بود که گاردهای نازی جان به صنف ما، نهم «الف»، آمدند و گفتند هر کسی که به شعر، داستان، نقاشی یا خطاطی علاقه و استعداد دارد، نام و مشخصاتش را در یک برگه بنویسد.

من هم، چون شعر خواندن را خیلی دوست داشتم، اسمم را نوشتم. البته آن وقت‌ها بسیار کم، خام و پُر از نقص می‌نوشتم؛ گاهی فقط چند کلمه را کنار هم می‌گذاشتم و

به خیال کودکانه خودم فکر می کردم شعر گفته ام.

تا آخر سال تعلیمی، برنامه های ما ادامه داشت؛ شعر خوانی، داستان خوانی و تمرین های کوچک زیر سقف تالار مکتب. اما ناگهان مکتب ها بسته شد و همه چیز نیمه تمام ماند؛ برنامه های ما، شوق ما و حتی آن دفترچه یادداشت من که حالا میان چمدان لباس هایم پنهان شده است.

هیچ وقت آن کتابچه را برای نوشتن دوباره باز نکردم. گاهی که خانه خلوت باشد، شعرهایی را که نوشته بودم می خوانم؛ به بعضی های شان می خندم، از بعضی های دیگر غمگین می شوم. بعضی وقت ها هم به سرم می زند که تمام کتاب ها، کتابچه ها و یادداشت های پنهان شده ام را بسوزانم؛ اما این کار شجاعتی می خواهد که هنوز در من نیست.

برنامه های فرهنگی مکتب هر دوشنبه در تالار برگزار می شد. روز اول، نازی جان گفتند که باید از مایک امتحان کوتاه گرفته شود؛ به شاعرها موضوعی دادند تا شعر بگویند و به نویسندگان گفتند چیزی بنویسند. من هم مثل چند نفر دیگر، چیزی نوشتم و در مصرع آخر آوردم:

«گفته شعری بنویسیم، نازی جان»

وقتی شعرم را خواندم، نازی جان خندیدند و همان طور آرام، زیر لب مصرع آخر را زمزمه کردند. از آن روز به بعد، هر وقت مرا می دیدند، لبخندی می زدند و من با همان لبخند، تمام روز خوش می گذراندم.



بخش ششم

آخرین نسلِ دانش‌آموزان حضوری و آموزش برخط (آنلاین)

از سال ۱۴۰۰ خورشیدی به بعد

با خاطره‌هایی از:

مدینه محرابی

۱۴۰۰ | لیسه عالی نسوان ستاره، مزارشریف، بلخ

صدف

۱۴۰۰ | لیسه مریم، کابل

حوا صالح

۱۴۰۰ | لیسه نسوان شهرک پامیر، کابل

زینب صمیمی

۱۴۰۰ | لیسه عالی مریم، کابل

حوریه جنتی

۱۴۰۲ | کابل، مکتب آنلاین

کوثر عثمانی

۱۴۰۴ | لیسه خصوصی تمدن شمال، پلخمري

اتفاق می‌افتد، اشکالی ندارد...

مدینه محرابی

لیسه عالی نسوان ستاره،

مزار شریف، بلخ

سال: ۱۴۰۰ خورشیدی

روزهایی خوب آن چنان شتابان می‌گذرند که انگار با یک چشم‌برهم‌زدن، یا تبدیل به خاطره می‌شوند یا حسرتی نیمه‌تمام. هنوز هم آن لبخندها را یادم هست؛ لبخندهایی روی لب‌های نیمه‌باز و قهقهه‌هایی که هنوز طنین‌شان در گوش جانم مانده است. انگار هیچ وقت تمام نمی‌شوند.

صنف سوم مکتب بودم. در مضمون‌رسانی، استاد گفته بود هر کس یک طبیعت بی‌جان بکشد. من و دو دوستم تصمیم گرفتیم گروهی کار کنیم. گلدان کوچکی را وسط میز گذاشتیم. هر کس از زاویه خودش نگاه می‌کرد. هوا گرم بود. پنجره باز بود و نسیم ملایمی پرده را تکان می‌داد.

من دستم را دراز کردم تا پاک‌کن را بردارم، آرنجم به گلدان خورد. گلدان از میز روی کف موزاییک افتاد و خرد شد. صدای شکستن گلدان، همه صنف را ساکت کرد. استاد که پشت میز ایستاده بود، عینکش را بالا زد و یک نفس عمیق کشید.

قلبم دیوانه‌وار می‌تپید. همه نگاه‌ها به طرف ما بود. من منتظر بودم استاد داد بزند، فریاد کند، ما را دفتر مدیر بفرستد، اما او چیزی نگفت. آرام کنارمان آمد، تکه‌های سفال را با دست جمع کرد و روی میز گذاشت. بعد، گفت: «فردا باید سه‌تا گلدان کاغذی زیباتر از این، نقاشی کنید و بیاورید.» و بعد، به آرامی لبخندی زد و گفت: «اتفاق می‌افتد. اشکالی ندارد.»

آن روز فهمیدم بعضی استادها همان انسان‌هایی اند که عمیق‌ترین درس‌ها را برای ما می‌آموزاند. ده سال گذشته است، هنوز هم وقتی گلدانی می‌بینم، یاد آن استاد و آن لبخند می‌افتم.



بازی با رنگ‌ها

صدف

لیسهٔ مریم، کابل
سال: ۱۴۰۰ خورشیدی

خاطرات زیادی از دوران مکتب به یاد ندارم. راستش، بیشتر می‌خواهم با موشک خیالی به گذشته پرتاب شوم و به جای گوش دادن به حرف‌های استاد سخت‌گیر ریاضی، با بغل دستی‌ام پیچ‌بچ کنم؛ در ساعات‌های درسی تاریخ، نقاشی بکشم، بوت‌های سرخ بپوشم و از حرص خوردن کمیتهٔ نظم و انضباط بلندبلند بخندم. گاهی به بهانهٔ انجام کاری، از صحن فرار کنم و از دیدن نور آفتاب بر روی سبزه‌های چمن لذت ببرم.

این روزها احساس پشیمانی می‌کنم از این که همیشه می‌خواستم دانش آموز ممتاز باشم، و بین خودمان بماند، هنوز خجالت می‌کشم که بگویم برای دست‌نیافتن به چند نمره بیشتر، چقدر اشک ریختم. حتی یک‌بار، پس از اعلام نتایج امتحانات وسط سال، فقط برای این که یک‌درصد از مجموعهٔ نمراتم کم بود، بالای سبزه‌ها، زیر نور آفتاب تابستان نشسته بودم و گریه می‌کردم. آن روز دختری آن‌جا

کنارم بود و تا زمانی که با من صحبت نکرده بود، متوجه حضورش نشده بودم. پرسید که چرا گریه می‌کنم؛ جوابش را ندادم. خوشحال بود و می‌خندید، این مرا ناراحت می‌کرد. نتوانستم مانع خودم شوم و در مورد نتیجه‌ای که به دست آورده بود از او سؤال کردم. توقع داشتم جوابم را ندهد، اما او با لبخند طوری که هیچ اتفاق بدی رخ نداده باشد، گفت: «از بس که برق کابل به باد هوا بند است، من چراغ‌های تمام کوچه را روشن کردیم.» لبخند زدم و به بی‌خیالی او حسادت کردم.

نخستین باری که بدون ترس از آن استاد‌های عصبی و پرخاشگر، از حضور در مکتب و بودن در کنار هم‌صنفانم لذت بردم، صنف نه بودیم. آن روز، استاد زیست‌شناسی از ما خواسته بود تا برای انجام تمرینی، از خانه با خود رنگ پودری بیاوریم. هر کدام از مارنگ‌های متفاوتی آورده بودیم. تمرین انجام شد و ساعت بعد قرار بود با هم معادلات کیمیا را حل کنیم، اما نامدن استاد سبب شد که کمتر به این موضوع فکر کنیم. هر چند امروز معتقد هستم که نمای زیبای آن رنگ‌ها، جاذبه‌ای خیلی قوی داشت. با هم رنگ‌بازی کردیم؛ به حدی خوش گذشت که با صدای زنگ رخصتی تازه متوجه ظاهر عجیب و قیافه نامناسب خود شدیم. صورت‌مان رنگی شده بود و از چادر سفید مکتب خبری نبود، اما ارزش لبخند ما را داشت. بماند که تار سیدن به خانه و بعد از آن، مورد چه سرزنش‌ها و تمسخرهایی قرار گرفتیم. در عوض، آن روز تبدیل به یک خاطره خوب شد.

همیشه وقتی به بهترین روز در جریان آن سال‌های تعلیمی فکر می‌کنم، به یاد روز معلم می‌افتم. فضای

رسمی و سیاه‌وسفید مکتب، حالت صمیمانه‌ای به خود می‌گرفت. از یک هفته پیش برای تزئین صنف برنامه‌ریزی می‌کردیم. به عوض بیک پر از کتاب، دفترچه و قلم، ظرف غذا را با خود حمل می‌کردیم و لباس‌های قشنگ و رنگی می‌پوشیدیم. وظیفه من، به‌عنوان نماینده، خریداری کیک بود. از صبح، تعدادی از هم‌صنفانم برای حمل کردن آن به خانه ما می‌آمدند. وزن کیک به حدی نبود که برای بردن آن به حضور چند نفر لازم باشد، اما احساس صمیمت بین ما با هیچ معیاری قابل سنجش نبود. دلم برای آخرین باری که با هم کوچه‌ها را یکی پس از دیگری طی کردیم، تنگ شده است.

بدترین خاطره من از دوران مکتب برمی‌گردد به سال‌های آخر جمهوری؛ زمانی که به خانه جدید نقل مکان کردیم و من هم به اجبار و اضطراب، روانه مکتب جدید شدم. از همان نخستین روز، من و دختر خاله‌ام برای آشنایی با محیط تعلیمی به آن جا رفتیم. در چند دقیقه نخست، از فضای بزرگ و زیبایی گل و گیاه و چمنزار خوشم آمد، اما احساس من فقط چند دقیقه دوام آورد و با نگاه عجیب مدیره مکتب و استادها به لباس‌هایم، نظرم در مورد همه چیز عوض شد. هر چند لباس ساده‌ای پوشیده بودم که با آن مکان رسمی هم‌خوانی داشت، بعدها فهمیدم که آن‌ها لباسم را به این دلیل دوست نداشتند، چون از نظر آن‌ها بدحجاب بود. من تا حال هم به این باور هستم که هیچ مشکلی در پوشش من وجود نداشت، اما از دید چشم‌های آن‌ها زیاد مطمئن نیستم.

جای گاه تو هم در همان صف نخست بود. برعکس، در صورت نداشتن این ویژه گی ها، باید به بودن در آن جا عادت می کردی. من هیچ وقت عادت نکردم.

امروز وقتی به خاطرات آن روزها فکر می کنم، از این که انحصار طلبی ام برای به دست آوردن یک درجه خوب، آن شادی های کوچک را از من گرفت، ناراحت شدم. اکنون امیدوار هستم خیلی زود صدای خنده دختران، از آن صنف های ساکت و خاک گرفته شنیده شود؛ بخندند، سرکشی کنند و خاطره های قشنگی بنویسند.

فردای آن روز، با استرس زیاد وارد صنف جدید شدم. برای از دست دادن درجه ام ناراحت بودم و پس از این که با احترام زیاد مرا به چوکی آخر بدرقه کردند، این حس در من شدت گرفت. از آن روز، دیدن فیلم، نقاشی و هر گونه تفریح دیگر، از لیست برنامه هایم حذف شد. به جز خوردن و خوابیدن، بیست و چهار ساعت تمام درس می خواندم، اما این کافی نبود. خیلی زود فهمیدم که معیار ارزش آن ها نه به تلاش یک انسان، بلکه به میزان پول و قدرت است. اگر نسبت خویشاوندی با یک معلم داشتی یا هم خانواده ات مقام مهمی در دولت داشت و می توانستند نیازهای مادی مکتب را فراهم سازند،



پایان بدون خدا حافظی

دفترچه را که باز می‌کنم، گرد و خاک سال‌ها کنار می‌رود و خیره می‌شوم به طرحی روی دفترچه‌ام که دوست عزیزم، «شکیلا»، کشیده بود؛ چند انسان بدون چهره، اما من تک‌تک‌شان را از مدل ایس—تادن‌شان می‌شناسم. دست‌نوشته‌های‌شان را دوست می‌دارم؛ واژه‌به‌واژه برایم قشنگ‌اند و مرا به یاد روزهایی می‌اندازند که خوشی‌ها را فقط در یک لحظه باهم بودن می‌دیدیم.

شما بوی کودکی و نوجوانی‌هایم را می‌دهید، بوی زنده‌گی و تمام لحظاتی را که زیسته‌ام. یادگاری که از شما دارم، همین چند صفحه نوشته‌های شماست که هر بار دفترچه‌ام را باز می‌کنم، از لای ورق‌ها، صدای خنده‌های واقعی و میله‌های دوستانه به ذهنم می‌رسد. سال‌ها گذشته ولی من از آن روزها خوب به یاد دارم؛ به بهانه‌ای این که لحظه‌ای را باهم بگذرانیم، چی بهانه‌هایی داش—تیم و به کجاها می‌رفتیم.

و‌ها، بر خلاف دوستی ما، صنفی‌هایی داشتیم که از رفاقت ما خوش—حال نبودند و به هر بهانه‌ای، مخالفت می‌کردند و ما از حسادت آن‌ها، به بهتر بودن ما افتخار می‌کردیم. یاد آن روزها به خیر؛ هنگام رخصتی، تمام کوچه‌ها با هم‌همه و صدای دختران می‌پیچید. در دکان‌ها،

حوا صالح

لیسه نسوان شهرک پامیر، کابل
سال: ۱۴۰۰ خورشیدی
صنف دوازدهم مکتب

فقط یک مضمون هنر باقی مانده بود که باید فردا امتحان می‌دادیم و تمام می‌شد.

بر فردا چی نقشه‌هایی داشتیم! می‌خواستیم بعد از تمام‌شدن امتحان، همه با هم به نزدیکی مکتب ما که یک رستوران کوچک بود، برویم و جشن کوچک بگیریم. وقتی فکر می‌کردیم آخرین سالی است که امتحان چهارونیم‌ماهه می‌دهیم، بغض می‌کردیم.

اما چون خیلی با هم خوش گذرانده بودیم، حسرت چیزی بر دل نداشتم و همه در خواب و خیال دانشگاه رفتن بودیم.

از مکتب فقط همین در دل داشتیم که آخر صنف دوازدهم، با هم فراغت داشته باشیم؛ که نشد، و این حسرت تا ابد در دلم باقی خواهد ماند....

همه نقشه‌هایی که برای فردا کشیده بودیم، به باد هوا رفت؛ بی‌خبر از این که فردا دروازه مکتب به روی ما بسته می‌شود. بدون خدا حافظی و...

دیگر هیچ یک از دوستانم را ندیدیم و از هیچ یک‌شان خبری نداشتم. نمی‌دانستم چی شد و کی به کجارت رفت. یعنی واقعاً باورم نمی‌شد پایان ماجرای ما تا این حد غمگین باشد. حالا در آخر، اگر هزار سال بگذرد، من با همین خاطره‌ها زنده می‌شوم و با همین فکر، یاد آن دختری می‌افتم که با چه علاقه‌ای منتظر لحظه رفتن به طرف مکتب بود.

جای سوزن انداختن نبود؛ همه جارنگ‌ورخی داشت. بوی آن سوپ داغ و طعم آن آیس‌کریم سرد، هنوز هم در من زنده است. اضطراب روزهای امتحان، دسته‌جمعی دعا کردن و نزدیک هم نشستن...

حتی استادها هم در طول روزمره‌گی‌ها می‌دانستند که ما یک گروه جدانشدنی هستیم. اما تلخ‌ترین قسمت ماجرا آن جا بود که با شروع امتحان، ما را از هم دور می‌نشانند. چه لحظه غم‌انگیزی بود! با این که از هم فاصله داشتیم، اما دل همه ما نارام بود که رفیق‌های مان چه می‌کنند و چه‌ها را حل کرده‌اند.

در هر جمع دوستانه‌ای، یک نفر هست که با بقیه فرق دارد و برای ما «شب‌نم» همان آدم بود. در میان جمع، شب‌نم مثل یک جرقه بود؛ پر از شوخی و شیطنت، اما هیچ کس نمی‌توانست از او دلخور بماند. یکی از عادت‌هایش این بود که در اوج جدیت، ناگهان کش ماسک را می‌گرفت و تا پیشانی‌مان بالا می‌کشید. در آن لحظه، خشم و خنده، هر دو سراغ‌مان می‌آمد، اما چون شب‌نم بود، سکوت می‌کردیم و می‌خندیدیم. این فقط یکی از یادگاری‌های او در ذهن من است، و گرنه شب‌نم و شوخی‌هایش، تمام نوجوانی ما را رنگی کرده بود.

با این همه که چی تصمیم‌هایی برای پایان مکتب داشتیم، صنف دوازدهم بودیم و امتحانات چهارونیم‌ماهه تمام نشده بود که مکتب‌ها به روی ما بسته شد. آن روز آخری که امتحان مضمون حرفه را تمام کرده بودیم،

یادی از تابستان ۱۴۰۰ خورشیدی در مکتب

وقتی اسمی از مکتب برده می شود، همه ذهن های شان قفل می شود روی یک خاطره تلخ و یا شیرین که در مکتب داشته اند؛ یادی از دوست ها و صنفی های شان.

امروز هم من یکی از آن ها هستم؛ دختری که با دیدن قفسه کتاب ها و لباس های مکتبم به گذشته پرت شدم و یادم آمد آن روز، روزی بود که مثل هر روز دیگر، آفتابی بود. تاریخش را درست به یاد ندارم، ولی این را به یاد دارم که سال ۱۴۰۰ خورشیدی بود و ماه سرطان. اصلاً دلم نمی خواست به مکتب بروم، ولی با اجبار مادر به مکتب رفتم.

در طول راه، به این فکر می کردم که چرا من را مکتب فرستادند؟ مگر یک روز مکتب نروم، چه می شود؟ مگر این قدر درس خواندم، کدام فایده ای هم داشت؟ شاید آن ها من را دوست ندارند، شاید تحمل ندارند که من را در خانه ببینند. فکرهای کودکی بود دیگر.

وقتی نزدیک مکتب رسیدم، با خودم گفتم که درست است، خوش است دارم، ولی امیدوارم زود خلاص شوی. رفتم در صنف و آن روز تمام ساعت های درسی بر ایمن خسته کن تمام شد. ساعت آخر فزیک داشتیم. استاد ما دیر کرد و ما

زینب صمیمی

لیسه مریم، کابل

سال: ۱۴۰۰ خورشیدی

دختر بچه‌ای دوازده ساله را می‌بینم که در مکتب است؛ دختری را می‌بینم که درس می‌خواند به خاطر رسیدن به اهدافش. دختری را می‌بینم که وقتی لباس مکتب بر تن می‌کرد، به این فکر می‌کرد که یک روز بتواند آرزوهایش را برآورده کند و به اهدافش برسد. دختری را می‌بینم که رویاهایی بزرگ و دست‌نیافتنی داشت، ولی به این باور داشت که می‌تواند یک روزی به دست بی‌یاوردشان.

ولی یک روز همه چیز تغییر کرد. با تغییر حکومت، آرزوهایش نابود شد. من هنوز آن کسی را می‌بینم که لبخند بر لب داشت؛ نه از خوشی، بلکه از تعجب. از تعجب این که چی شد که حکومت تغییر کرد؟ چرا مکتب رفته نمی‌تواند؟ حالا چی کند با آن همه رویاهای خود؟

امروز با مرور خاطرات دانستم که آن زمان چقدر زیبا بود و چقدر زود گذشت و حسرت شد برای مان رفتن دوباره به مکتب.

فکر کردیم به صنف نمی‌آید. من و دوستم، «فاطمه»، تصمیم گرفتیم که نقش یک طالب را بازی کنیم و خود را مانند طالب‌ها ساختیم. همراه چادرهای خود لنگ زدیم و مصروف بازی شدیم، بدون سروصدای زیاد. من دنبال فاطمه و او دنبال من می‌دوید و صنفی‌های مان را اسیر گرفته بودیم و می‌خندیدیم که ناگهان استاد وارد صنف شد و رنگ از رخ همه پرید و اضطراب سراغ ما آمد.

دیگران همه نشسته بودند، من و فاطمه ایستاده بودیم. استاد چند لحظه نگاه کرد و بعد گفت: «ارزیابی می‌کنم تان.» استرس ما دوچند شد، چون اصلاً آماده‌گی نداشتیم و نزدیک بود به گریه شوم.

خب، آن روز وقتی از صنف بیرون شدیم، با خود گفتم خوب شد که آمدم. تمام راه خنده بر لب داشتم. واقعاً آن روز، روز خوبی بود برایم. هم خاطره شیرین داشتم و هم تلخ، چون در مکتب، من دختر عاجز و آرامی بودم و کم اتفاق می‌افتاد که این طوری شیطنت کنم.

امروز که نگاه می‌کنم به بکس مکتب و لباس‌هایم،



بی‌خاطره‌گی

حوریه جنتی

کابل، مکتب آنلاین

سال: ۱۴۰۲ خورشیدی

دیروز صنف دهم را در پشت صفحهٔ موبایل تمام کردم. دوست داشتم بنویسم که هیچ کلمه‌ای برای توصیف احساساتم نمی‌یابم؛ اما این طور نیست. این اتفاق چنان عادی و طبیعی می‌نمود که مرا دچار وحشت کرد. این عادی بودن ناشی از این است که چندین سال می‌شود تمام خاطراتی که از مکتب می‌سازم، به همین صداها - که گاهی گمان می‌کنم از در و دیوار خانه بیرون می‌آیند - و صفحهٔ موبایل خلاصه می‌شود. صداها ناآشنایی که به مرور زمان، آشنایی مان فقط به همین جمع‌های آنلاین بسنده می‌کند؛ استادهایی که فقط از صفحهٔ دیجیتال قابل رویت هستند، شاگردانی که ذوق و غم‌شان را نه از چشم‌ها، بلکه فقط از صدایی که از موبایل بیرون می‌آید، می‌شود تشخیص داد؛ انسان‌هایی که باهم آشنا شدیم و فکر کردیم که روح‌شان را ترک می‌کنیم، اما این بار نه چشم‌ها، بلکه فضای آنلاین دریچهٔ روح‌مان بود؛ و همین طور بسیار خاطرات دیگر...

گویا این خاطرات، صداها و آدم‌ها وجود خارجی نداشته باشند و این تصور از درس و آینده فقط در بستر آنلاین معنا پیدا می‌کند و واقعی می‌نماید.

اما چیزی که برایم بسیار غم‌انگیز و وحشت‌ناک است، این است که چندین و چند هفته می‌شود ذهن و خاطرات، خواب و

به جز پشت صفحه‌های آن‌لاین، چه احساسی می‌تواند داشته باشد. باور کنید نمی‌دانیم چه حسی دارد دوستان حضوری داشتن و چیزهایی که دوست داریم از جمله کتاب‌های مکتب و صنف‌های مان.

این بسیار غم‌انگیز و وحشت‌ناک است. می‌ترسم این غم و فراموشی به تک‌تک آرزوها و رویاهایی که در سر داریم و برایش تلاش می‌کنیم هم‌رخنه کند و چنان فراگیر شود که همچون کوری سفید، همه‌جا را از رنگ، آرزو و رویای مکتب رفتن، تهی کند.

ولی به واقعیت، چه حسی دارد حضوری درس خواندن؟ مکتب رفتن؟ و دیدن دخترانی که مکتب و دانش‌گاه می‌روند؟

حالا که به این مسئله فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که مکتب رفتن اتفاق غیرعادی نیست؛ بلکه در واقع این مکتب رفتن است که غیرعادی است. اما حالا چنان مکتب رفتن و حضوری درس نخواندن به درازا کشیده است که دیگر برای همه ما عادی شده؛ شبیه این می‌ماند که هرگز مکتب وجود نداشته است. و همین عادت کردن، تهدید بسیار بزرگی است برای آرزو کردن.

ولی من، با وجود رویایی بودن آن دوران دور، دوستش دارم و همین عشق به یادگیری حضوری و درس خواندن است که نمی‌گذارد این شعله در من و ما خاموش شود. من دیگر از آن دوران خاطره‌ای به ذهنم نمی‌آید، اما حسم را از یاد نبرده‌ام. این که چقدر حس خوبی داشتم، زیبا و دوست‌داشتنی بود، از یاد نمی‌برم و به خاطرش می‌نویسم.

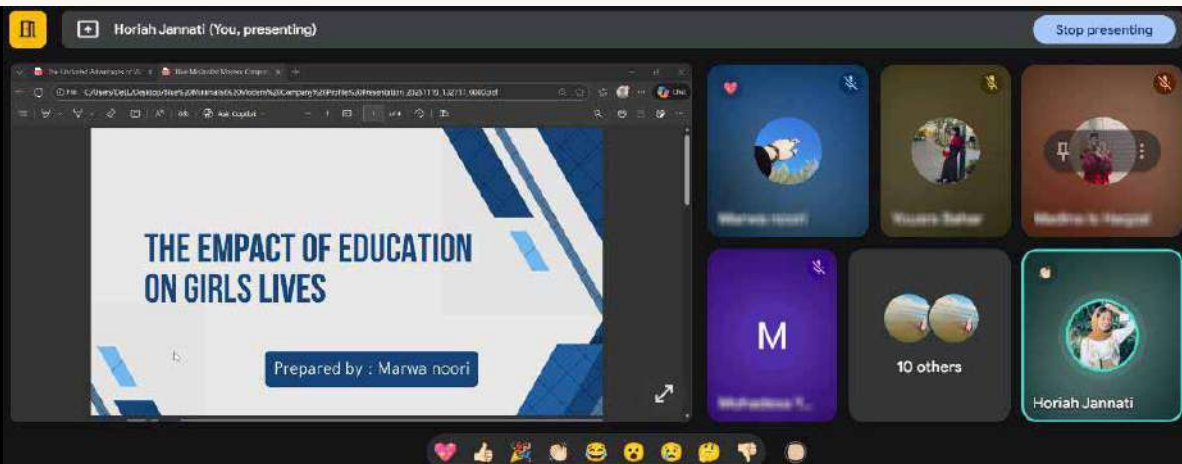
آرزوهایم را زیر و روی می‌کنم تا اتفاقی، حرفی، اسمی به یادم بیاید، اما هیچ‌خاطره‌ای نمی‌توانم از دوران مکتب و از درس خواندن واقعی و حضوری پیدا کنم. و تمام خاطراتم، بی‌خاطره‌گی است. شبیه این است که گویی اصلاً آن دوران وجود خارجی نداشته است، یا چنان دور است که واقعی نمی‌نماید. حس می‌کنم دوران مکتب بیش از یک خواب دور و آرزوی دست‌نیافتنی چیزی نیست.

این احساسات، مرا بیش از هر چیز - حتی بسته شدن مکاتب - می‌هراساند. این که روزی هیچ دختری، مثل من، خاطرات مکتبش را به یاد نیاورد و به همین صفحه موقت تلفن بسته‌کننده کند؛ این که دیگر رویای مکتب رفتن و درس خواندن حضوری را نداشته باشیم، وحشت‌ناک است. این که دیگر من و یک تعداد از دخترانی که زمانی شاگرد مکتب بودیم، حالا دیگر حس شاگرد مکتب بودن را درک نمی‌کنیم، غم‌انگیز است.

خواهرم می‌گوید: «یعنی ممکن است انسان این حس شاگرد مکتب بودن و درس خواندن را حضوری تجربه کند؟»

دیروز هم با دوستم کمی در مورد همین مسئله صحبت کردیم، و او گفت: «اگر حالا مکاتب باز هم شوند، حاضر نیستم در مکتبی که در این‌جا، با این آدم‌ها تدریس می‌شود، درس بخوانم. دعا کن تا زمانی که این‌ها هستند، مکاتب باز نشوند. نمی‌خواهم ذهنیت‌م را تغییر بدهند.»

باور کنید دیگر خیلی از ما دختران بازمانده از مکتب، نمی‌دانیم هر روز رفتن به مکتب و دانش‌گاه حضوری چه حسی دارد. دیگر نمی‌توانیم تصور کنیم که درس خواندن،



آخرین روز مکتب

کوثر عثمانی

لیسه خصوصی تمدن شمال، پلخمري
سال: ۱۴۰۴ خورشیدی



یکی از خاطرات مکتب که شاید هرگز فراموشش نکنم، آخرین روز مکتب ما بود. شش شب قبل آن روز، من خیلی هیجان زده بودم. همه وسایلم را درست کردم، لباس هایم را آماده و خواب کردم. صبح زود بیدار شدم؛ وقتی همه به خواب شیرین بودند و هنوز صبح شان را آغاز نکرده بودند، لحظه ای مورد علاقه ام بود. هوا تاریک بود، هنگامی که خورشید آرام آرام طلوع می کرد و آسمان یک رنگ آبی کمرنگ را کم کم به خود می گرفت. همه جا ساکت، آرامش و روشنایی گرم سحرگاه، اما من آن لحظه را دیده نتوانستم؛ چون آماده گی می گرفتم، می توان نام آن صبح را «آخرین صبح مکتب» گذاشت.

دست و رویم را شستم، صبحانه ام را خوردم، لباس هایم را

برای ما زحمت کشیدند.

به خصوص استاد «کرشمه جان»، کسی که همیشه همراه ما بودند و من را تشویق می‌کردند. کمک‌کننده و همکار در همه چیز با من بودند. ایشان خیلی بالای ما زحمت کشیدند؛ کسی که همیشه با لبخند، مهر و توجه و زحمت بی‌نهایت برای ما تدریس می‌کردند و من خاطرات زیادی همراه‌شان دارم.

خدا حافظی با صنف‌هایی که در آن آرزوهای ما آهسته‌آهسته شکوفه و جوانه زدند. با کتاب‌هایی که هموزلابه‌لای آن‌ها بوی امید و آینده‌روشن‌ن‌حس می‌شد. با میز و چوکی‌هایی که سال‌ها روی آن‌ها نشستیم. صنف‌هایی که هنوز صداهاى خنده و قهقهه ما را می‌شنیدیم و خدا حافظی با مکانی که شش‌سال آن‌جا بودیم و بزرگ شدیم، یاد گرفتیم و هزاران خاطره داشتیم.

این‌جا خانه دوم ما بود. همه با هم خواهر و برادر بودیم و همه ما کنار هم یک خانواده بزرگ گفته می‌شدیم. سخت بود، واقعاً سخت بود و دردناک. برای بار آخر رفتیم به صنف ما، هم‌صنفانم با صدای لرزان و گریه، خاطرات گذشته را مرور کردند؛ این‌که چقدر زود آن روزها رفت و تمام شد. تلاش‌های بی‌نتیجه و آرزو‌هایی که نتوانستیم آن‌ها را به واقعیت تبدیل کنیم. هنگامی که به بار آخر رفتیم به صنف ما و از پله‌ها پایین می‌شدیم، هر قدم را احساس کرده، می‌گذاشتیم؛ چون می‌دانستیم این بار آخر است. هنوز باور نمی‌کردم و با خود می‌گفتم: «یعنی امروز، آخرین روز است؟»

پوشیدم، خود را آماده کردم و با عجله به سوی مکتب رفتم. اضطراب همه وجودم را فرا گرفته بود؛ چون نتایج امتحانات قرار بود اعلان شود و نتیجه یک‌سال سعی و کوشش ما را قرار بود ببینم. وقتی به مکتب رفتم، صحنه‌ای همیشه‌گی را دیدم. شاگردان در صحن مکتب مصروف بودند. اما این بار حس عجیبی داشت؛ این‌که این آخرین بار است این صحنه را می‌بینم. دیدم که همه شاگردان میز و چوکی‌ها را آماده می‌کردند. پس من هم رفتم برای کمک و همکاری‌شان.

کار تمام شد و منتظر نشستیم تا والدین شاگردان کم‌کم برسند. آن روز، مادرم و خواهرم هم می‌آمدند و این باعث می‌شد من بیشتر ذوق‌زده شوم. اما تا هنوز هم باور و قبول نمی‌توانستم که آخرین روز مکتب است.

من و هم‌صنفانم، تا جایی که می‌توانستیم، حتی به خاطر روز آخر مکتب هم که شده، با هم خاطره‌های کوچک می‌ساختیم. عکس می‌گرفتیم و از هر لحظه استفاده می‌کردیم. نتایج ما را اعلان کردند، من و دوستانم از طرف اداره مدال و تقدیرنامه هدیه گرفتیم و من را به عنوان دانش‌مند کوچک مکتب‌مان معرفی کردند. این‌من را هر بار بیشتر خوش‌حال می‌کرد؛ این‌که اداره مکتب ما و استادان ما قدر دان سال‌ها زحمت، کوشش و درس خواندن ما و استعداد‌های ما بودند. خیلی شاد بودم اما برای چند دقیقه بود؛ چون از طرف دیگر من و هم‌صنفانم خود را آماده می‌ساختیم برای خدا حافظی با دوستان و کسانی که هر روز آن‌ها را می‌دیدیم، با هم می‌خندیدیم، کسانی که باعث لبخند روی لب‌های ما می‌شدند. با استادانم؛ استادانی که

می دانستم، می دانستم و می دانستم که این بار آخر است دوست‌هایم را می بینم و اما من میان این همه تاریکی‌ها، نوری می دیدم... نوری به اسم امید، تلاش و کوشش برای نجات از این تاریکی‌ها، با کوشش، درس خواندن، پیدا کردن منابع علمی، یاد گرفتن هنرهای جدید، این راه نجات است!

شاید حکومت فعلی، رویاهای ما را از ما گرفت و حق تعلیم و تحصیل را از ما سلب کرد؛ اما بیایید صدای مان را از دیروز بلندتر کنیم و صدای دختران سرزمین مان باشیم. من با خود عهد کردم که هرگز تسلیم نمی شوم و به مسیر علم و دانش ادامه خواهم داد. خودم را ثابت می کنم و روزی صدایم را خواهم کشید از دل این سختی‌ها و ناامیدی‌ها. این هم پایان قصه ما و ای کاش پایان زیبایی می داشت.

باور کردنش سخت بود، از خدا آن لحظه فقط یک چیز آرزو داشتم؛ این که همه این اتفاقات فقط یک خواب می بود اما این یک رویای ناممکن بود. آخرین زنگ تفریح، آخرین دیدار با هم‌صنفان و استادان و آرزوهایی که فقط آرزو باقی ماندند. همیشه در ذهنم این سؤال بود، یعنی از این دنیا و در این جهان هستی، سهم ما دختران افغانستان همین بود؟ همین قدر بود؟ در کشور ما درس خواندن برای دختران یک آرزو بود، آیا حیف نشدیم؟ آیا حق ما همین قدر بود؟ ما چه جرم بزرگی را مرتکب شدیم؟

یک نفس عمیق کشیدم، می دانستم از دست ما کاری برنمی آید. یقین و باور دارم مکتب تنها جای درس خواندن نبود؛ جای یاد گرفتن رفاقت بود. تنها جایی که جز علم و دانش، چیزهای زیادی آموختیم؛ مثل: ادب، احترام، جرأت، غلبه کردن به ترس‌های ما، تجربه و صدها چیز دیگر.

و چقدر سخت بود از تصورات ما و خدا حافظی با بعضی جاها... باید قدر هر آن چه را که داریم، قبل از آن که دیر شود، بفهمیم. دیدن اشک‌ها و گریه‌های هم‌صنفانم، بفض در گلوی من را بیشتر می کرد. آن‌ها را از عمق دل احساس و درک می کردم.



GANDOMIN

Vol. 1, No. 1, June 2026

Special Issue: School Memories
of the Girls of Afghanistan



www.gandomin.com

info@gandomin.com

    @TheGandomin